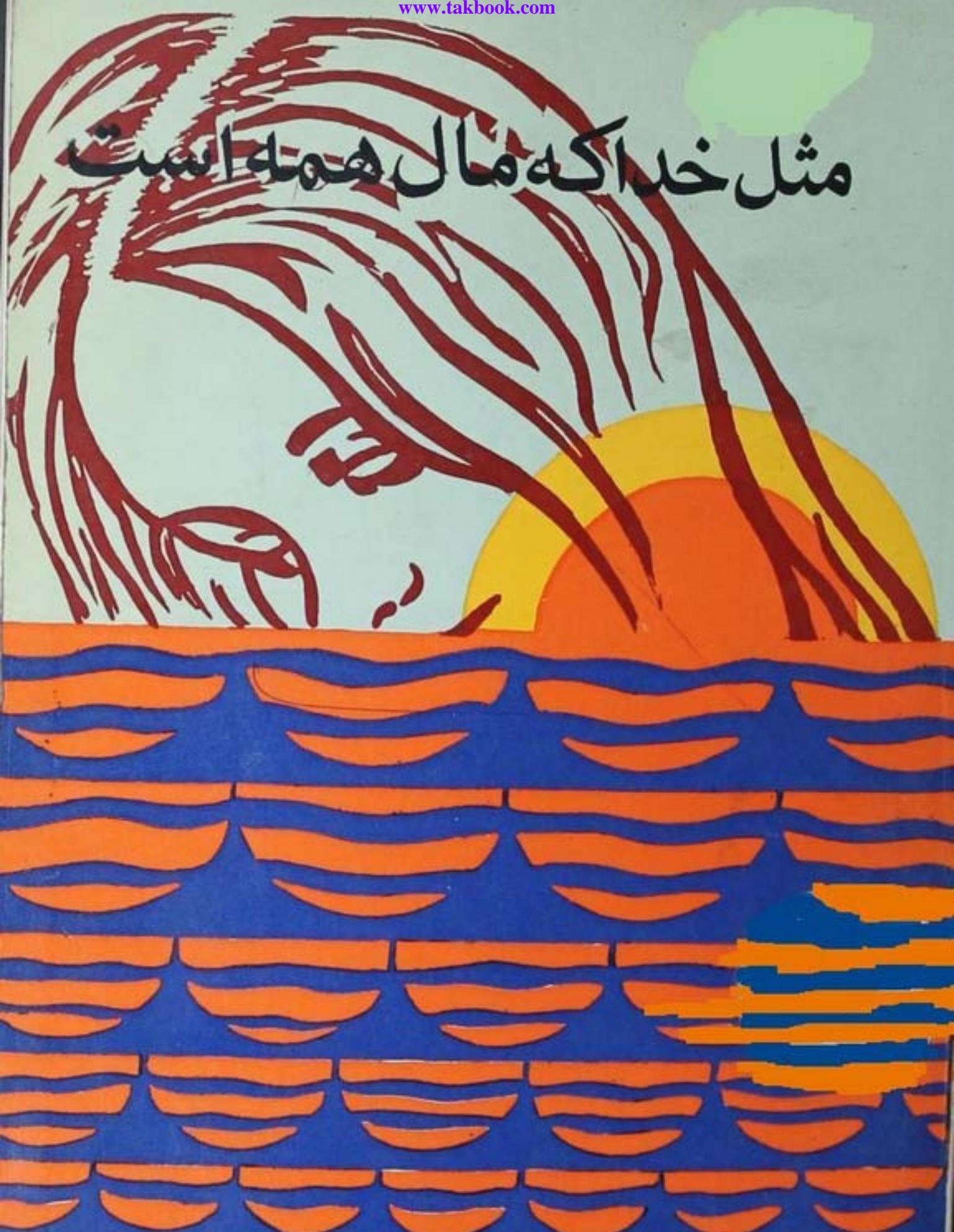


مثـل خـدـا كـهـ مـالـ هـمـهـ اـسـتـ



جـيـنـقـلـ مـعـانـ

مثل خد اکه مال همه است

چاپ دوم

سی و سه داستان از:

حسینقلی متعان

چاپ اول این داستان‌ها از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۵
در مجله رادیو ایران انجام یافته است



دی ماه ۱۳۴۹ ، چاپخانه مازگرافیک - تهران

درو دی از نویسنده

به پیشگاه دوستداران زندگی

آنچه زندگی را می‌سازد و بالا می‌برد خود زندگی است .
قدم‌های آینده سیر تکاملی قدم‌های گذشته وحال است. هازندگی
را نمی‌سازیم بلکه بر آن پیرایه می‌بندیم؛ وچه بسا که با این
پیرایه‌ها زشت یا تباہش می‌گردانیم.

پوچ شمردن زندگی انکارخویشتن است. وجز باخویشتن
شناسی ، قدم در انسانیت نمیتوان گذاشت.

فلسفه در دوران ما بیش از هر عصر دیگر دستخوش
حیرت و سرگشتنگی است و بیش از همیشه از ایقان و قاطعیت
دور افتاده است.

نکبت جنگ ، بدست گروهی از جانبدربردگان علیل و
ینوای خود، اندیشه‌هایی و مکتب‌هایی بر فلسفه و ادب تحمیل
کرد. زندگی نشاختگان ، در سراسر جهان آنچه را هم که از
زندگی بدست لرزانشان داشتند انداختند و گم کردند.

از آلودگی‌ها و لژجی‌ها و نجاسات فساد ، بدست اینان
تاج‌هایی فاهنچار برای تاریک ادب ساخته شد! میتوان گفت که
ناپاکانی کوشیدند تا ادب و هنر را مرادف « نفرت »
سازند . خلاقیت ادبی و هنری تا مرحله برهنجی و دریدگی
و دیوانگی و بیجیائی سقوط کرد. افسانه‌های تنگی‌نی بنام
واقعیات زندگی جعل شد ، یکی هرجا که رفت جز کنافت
و زشتی ندید ، و دیگری جز شهوت و پلیدی . و اینها مایه‌ها
و پایه‌های شعر و نثر و موسیقی و تئاتر شدند. و اینها ، دریغا!
نام همایون نوسازی و نوپردازی را ، دزدانه و ناروا ،
برخود نهادند.

اما ، خارج از اینها همه ، و بر فراز اینها همه ، زندگی ،

با شکوه و جلال خود ، با اصالت و قاطعیت خود ، با تابندگی درمان بخش و نیر و بخشش پیش میرود ؟ مثل آن رامپیمای افسانه های کهن است که از یک قدمش خشت زر و از قدم دیگرش خشت سیم بر جای میماند. این خشت های سیم وزر، اینجا مانده های گرانبهای ، عبرت هاست ، نتیجه هاست ، حکایات آموزنده است ، نقش های دلنشیں است ، همان خشت های سیم وزر است که همیشه از گذشته فراهم آمده و آینده را ساخته اند.

من هم از این یادگارها برای پرداختن این داستانها و آفریدن این کتاب استفاده کرده ام.

اینها سرگذشت های واقعی زندگی است . از زندگی همه طبقات ، و سودمند برای همه کس ... یکی از حکایاتش باین نام است:

« مثل خدا که مال همه است »

و این نام را برای همه کتاب برگزیدم ، با این اعتقاد که کتابی است برای همه ، مال همه.

حسینقلی مستغانم - اردیبهشت ۱۳۴۷

فهرست داستانها

فهرست

صفحه	عنوان
۱	پیلهدم
۹	چه دیر دیلمت ای عزیز
۱۶	هی‌هی چوپان
۳۰	چراغ ظلمات
۴۰	حساب !
۴۴	پرتابگان
۵۰	رنج پروردہ
۶۶	یک حساب دیگر
۷۸	نژدیکترین راه
۸۹	دامن هراد
۹۶	گلی که بر شاخ خشک میرود
۱۰۵	تبی و شبی
۱۱۲	درد شراب‌های کهن
۱۱۸	سنحاق گله مرده

صفحه	عنوان
۱۹۰	مردان فردا
۱۹۱	تاتر زندگی
۱۹۲	آیات رستگاری
۱۴۳	آینه شمعدان طلا
۱۵۰	انجمن سعادت
۱۵۸	راز عشق و زندگی
۱۶۵	اخنده پیروزی
۱۷۱	زندگی منیزها
۱۸۰	آن شب و آن شب دیگر
۱۸۸	به پدر و مادرم بگویید ...
۱۹۱	رلی در دست هوس
۴۰۰	کلامی دلنواز تر
۴۱۱	عشق ها و هوس ها
۴۱۹	پاداش
۴۳۶	سرچشمہ بی کہ نمیخشکد
۴۳۴	خانه بی کہ روشن شد
۴۴۰	دختر گوچولوی اون آقاھه
۴۴۵	تروانی به این قیمت
۴۰۰	مثل خدا که مال همه است

بنام خدا

سپیده دم

دو سه هفته پیش از آن روز، در شیراز با او آشنا شده بودم. بعنوان یک مرد شریف و با ذوق بمن معرفیش کرده بودند. پیشانی بلند و نگاه آرام و قیافه راضیش در اولین برخورد مجذوبم کرده بود. چهل ساله مردی بود با موی سیاه و رنگ مات؛ کم و شیرین حرف میزد و لبخندش قطع نمیشد. دو سه ساعت در یک مجلس مهمانی با هم بودیم و طی این مدت چند دفعه، هر دفعه ده دوازده دقیقه فرصت صحبت با او دست داد. همین کافی بود که مفتون او شوم. قرار گذاشتیم که در تهران هم دیگر را ببینیم و با هم دوست گردیم.

چند روز پس از بازگشتن بتهران بفکر او افتادم. تصمیم گرفتم که بروم خانه اش را پیدا کنم و اگر در خانه نبود کلتی بنویسم و خواهش کنم که شب بعد بخانه من بیاید. — هنوز شماره در خانه اورا پیدا نکرده بودم که کسی با اسم صدایم کرد و سلام گفت. — سرگرداندم، کسی را که سلام گفته بود و سوی من میآمد نشناختم؛ مردی بود که چهره جین خورده، چشم انفراش و موی سپید داشت. با حیرت سلامی گفتم، دستش را که سوی من دراز شده بود با تردید گرفتم و در ذهن خود بجستجو پرداختم تا این قیافه را که بسیار کم آشنا بمنظرم می‌رسید بمن چهره‌های گم شده روزگار قدیم پیدا کنم؛ اما او هماندم لبخند زنان گفت:

— بجا نیاوردید؟ حق داریدا بنده مهرام!

با مسرت گفتم، به به آقای مهرام. مردی پیش موشناختید با از روی نشانی تشخوص دادید؛

۲

مثل خدا

— اختیار دارید، چطور نمی‌شناختم؟

— برادر بزرگ دوست تازه من، آقای حمید مهرام؟..

خندید، دستم را که هنوز رهانکرده بود فشد و گفت،

— خود او قربان، مخلص جدید شما، حمید مهرام.

از حیرت یکه خوردم. امکان نداشت این شخص فقط شباht کمی به حمید داشت؛ شباht یک برادر پیر به برادر جوانش گفت:

— شوختی میفرمایید راستی؟... شما؟..

همان نکاه بود، اندکی افسرده، همان لبخند بود، اندکی حزن آلود. گفت: بله دوست عزیزم، خود من هستم. شوختی نمی‌کنم. حق دارید متین باشید؛ واقعاً عوض شده‌ام.. از آن شب شیر از دوهفت‌هم نمی‌گذرد. اما من بیت سال گذرانده‌ام، شاید هم بیشتر.

خوانده بودم، شنیده بودم، باور کرده بودم اما جندان اعتناء نکرده بودم؛ اکنون بچشم میدیدم، پیری ناگهانی را، مردی را که در یک یا جند شب باندازه ده بیست سال زیسته، جهره‌اش که آنهمه مصفا و روشن بود چین حورده و موهایش که به آن سواهی بود یکسر سفید گشته.

یک حادثه، یک مصیبت، یک رنج شدید که در یک شب تاریک با وقتی طوفانی ریشه عمر را تکان می‌دهد، بامدادان در نخستین اشعة آفتاب دیده موشود که این درخت شاداب پنجمده شده شاخه‌ها خم گشته و برگها فرده‌اند.

متین بودم که چه گوییم، از واقعه خبر نداشتیم، نمیدانستیم که باوتسلیت باید گفت

یا تحقیقش باید کرد؛ ناسف اظهار باید داشت یا مسیر است

با لحنی عاری از اطمینان گفت،

— عجیب است! امیدوارم که هرچه بوده بغیر گذشته باشد.

سمپمانه گفت، اگر مایل باشید حاضرم علت این تغییر ناگهانی را بعرض رسانم.. راستی بمنزل من تشریف می‌آوردد؟

— آری، می‌آمدم تا خانه‌تان را از روی آدرسی که داده بودید پیدا کنم.

— همین است، در چند قدمی، همان درقه‌هی! بفرمایید در خدمت‌تان باشم؛ البته باید عرض کنم که هیچکس درخانه نیست. زندگانیم بهم ریخته است.. با اینهمه مانع ندارد، میتوانیم بنشینیم صحبت کنیم.

کنجکاوی و ادارم کرد که دعوتش را بپذیرم. خانه با صفائی داشت، از حسن سلیمانی صاحبانش حکایت می‌کرد اما بهم ریخته بود؛ غیمت طولانی صاحبان را نشان میداد. غبار از این غیبت استفاده کرده و همه جانشسته بود. هیچ چیز بجای خودش نبود. نادشید چند شب پیش پنجه‌یی را گشوده، چندشیشه را شکسته و یک

تابلورا بر گردانده بود..

مهرام با دستمالش یک صندلی را تکاند و بمن تعارف کرد و خود بر یک صندلی دیگر بی آنکه خاکش را بتکاند نشد. تعارف زود بهایان رسیده زیرا که من، بینخبر از حادثه بی که این خانه پاکیزه و مرتب را باین صورت درآورده بود، نمیدانستم چه بگویم یا اگر چیزی شنیدم چه جواب گویم.

مهرام گفت، معرفت میخواهم که هیچکونه وسیله پذیرایی در خانه پیدا نمیشود. ده شب آن روز است که هیچکس پا باین خانه نگذاشته است حالامن آمده ام تا خانه را مرتب کنم، همیا کنم، براای بروگشتن اهل خانه ...
— از سفر بر میگرددند، یا آنکه ..

«... نه، حالاهمه چیز را عرض میکنم بدهکایتی نهست، بکار شما میآید» گوشی از زندگانی است، زندگانی خودمانی، با گرفتاریها و رنجها و هیجاناتی که دارد. نازه باهم آشنا شده بیم و بی شک اطلاعی از زندگی گذشته من ندارید. من دوازده سال پیش زن گرفتم، بادقت و احتیاط فراوان، زن گرفتن براای من موضوع بینهایت مشکلی بود، نزدیک بده سال بود که در این موضوع فکر میکردم، از هیجده سالگی، از وقتی که اولین دفعه گمان بردم که عاشق شدم ... پدرم فهمید، او هر گز جشم از روی من بر نمیداشت. نگاهش در باطنم نیز نفوذ میکرد. تقریباً همان وقت که دل من احساس کرد که چیزیش میشود او از دلم خبر یافت. گفت، پسر بیا پوش من بنشین، باتوجه دارم ... از بچکی باندرز های پدرم عادت کرده بودم، اندرز گفتتش مثل صحبت عادی بود. کم میگفت و شیرین، یک حکایت، یک مثل، یک نمونه دیده شده از زندگی، و اندرزش را میان اینها میگنجانید. اما این دفعه مستقیم و صریح حرف زد. بمحض آنکه نهست و من هم نشستم گفت: «حس میکنم عاشق شده‌یی، از خود دفاع مکن امیدانی که دروغ همیشه خود را نشان میدهد. حرف نزن تا در دشواری نیفتد. گوش کن، درباره عشق تو پن حرفی نمیکنم. خدا اکنده که همانطور که حدس میز فم مراحل نخستینش باشد، هنوز چشم واقع بینت نابینا و عقل حقیقت شناست ذلیل نشده باشد. بتو بشارت میدهم که عشق سعادتی است بشرط آنکه باعقل و وجدان سازگار باشد. چه خوشبخت است کسی که این هرسه را در وجود خود داشته باشد، همراه و هم راز و هم آهنگ، باعتقاد من اگر سعادتی در زندگی دنیوی باشد همین است، عشقمان گرمان کند، عقلمان از تجاوز و انحراف بازمان دارد و وجود امان لطف و صفاتی به اعمال امان بخشد. دیگر حرفی باتو ندارم. احتیاط کن، خوب مجهز شو قادر نبرد عشق مغلوب نشود؛ عقلت را چون کلاه خودی بر سر گذار و وجود انت را چون زرهی بدل بند. آنوقت عشقت اگر یاری مقاومت نهاده لگد بر سرش زن و تا بودن کن و اگر از در صلح

— مثل خدا —

درآمد در آغوش گیر و بکذار در وجودت با عقل و وجود انت برادروار زندگی کند. عشق در این نبرد هر گز غالب نخواهد شد. عقل روش وجودان بیدار هر گز مغلوب عشق نمیشوند. همین، خیال میکنم تکلیف خود را بدانی. »

« حرف پدرم پایان یافت. مرخصم کرد. سرخ شده و عرق کرده از شرم، رفتم تا عشقم را بالاندرز او جمع و جور کنم. دل به پند پدر دادن برای من یک عادت، یک طبیعت ثانوی بود. بعد از آن چندبار دیگر با اودراین باره صحبت رفت. شیوه‌هایی داشتم که از اشعار شاعران و ترانه‌های بیدلان و صحنه پردازیهای داستان سرایان درمن بوجود آمده بود؛ چه روش بین و بصیر بود این مرد که در روح من حساب عقل و واقعیات زندگی را با حساب تخیل و رویا جدا کرد؛ بمن فهماند که شعر هم مثل نئمه موسیقی فقط بکار آن می‌آید که دماغ را تلطیف و گوشها و لبه‌های تیز و ناهموار افکار و عواطف را صاف و نرم سازد، و گرنه هر گز نمیتواند راهنمای خوبی باشد، جز در مورد اشعار حکیمان و عارفان که حقایق روح و فضائل انسانیت را سروده‌اند. »

« اولین عشق را با همه ناتوانی که در این مرحله نخست در قبال شورش-های درونی داشتم فرنگها دور از عقل و وجودان یافتم؛ سراسر ناهنجاری و ناهمانگی بود. با حسرت چشم از آن پوشیدم و از آن پس با چشم بصیرت در جستجوی عشق برآمدم، و اندیشه آنرا با اندیشه مزاوجت توأم ساختم. — سالها گذشت، تجربه‌ها شد، مختتها دیدم، تلخی‌ها چشیدم و توفیق بدست نیامد. رفته رفته مایوس شدم، میخواستم تصمیم بگیرم که از عشق و از زناشویی چشم پوشم و عمرم را در تنهایی بسر برم. پدرم دیگر زنده نبود که در این مرحله راهنمایم باشد، چند سال بود که از این راهنمای خردمند محروم شده بودم.

« یک روز، مزاوجت با دختری را بمن پیشنهاد کردند. میشناختم. از اقوام من بود. دختری ساده و زیبا بود اما هر گز نتوانسته بود چشم دلم را سوی خود کشاند. تصور نمیکردم که او با آنهمه سردی و با آنهمه متأثت روزی همسر من شود، اما شد. همین بود که به «قسمت» و به «سرنوشت» معتقدم ساخت. پوش از عقد و عروسی و در اتناء این تشریفات و تا چندی پس از آن نیز بارها بدققت در چهره‌اش، در چشمانش و میتوانم بگویم در روش نکریستم. چیزی نیافتم که جذبم کند، گرم کند و نوید سعادتم دهد. او نیز توقعی از من نداشت؛ شوهر کردن را مثل یکی از کارهای عادی زندگی پذیرفته بود. زندگی سرد و آرامی داشتیم. خانه‌مان جای امن و آرامش بود. اما کانون اش و محبت نبود. فراموش کردم که عشقی هم در دنیا وجود دارد و رفتار خود را در زندگانی برپایه‌های عقل و وجودان استوار کردم. نسبت بزم با مردم و مدارا رفتار میکردم، به او

شخصیت و احترام می‌بخشیدم، تحقیرش نمیکردم، آزارش نمیرساندم، از هیچ رو
محاجه نمیگذاشتم، مایه‌یی برای غم خوردن و حسرت بردن برای او بوجود
نمیآوردم؛ راضی و قانع بود، ساکت نیز بود. بقایت یگانه فرزندمان، پسره
سعید، همت‌میگماشت و خوب می‌بودم که عاشقانه دوستش میدارد.

«فکر کرده بودم که زنم تاینجا بهره‌یی که درخوراست بدبست آورده است،
و میکوشیدم تا بی‌بهرگی تصوری خودم را درخارج خانه جبران کنم. رفت و
آمدی با دوستان داشتم. هر وقت که دلم میخواست به سفر میرفتم. ساعتها از وقت
روز و شب را صرف جستجوها، مطالعات و تفريعات هنری میکردم. البته از
آلودگی‌هایی که گناه شمرده میشوند جدا برخذر بودم اما هزار آلودگی مباح
برای خود فراهم آورده بودم، گاه هفته‌ها و ماهها دور از زن و فرزندم دردیگر
شهرها و یاد رکشورهای بیکانه میکشتم. موقعی که در تهران بودم شب‌ها غالباً با وقتی بخانه
میرفتم که پسرم خفته بود وزنم بر بالین او چرت میزد؛ صحبتمان از حدود
عادیترين مطالب زندگی تجاوز نمیکرد. کمتر اتفاق می‌افتد که پنج دقیقه با هم
 بصحبت نشینیم. البته تداو ازمن خشونتی میدید نه من از او قهر و کدورتی. گاه
در سایه پیرامون چشمانتش غبار حزنی میدیدم اما اعتنائی بآن نمیکرم. پسرم
یازده ساله شد، چه نازنین پسری. بمراتب بهتر از آنکه بتصور گنجد. امسال که
امتحانات ششم ابتدایی را گذراند، معدل نمراتش عجیب بود. فقط چند صدم از
بیست کم داشت. وقتی که کارنامه‌اش را دیدم و در چشمانتش نگریستم برق بزرگی
و سعادت را آشکارا مشاهده کردم و موجی از شوق قلبم را سرشار کرد. فهمیدم
که بی‌اندازه دوستش میدارم و پیش از آن متوجه نبوده‌ام. میان زانوان
خود گرفتم و هماندم دیدم که زنم نیز بهلوپهلو کنارم نشسته است؛ این در زندگی
ما بسیار کم اتفاق افتاده بود. این‌دفعه مثل این بود که او بخود حق میدهد، و
جون نگاهش کردم در چشمانتش خواندم که میکوید، این عنقی است که ماهر دودر
آز، سهیم هستیم.

«چندروزی گذشت. من به شیر از رفتم. همین سفر که خدمتمن رسمیدم. . .
دو روز پس از آشنا شدن باشما بتهران بازگشتم. نزدیک خانه بفکرم رسیدم که
جون در بنم پسرم در راخواهد گشود و برق محبت و هوش ویزدگی را که آن روز
آنقدر در دلم اثر بخشیده بود در چشمانتش بازخواهم دیدم. اما بعای او خدمتکار
خانه در را باز کرد و من مشوش و ناراحت شدم. پرسیدم، کسی در خانه نیست؟
با دست اتفاق رانشان داد و گفت: «جزا، آنجا هستند. سعید آقامیریض است»، شتابان
باتلاق رفتم. زنم بر بالین پسرم نشسته بود. او پریده رنگ بود و پسرم جهره‌یی
برخی آتش داشت پیش رفت و هنوز جواب سلام زنم بر سر زبانم بود که گفتم، «جهه

مثل خدا

شده است؛ نگاهی ملامت آمیز، آلوه بهاشک بمن کرد و گفت، تو چکارداری که چه شدها فکر گردش و تغیر خودت باش، مریض شده، از پریروز عصر بیهوش و گوش افتاده است؛ همینطور تنه می بینی. تا حالا بر بالمنش نشتمام. چشم بهم نزدمام.

«چشمانش برای بیرون دیختن دو قطره اشک بهم خورد...»
 «کنار سعید نشتم، دستش را گرفتم، تبی عجیب داشت... تحقیقاتی کردم. دکتر آمده و دستورهایی داده و رفته بود. برخاستم و دویدم. تا شب چند پزشک بر بالمن بجهه آوردم. حالت دمادم بدتر میشد. مدهوش بود، میسوخت، دستها، پاها و نقاط مختلف بدنش میجستند. پزشکان فهمیدند بوحادیش جویس. میگفتند از جهاتی بهوبا و از جهاتی به طاعون شباهت دارد اما هیچیک از آنها نیست. داروها آمپولها و معالجات و تداهای مختلف مؤثر نمیافتد. ساعات شب یکی پس از دیگری میگذشتند. نیمه شب بود که آخرین پزشک که ساعتی بر بالین کودک مانده بود، سر پایین انداخت و رفت... بر چهره ناراضی و مایوس او پیشکویی مرگ بجهام را را خواندم. پزشکان گفته بودند که اتفاق بومار شلوغ نباشد. همه رفته بودند. جز من وزنم هیچکس آنجا نبود. بر طرفین بستر بیمار نشته بودیم؛ چه نشستنی! آمیخته با چشیش و تقلای و تزلزل؛ توأم با کمال بیجارگی! مثل این بود که انتظاری جز میگذرد. آثار زنده ماندن از چهره سعد محوشده بود. زنم پیش چشم آشکارا آب میشد. دیگر از پا افتاده بود. ناله نمیگرد اما اشک اما نش نمیداد. خویشتن داری میگرد اما میلزید. گاه با صدای گرفه در گلومیگفت، «آخر فکری کن!» اما چه فکر میتوانستم بکنم؛ دستورهای پزشکان را بکار میبستم و احساس میگردم که نیرویم تمام نمیشود. چند حمله شدید که سعید را فرا گرفت زنم را بوطاقت کرد. دیگر متوجه نبودم که اوچه میگنند؛ بنظرم میرسید که من هم مثل پرم میمیرم. نازه تازه در میابیم که همه هستیم چقدر بهستی این بجهه بسته است. در خلال این جان دادن تدریجی، زنم را میدیدم که مردهی بیش نیست، مردهی که همه طوفان-های مهوب زندگی میلرزانند و همه فضای جهان برای او مالامال از شکنجه و مرگ است. نمیدانستم که پیرامونم چه میگذشت. چه شده بود که دهها تن در خانه جمع شده بودند، همه هم و رفت و آمدی بود. اینجا و آنجا صدای گریه بلند میشد. افرادی میآمدند و روی بیمار خم میشدند و نمیفهمیدم چه میگنند. پزشکانی بودند که اقوامان میآوردند. از من دیگر جز لرزیدن و ذوب شدن بر بالمن فرزندم کاری نمیآمد. افرادی که دیگر نمیشناختیشان میخواستند من و زنم را از بالمن بیمار دور کنند، اما موفق نمیشدند. نالهای جلوگیری شده نفس

زنم را بندآورده بود. وحشت از دست دادن سعید استخوانهای مرا آب میکرد. میدیدم که او از دست میرود، و میدیدم که زنم با او و شاید زودتر ازاو خواهد مرد، و خود من اگر زنده بمانم دیگر بی سعید روی سعادت نخواهم دید، خنده بلبانم نخواهد آمد، دیگر آفتاب برای من روشنایی و نسیم خلکی و گل طراوت وزندگی آرامش نخواهد داشت. زنم چند دفعه مدهوش شد. تشنجه سعید قطع نمیشد. دیگر نمیگذاشتند صورتش را ببینم. یک دکتر جای مرا بر بالین او گرفته بود و از حرکاتش بنظرم میرسید که عذراییل است که جان فرزندم را میستاند. ناگهان دکتر قدراست ایستاد و با صدایی آمرانه گفت، «این باید فوراً به بیمارستان منتقل شود؛ این یک بیماری ناگهانی دماغی است؛ یک عمل فوری در هفز و مرکز اعصاب لازم دارد و گرنه خواهد مرد!»

«مریض را به بیمارستان بردند. تازه صحیح شده بود. من وزن هم نمیتوانستم بپای خود بروم. با آمبولانس به بیمارستان منتقل شدم... ازمن امضا بی خواستند. بی اراده امضاء کردم؛ با عمل جراحی در مغز پسرم که فقط پنج درصد امید نجات داشت موافقت کرده بودم. مدت پنج شش ساعت در یک آناتق دیگر من دچار تپ و تاب موحشی بودم وزنم ناله میکرد، بیتا بی میکرد، گونه های خود را میخر اشاند، موازسش میکند، مدهوش میشد، بهوش میآوردند و بازار از سرمهیگرفت.

«چندتن دوان دوان آمدند و مژده دادند که عمل تمام شد. جراح که با کمال توانایی عمل را انجام داده بود لبخند زنان سوی من آمد، دست بر شانه ام نهاد و گفت، «خدا را شکر کنید، حالا دیگر هفتاد درصد امید نجات دارد، آنگاه نگاه خیره بی بعن کرد، بازویم را گرفت. بی اراده با او رفتم. یک اطاق دیگرم برد و لبخند زنان آینه بی بدمست داد؛ با حیرت دیدم همه موهای سرم سفید شده و در یک شب بقدر بیست سال چین بر جهرا مام افتاده است.

آنروز و آنشب را بین بیم و امید بس بر دیم. نیمه شب سعید هوش را بازگرفت. تپ داشت اما نه چندان. صحیح جراح مژده داد که دیگر احتمال خطر وجود ندارد. زنم که بیمار و بستری شده بود خود را از تختخواب بزیرانداخت و سجدۀ شکر بجای آورد. پیشکان سفارش کردنده اکنون که از طرف فرزندم اطمینان حاصل شده است بیشتر متوجه زنم باشم. بر بالینش نشستم و دستش را در دست گرفتم. حرارت تپ در دلم دوید، به سوزندگی حرارت عشق بود و چشمان تپ آلوش جاذبه بی حزن انگیز داشت. دستم را روی قلبش گذاشت. مثل این بود که این آرامشی به او میبخشد. آهسته گفت، «هیچ نمانده بود که بمیرم!» گفت، «هیچ نمیدانستم که پرمان را اینقدر دوست میداریم!» چشمانش پر از اشک شد و گفت، «تو نمیدانستی، اما من خوب میدانستم؛ و پس از قدری سکوت

گفت: «میدانی چرا؟» گفتم: «نه؟» مزگان برس چشم کشید و گفت:

— بدلیل اینکه من همیشه ترا دوست میداشته‌ام و توهیچوقت مرا...
کلامش را ناتمام گذاشت... اما من همه را شنیدم. دلم تکان خورد؛ وجود انم
زبان گشود؛ شنیدم که میگوید: «اینست عشقی که میخواستی؛ در کنارش داشتی و
از آن غافل بودی!...»

مرتعش و داغ از حرارتی وصف ناپذیر خم شدم، دهان تب دار ذنم را با
شوق بی‌پایان بوسیدم... این نخستین بوسه عشق من بوده. «
ساخت ماند و پس از یکدقيقة سر برداشت و گفت،
— امروز به خانه بر می‌گردند؛ بعد ازاین خانه‌ام کانون انس و محبت خواهد بود.
عشق و سعادت را در یک شب و باین قیمت بدست آورده‌ام.
و اشاره بهموی سپید خود کرد.

چه دیروز دیدمت ای عزیز

داز روزی که مادرم مرد، در این دنیا هیچ چیز دیگر نماند که گاهگاهی
دلم را بایک مسرت آنی کوچک یا بایک امیدواهی دور دست خوش کند. با مردم مادرم
از آن اندک نور و حرارت هم که در زندگی داشتم محروم شدم، نور محبتی که در
چشم انداختم بیفروغش میدرخشد، حرارت سینه تبدارش که گاه تکه گاه سرم میشد. چه
حیف که همینها را قدر نمیدانستم؛ قدر نعمت پس از زوال الش آشکار میشود و دور
آنهمه محنت، این برای من نعمتی بود. فراموش نمیکنم که جگونه گاه گاه این
روشنایی بیدواه و این گرمای اضطراب آور یک لحظه تاریکی هولناک و مردی رعش
آور قلبم را زائل میکرد. امروز دیگر آن لحظات کوتاه رانیز در نمیبا به و میبینم
که آنچه در آغاز کودکی مایه عنایم بود امروز هزاران دفعه بیشتر عذابم میدهد.
این موجود بیدادگر، این مرد بی مرود، پدرم، همچنان هست، سرزنده و بانساط،
 دائم در چنیش و کوشش، غوطه ور در خود آرایی و هوسرانی، بیخبر از خانه تاریکی
که در آن، پس از جوانمرگ شدن زنش دو کودک افسرده و بد بخت با پیر زن خدمتکاری
مد بخت تر از خود زندگی میکنند. خاوه عشرت شعارات روشن و پر جنجال همان
عفربیه هرجایی است. این زن، این آفت سعادت ها و عصمت ها، روزی که پدرم را
بدام انداخت بقدر تفاوت سن یک مادر و دختر از مادرم بزرگتر بود. اما افسونش
در پدرم کارگر افتاد. چه زور متده است ینجه هوس اپدرم رفت، در آغوش این مار
افسونگر لطف و صفاتی زندگی آرام و یا کیزه اش را از یاد بردا. آنجاعیش بود، مستی
بود، زنان زیبا بودند در آغوش هر کس که میخواست، آنجاخورد و نوش بود، عربده
بود، هیا هوبود، موزیک بود، رقص بود، قمار بود، شب زنده داری بود و پدرم، گیج
و مسحور این عالم خانمان سوز، از یاد بردا که در کنج خانه اش زن محروم و در دمندی

مثیل خدا _____ ۱۰

هست که ریزش اشکدهای خواب بر جشم‌اش بسته است. و دو کودک چشم در راه آنجا
هستند که از پریدری می‌لرزند.

پدرم هتمول است، در آمد فراوان دارد اما از مکنت و در آمد او چیزی بما نمیرسید. امر و زهم نمیرسد. چه خوب شد که مادر بینواایم مردا وای از آن اند ازه بد بختی که از مرگ عزیزمان شادی کنیم اگر نمرده بود چندی پس ازان، شاید سه چهار روز بعد عذا بی بمراتب سخت تر از عذاب جان دادن بر او وارد می‌آمد. آن زن شیطان صفت از پدرم قول گرفته بود که زنش را طلاق گویید. نمیدانم چقدر خوشحال شد وقتی که پدرم، لابد با چهره خندان و روح فارغ، مرگ مادرم را با خبر داد!

اما من و برادرم هر گز در حساب این زن وارد نبودیم . کویا پدرم اصلا فراموش کرده است که بین املاک یهنا ورش دودکان خرابه نیز دارد ، همین دودکان که کرايه شان را برای مخارج زندگی ما بمامادرم و اگذار کرده بود ، وحالا این کرايه را کلفت پیرمان هیگیرد و خرج هامیکنند ، ماهی شست تومان برای سه نفر ا.. چند روز پیش به برادرم گفتم ، « حاضرم شرط بیندم که اگر آن زن طرار بفهمد که این دو دکان هم مال پدرم است دیگر این پول هم بما نخواهد رسید ». شانه بالا انداخت و گفت شرط پستن لازم نیست ، بی شک همینطور است .

«چهار سال است که دیگر مادر نداریم. در این مدت پدرمان را یکدفعه هم ندیده‌ام. همان ساعت که مادرم جان داداین مرد خوش هیکل و خوش لباس پا بر آستانه در اناق‌مانهاد، نگاهی کرد و ابرو درهم کشید، اندک پولی داد و رفت. من ناله کنان و افغان و خیزان دنیا لش دویدم. وقتی بدر کوچه رسیدم که در اتومبیلش بود و اتوموبیل بحر کت درآمده بود و دیدم که با روی خوش و خندان باشوفرش حرف میزند.

چه گذشته است بمن در این مدت از حمّت، بیخوابی، رنجوری، پرستاری برادرم که بیمار و عصبانی است و درس هم میخواهد و با یدمن بدرس هایش هم کمک کنم، در همان حال، درس خواندن خودم با برنامه سنجی دبیرستان و نداشتن وسائل تحصیل! ماهی شست تومان برای همه مخارج زندگی سه نفر! جکتم اگر شبها تا صبح برای این و آن خیاطی نکنم یا برای جوراب یاف محل پنجه جوراب ندوزم، و صبحها پیش از رفتن بد بیرستان برای همسایگان رختشویی و اتوکشی نکنم؛ هیچده سال دارم. امسال به کلاس ششم رفتم. برای خریدن کتابهای جدید پول نداشتم. ناخوشی من ادرم نگذاشته بود چیزی پس انداز کنم. بعلاوه در ماههای آخر سال درس حاضر کردن همه وقت را گرفته و نگذاشته بود که درآمد هموشگی را از خیاطی و رختشویی بدمست آورم. کلفت پیر مان و سوسم کرد که کاغذی برای پدرم بنویسم. گفت،

چه دیر دیدمت...

۱۱

حالا دیگر بجه نیستی که پدرت اعتنایت نکند یک دختر بزرگ هستی . هزارها شاهزاده باین خوشگلی . همین موهای چین در چینت و همین یا چفت چشم فشنگت به یک عالم خوشگلی مهارزد ، بعلاوه کیست که دختری چنین با وقار و باشур را دوست ندارد . پدرت اگر بداند که تو باین خوبی شده بی و چشم همه جوانها بدنیالت است دست از این بیفکری بر میدارد ، بسراغت می‌آید . از بد بختی نجاتان میدهد ، یا اقلا پول بر اتان میفرستد تا اینقدر محتاج و ناراحت نباشد . با هزار زحمت بخود تحمل کردم که رویه پدرم آورم . مستاصل بودم . هیچ راه و هیچ وسیله برای تهیه پول نداشم . بیش از صد تومان برای کتابهای خودم ولو ازم تحصیل برادرم که بکلاس سوم دبیرستان رفته بود لازم بود . تا نصف شب فکر کردم . وقتی که برادرم سرفه اش آرام شد و بخواب رفت به نامه نوشتن برای پدرم پرداختم . گمان نمیکنم که تقریباً این چوزها را نوشتم .

د - پدر . خیال نمیکنم فراموش کرده باشی که دختری و پسری داری . خیال نمیکنم که گاهی این دو موجود را که از خون تو بوجود آمده اند بیاد نیاوری ولکه این کدورتی یک لحظه از آسمان روشن قلب نگذرد . من دخترت هستم . هیجده سال دارم . پسرت هم زنده است . آری ، هنوز زنده است . تبدادرد و سرفه میکند . بولمان به آنجا نمیرسد که برایش دواهای گران قیمت بخریم . من خودم برای او جوشانده درست میکنم . مرحمتی شما به بچه هاتان ماهی شست تومان بیشتر نمیشود . من هم کار میکنم . تقریباً شبانروزی ده دوازده ساعت ، کارهای مختلف ، خیاطی ، گلدوزی ، جوراب دوزی ، وصله پینه ، رخت شویی و اتوکشی ، واز این کارها بتفاوت ماهی سی تومان تاشمت تومان بدست می‌آورم . سه چهار سال است که دختر نان . دختر نازه سالان اینطور کارگری میکند و اجرت میگیرد . شما هیچ وقت از اینطرف نیامده اید که بچه هاتان را ببینید . این پیر زن بیچاره که برای همامانده است بمن میگفت که خوشگل شده ام ا خیال میگرد که شما اگر بدانید که همچو دختری دارید در حق ما بیشتر التفات پیدا نمیکنید . بعلاوه خوب نیست که دختری که بقول ننه ، روی خوب و چشم انداز زیبا دارد اینطور مثل مردم آواره و در بدر زندگی کند . اینها را این پیر زن بیچاره میگویند .

درستی پدر ، نمیدانید نگاه های مردم و حر فهاشان چقدر اذیتم میکند . میگویند این پدر و مادر ندارد . یا میگویند پدر نمیشود و دفته . معنی این حر فهار امیف هم ، میخواهند بگویند که چنین دختری را خیلی زود میشود بدست آورد . اوه اپدر ناراحت میشوم از شنیدن این حر فهار ، از بیاد آورد نشان ، از تکرار کردن شان . راستی هیچ دلتان نمیخواهد که اقلاً یکدفعه مرا و برادرم را ببینید ا پسر تان کم کم مرد شده است . اگر مریض نمیبود میدید بداند که چه جوانی بود ا برای شما که آسان است

مثل خدا

۱۲

پدر، اقلاً اسباب معالجه پر تان را در یک بیمارستان، فراهم کنید ا خیال نمیکنم آن خانم که ما را محروم از پدر و از مادر کرد اینقدر بیرحم باشد که شما را از اندک توجه به پر تان منع کند ا دیگرچه بنویسما بعد از دق کردن مادر بد بختمان روز بروز بد بخت تر شدیم ا دیگر برای من چه میماند و چطور میتوانم زنده بمانم اگر امسال نتوانم درس بخوانم ؟ شما هر شب هزارها تو مان خرج دل خود تان و هوس، خود تان میکنید . آیا هیچ وقت پولی به گذاشته میدهید ؟ آیا هر گز کاری میکنده ا اسم احسان روی آن بتوان گذاشت ؟ آیا در خلال همه آن خوشیها و مستیها و کامرانیها و بیخبریها گاه و بیگانه در کمال هوشیاری تان، در بحبوحه نساط مستی تان یا در دؤیاهای شراب آلود تان لحظه بی میرسد که فکر کنید که خدایی هم هست ؟ آیا نمی شود که بخاطر خدا احسانی هم در حق بجهه هاتان کنید ؟ پس آیا عقیده دارید که خدا نیست ؟ اوها اقلاً این یکی را منکر نشود ، از آن روز بتسید که خدا پیش چشمتان آید و بکوید اشتباه کرده بودی، من هستم ا بهر حال امروز هرچه فرض میکنید بکنید، دختر تان پس از چند سال رو بشما آورده است، دویست تو مان میخواهد، یک هزارم پولی که در یک ماه خرج هوستان میکنید . این پول را برای آن میخواهد که خودش، دختر شما، از مدرسه رفتن باز نماند و برادرش، پسر شما، از بیماری نمیرد .. *

اشک ریزان این نامه را بستم و در پاکت گذاشتم و صبح از خانه بیرون رفتم تا وسیله بی برای فرستادن آن نزد پدرم پیدا کنم . اتفاقاً شورش را دیدم، پشت رل اتوموبیل هوش ربابی نشسته بود . با چشم اندر یده اش را مینخورد . با اینهمه پیش رفتم ، بایک پرسش از او که هاج وواج و بیقرار و راندازم میکرد دانستم که هنوز راننده پدرم است . پاکت را باودادم و گفتم ، اینرا با ایشان بدهید و بکویید که از طرف دختر شان است . آنگاه نشانی خانه مان را باودادم . فکری کرد و بیاد آورد که باینجا آمده است .

دو روز بعد همان ماشین مجلل جلو درخانه ما ایستاد . مردم جمع شدند که بینند چه خبر است . شورش را بیرون طلبید، اصرار کرد که در اتوموبیل بنشینم تا مرا قزد پدرم ببرد . از نگاه حریصش و از دهان گرسنه اش که خیال میکردی میخواهد مرا ببلعد ترسیدم . خود را اندکی هم از اتوموبیل عقب کشیدم . جواب نامه ام را خواستم ، پافشاری کردم ، درشتی هم کردم . پدرم جواب نوشته بود . نامه را خوانده و خنده دیده بود، بعد خانم کاغذ را گرفته بود . اینها را شوره میگفت . بعد بمن پیشنهاد میکرد که با او بروم ، با اتوموبیل پدرم ، بهترین لباس را که دارم بپوشم و در آن اتوموبیل بنشینم، ماشین گشته در خیابانها خواهد بزد، بعد پدرم را سوار خواهد کرد . اولاً بد مرآ که اینقدر عوض شده ام نخواهد شناخت ، من باید خود را

معرفی نکنم، پدرم تصور خواهد کرد که یکی از دختران دلخواه اویم، روش من، عنوه گری من، باید با این نکته را اثبات کند، و اوجون در مقابل زنان و دختران اختیاری از خود ندارد شیفتۀ من خواهد شد. چه اشکال دارد اگر مرا بپرسد. پدرم است آنوقت بی مضایقه بمن یول و جواهر خواهد بخشید و من باید با نهایت مهارت بیازیش گیرم! آنوقت در بهترین موقع باوبکویم که دخترش هستم؛ چه عبرت بزرگ: چه درس مؤثر. این پیشنهاد شنیع را باوحشت و نفرت رد کرم. شاید دامی بود که رانده عیار بنفع خود در راه من میگسترد. بهر صورت زشت بود، زشت. حالا از آن روز چند هفته گذشته است. رانده پدرم دنبال میکند. مستأصل شده‌ام، مردم هنگام عبورم در خیابان چیز‌هایی میگویند، عده‌یی از ولگران بگمان آنکه بین من و رانده سرو مری هست غالباً دنبال می‌آیند. حرفا‌ی عجیب و هیجان انگیزی بگوش میرسد. نامها و یادداشتها بی جلو پایم می‌افتد یا درجیب رو پوش مدرسه‌ام گذاشته می‌شود. بد بیرونستان می‌روم. دیگر نمیتوانم خیاطی و رخت‌شویی کنم هنوز نتوانسته‌ام لوازم تحصیل خودم و برادرم را فراهم آورم. طفلک برادرم باز هم ناخوش تر و عصبانی‌تر شده است. او راستی مستأصل شده‌ام...

ه دنباله این حکایت را من باید بنویسم. دفتر یادبودهای خواهرم را امشب در جمعه کوچکش که مدتی است در گوشه اناقش متروک افتاده است پیدا کرم. امروز خانه را جمع می‌کرم. دیگر برای چه خوب بود؛ یک‌ماه پیش بر جسد پیر-زن بیجاوه‌یی که خدمتکار من ویگانه هونس من بود اشک ریختم، حالا دیگر باید بروم. فردا خواهم رفت، شاید رفتن همیشگی، مدیر دیورستان ازو پیغام من بخطاطر همدرسیها یم نگران شده بود، خودم میدانستم، اما بروم نمی‌وردند. بر انجام امروز حقیقت را گفتند: مسلولم! چه خوب! شاید از این راه بتوانم راحت شوم! به سفارش مدیر دیورستان فرداصیح به آسایشگاه خواهرم رفت. بدستور این مرد چند روز پیش نامه مفصلی برای پدرم نوشتم. مدیر هم چند سطّری بر آن افزود. اما جوابی نرسید. فردا می‌روم به آسایشگاه. خیال می‌کنم که دیگر از آن جا افزود. همان شب این‌که قدری مضطربم. نیمه شب نزدیک است اما خوابم بر نخواهم گشت. مثل این‌که قدری مضطربم. چه غبارگرفته است این دفتر یادبودش؛ نماید. دنباله حکایت خواهرم را مینویسم، چه غبارگرفته است این دفتر یادبودش؛ خیلی وقت است که دستش به آن نرسیده است، این دست کوتاه شده از دنها هنوز نمیدانم که حقیقت آن حادثه چه بود. یکروز عصر از خانه بیرون رفت و شب بازنگشت، همان شب احساس شناخت کرم، صبح تاظهر خسته و نفس زنان باین در و آن در زدم! نزدیک ظهر جسدی پاره پاره بعن نشان دادند؛ جسد خواهرم بود، غروب روز پیش از زیریک اتومبیل جمعش کرده بودند، رانده اشک میریخت و قسم یادمیکرد که تفسیر ندارد. می‌گفت که آن خانم خودش را از دوسه قدمی جلو

مثل خدا

چرخهای اتومبیل انداخت. او ه خیال میکنم دیگر اشکی در چشم نمانده است تا بیاد آن واقعه بکریم. بعلاوه طولی نخواهد کشید، خوشوقتم که فردا این خانه مشئوم را ترک میگویم و شاید چند روز دیگر این خانه بزرگتر و مشئوم قردا...»

«این حکایت را من باید تمام کنم . این دفتر را با چند کتاب و مقداری خرد و ریز، آنجا در آسایشگاه بمندادند؛ نشانی پسرم را از مدیر بیرونستان گرفته بودم. او باتائق و تحقیر به آسایشگاه روانه ام کرده بود اشارة اتفاق و شماره تختش را نیز بمن داده بود. روی آن تخت یک جوان دیگر خفته بوده پسرم نبود، پرسیدم. به اتفاق دفتر هدایتش کردن. آنجا این چیز هارا بمن دادند؛ از پسرم همین همانده بود؛ وقتی که شناخته شدم و اینها را بمن دادند نگاهشان مثل یک پشت گردانی محکم برای بیرون کردم نبود. سرافکنده از آسایشگاه خارج شدم. اکنون آخرین یادگار دختر ویس هر را پیش چشم دارم؛ این قصه ناتمام را، آری، من باید نیالاش را بنویسم، من باید تمامش کنم ، من که خود موجد این سرتوشت شوم بوده ام ! مثل یک خواب طولانی بود زندگی من ، یک خواب طلایی، زندگی در شعشه بر قهای موهوم ، جولان در عرصه تصوری سعادت با مرآ کبی از حبابهای درخشان ، خاموشی و سقوط ناگهانی ... روزی در بحبوحة مستی ها و بیخبری ها یک اختار قانونی اعلام داشت که دیگر مکنتی ندارم و مبلغ گزافی مقروضم. بزودی آن از دعا که بپای خود در کامش رفته بودم، آن زن هرجایی که افسونم کرده بود دیگری را جانشین من ساخت، شاید پیش بینی کرده بود؛ چه فراوانند هوسرانان سواهولی چون من، گوش بزنگ در اتفاق انتظار شهوت و عشرت، آماده برای فریب خوردن!.. اعتراض کردم ، بر خاش دیدم ، تندی کردم دشام شنیدم ، اصرار ورزیدم کارم بر سوابی کشید آن هیدست، فقط با یک کیف دستی کهنه رانده شدم. صدای قهقهه تمیخر خدمتکاران را از پشت سر شنیدم، زننده تراز همه خنده شو فرم بود که آن همه اسباب عیش برای من فراهم آوردده و آن همه از قبل از من استفاده کرده بود. سرگردان در کوچه و خیابان گشتم ، بی آنکه توجه داشته باشم بدر خانه قدیم رسیدم ، خانه زنم، خانه فرزندانم. آه ! چه میشد اگر در این ساعت فروماندگی و ذلت این خانه پناهم میدادا درینچه را که فراموش کرده بودم از دک از دک بیاد آوردم. در کنیج یک قهقهه خانه کیف دستیم را گشودم ، زن دیو صفت اشیاء فرسوده یا مبتذلی را که از من در خانه اش مانده بود در کیف گذاشته بود ، کاغذ دخترم هم بود، کاغذ پسرم هم بود . اینها را هنگام دریافت کردن آنها درست نخواهند بودم، فقط یک نگاه سریع از روی آنها گذرانده بردم. گشودم این کاغذهای را، بادستی که میلر زید، خواندم هر دورا با جشمی که اشک میریخت و با قلبی که میسوخت او و این قلب سیاه

چه دیر دیدم...

۱۵

حالا دیگر می‌سوزد ا حالا دیگر رحمت و عطوفت پیدا کرده است ا حالا دیگر خونابه به چشم می‌فرستد ا حالا . ، حالا که من دیگر هیچ ندارم، حالا که رو سیاه و ذلیل و مغلوب بازگشته ام اه ا چه بازگشت منحوس ا خدا یا ، چرا این فرشته دوزخ زودتر بازم نگرداند؟... وه ا عجیب است ا حالا دیگر خدارا میخوانم ... کجا بود این خدا که حالا پیدا شد ا ... چه کور بودم که تاکنون نمیدیدم ا... بینم ... چه نوشته است دخترم؟ «...از آن روز بترسید که خدا پیش چشمتان، آید و بگوید من هستم ا... آری هست» می‌بینم که هست. این نوشته ناشی می‌دهد، همه این کلمات اورا نشانم می‌دهند، و من وقتی می‌بینم که دیگر هیچ ندارم و دستم در این فرقاب موحسن که برای خودم فراهم آورده ام بهیچ دستاویز نمیرسد ا وه ا چه دیر ترا دیدم ای خدا، چه دیر شناختم ای عزیز ا . چه دیر بازگشتم ای کاش که قدری زودتر می‌آمد و لاقل همتوانستم ازدهان سیل دمانی که بدهست طوفان شهوت و غفلتم بعجان عزیزانم انداخته بودم یکی را بگیرم . یکی را برای خود نگاهدارم ا...
 » نه ! دیگر می‌سر نیست ا دیر بازگشته ام، بسی دیر، چنان دیر که دیگر چیزی جز مناک پیش یا بهم نمی‌بینم و بناهگاهی جز در گورنمی یا بهم ... اما هنوز هستند کسانی که مثل من خانه را، زن و فرزند را گذاشته و رفته اند: در عشر نگاههای غفلت آور، در فراموشخانه‌های هوس، در آغوش زنان سیاهکار، در میکده‌ها ، در قمارخانه‌ها ، در راه و نیمه راه شهوت پرستی، در اوج عیش و شادکامی، منرف بر سر اشیب سقوط . بروید، عجله کنید. تا وقت نکذشته است از قول من، از قول این کامر وای دیر و دیواره اند لهل امروز، به آنها بگوئید که بر گردند، زودتر بر گردند، شاید هنوز زنان از غصه نمرده و بجهه‌هاشان از فلاکت نا بود نشده باشند .»

مهر ۱۳۳۵

هی هی چوپان

در زمستان سال پیش، هر شب که برای بازگشتن به خانه ام از خیابان بهلوی عبور میکردم سر یکی از کوچه ها، آن جوان را میدیدم. بعض افراد هستند که از دیدنشان ناراحت میشویم، نفرت احساس میکنیم، در دلمان دشمنی به آنان میگوییم و میگذریم. این جوان از آن گونه بود. رشت نبود اما زنده بود، خوشکل بود، اما دیدارش گران میآمد. مثل دختر زیبا و خودآراسته بی بنظر میرسید که پس از سالها خودفروشی یک جفت سبیل باریک پشت لبان سرخ جگریش کشوده باشد و ادعای مردی کند.. همین دعوی ناهنجار مردی بود که هر کس این جوان را میدید از گشادگذاشتن پاهاش، از دست های به بهلوزدهاش، از شکم عقب کشیده و سونه پیشداده اش، از کراوات دویست تومانیش، از یقه آهاریش، از گردن راست گرفته اش، از سیگار بلند و باریک کنج لیش، از چشم ان پشت نازک کرده اش، از کرنل پله دار بالای پیشانیش استباط میکرد و حرصش میگرفت؛ آنان که جوانتر و ظاهر بین تربودند چون اورا میدیدند زیر لب میگفتند، «زیگولو»، و آنانکه پیرتر و یا با تجربه تر بودند میگفتند، «مخنث!»

تقریباً هر شب از سر آن کوچه میگذشم. و مسلمًا هر شب که از آن جامیگذشم این آفارا همانجا و بهمان وضع میدیدم.

بعید بنظرم میرسید که از ساکنان همان کوچه باشد، بدلیل آنکه تازه آن جا پیدا شده بود، و بچه های آن کوچه با نگاهی از حیرت و خشم و راندازش میکردند، و گاه میشنیدم که یکی از آنان میگفت، «این دیگه کیه!»

از خود میپرسیدم، اگر اهل این کوچه است کارش اینجا چیست؟ نخستین جواب که برای این پرسش بدھنم میرسید این بود که دریکی از خانه های همان

هی هی چوپان

۱۷

کوچه زنی یادختری را سراغ کرده و دامی در راهش گسترد. است.

پس از چند هفته، حقیقت امر آشکار شد. مصادف با موقع عبور من از سر کوچه، یک زن سی و چند ساله، زیبا ولی افسرده از کوچه بیرون آمد، با یک پسر بچه سیزده چهارده ساله، خوش قیافه اما پریده رنگ و یک دختر هفده هیجده ساله، در اوج زیبایی و نشاط، از حیث لباس شیک و برآزنده‌اش نامتناسب با آن زن و آن پسر بچه که خیال می‌کردی کلفت و کلفت زاده‌اش هستند و از لحاظ حالات اندوهی که در چشم‌اش داشت هم‌نگ آندو... از جلو آن جوان گذشتند و جهتی را که من می‌پیمودم پیش گرفتند. فقط یکی دو قدم از من جلو بودند. می‌شیدم که چه می‌گفتند: زن با صدای حزن آلودش که خشم آلودهم بود می‌گفت،

— باز این پسره مزلف اینجاست! بالاخره مجبورم خواهد کرد که به کلانتری بروم و با سبان بیاورم.

پسر بچه سریع بگرداند و پس از دیدن جوان روبزن کرد و گفت،
— راه افتاد مامان. بازم داره دنبال‌مون می‌آد، چقدر دلم می‌خواست که زورم میرسید و یک بکس به‌چونه‌اش می‌زدم!
دختر با حرکتی دل‌فریب قدم بر میداشت، سر راست گرفته بود، رو برویش را مینگریست و هیچ نمی‌گفت. مثل این بود که اصلاً گوش باین حرفها ندارد و چیزی نمی‌شنود.

زن پس از چند قدم بازوی او را گرفت و گفت،

— مهری جان، راستش را بگو، تا کنون این پسره بتوجهی نگفته؛
دختر بایک شانه بالا انداختن بازویش را ازدست او بیرون کشید و گفت:
— ول کن مامان، حوصله داری! بامن چکارداره؛
پسر بچه که طرف دیگر مادرش میرفت سرو شانه‌اش را به پهلوی او مالید و گفت:

— دروغ می‌گه مامان. دیروز هصر که از مدرسه می‌آمدم دیدم این بوزینه با خواهر جان می‌آد، تندتند، بهمون تندی که خواهر جان راه میره!.. باید اینم بکم مامان، حرف هم میزد پسره...
دختر مغرو و نیم نگاه تند و تحقیر آمیزی به برادرش کرد و پرخان کنان گفت،

— گمشوا احمدقا مسکه ندیدی که من اعتناء نمی‌کردم؛
زن بالحنی محبت آمیز گفت:

مثُل خدا

۱۸

— آخه دخترم . چندوقت که بکنده آدم خواه و ناخواه اعتناء میکنه ؛
اگه تو دختر عاقلی باشی ایندفه که دنبالت بیفتحه و چیزهایی بهت بگه جلو
یک پاسبان میایستی و خواهش میکنی که شرشو از سرت دفع کنه .
پسر بجه دنبال کلام مادرش را گرفت و بالحنی مسrt آمیز گفت ،
— او نوچت میبرنش کرنلشو فیچی میکنن و میآرنش سر کوچه خود من شلاش
میز نن ا جه خوب !

هماندم از سر یک خیابان فرعی گذشتند و من بعلت عبور یک اتوموبیل
عقب افتادم . جوان بزک کرده که بفاصله چند قدم پشت سر من میآمد آنجا بمن
رسید و پس از گذشتن اتوموبیل از من جلو افتاد .

ناموقنی که راهمان یکی بود دنبال آنان میدیدمش و از سماجت و وقاحتش
خشمکین میشدم ، قدم تند میکرد ، یکی دو قدم پیش میافتد ، سر میکردازد و
دختر زیبارا با بیحیائی بسیار نگاه میکرد ، سهس قدم کند میکرد و عقق
میافتد ، یکی دو دفعه آنان وارد مغازه‌یی شدند او جلو ویترین ایستاد ، با
آنان جلو ویترینی ایستادند و او دو قدم بالاتر توقف کرد تا آنان راه افتادند
و گذشتند .

هنگامی که راهمان جدا میشد اتفاقاً مادر و بجه‌ها جلوی ساط یک دست‌فروش
ایستاده بودند و جوان قدری دورتر توقف کرده بود و من با یک نظر توانستم
در یک نگاه تند و گریزان که دختر زیبا سوی جوان انداخت برق شوی
مشاهده کنم .

باز چند هفته گذشت . جوان سمج غلفت نمیورزید ، هر شب با همان وضع
همانجا ایستاده بود . یک شب تصمیم گرفتم که قدری در آن حدود بمانم و ببینم
که این آقا از توقف در آن نقطه چه نتیجه میپیرد .

گوشة تاریکی را پشت چند درخت قطعه برگزیدم و ایستادم .
پنج شش دقیقه بعد صدای بازشدن یک در کوچه توجهم را جلب کرد .
جوان بسرعت جایش را عوض کرد و کنار دیوار رفت . همان وقت دختر زیبا ، چادر
بس ، با سرعت پیش آمد ، به جوان رسید ، مثل این بود که چیزی داد و چیزی گرفت
و تند باز گشت . جوان راه افتاد و چون به قسم روشن خیابان رسید قدم کند
کرد ، کاغذی را که بدست داشت گشود و بی اعتماء باطراف ، گرم خواندن آن شد .
در دل گفتم ، معلوم میشود که دخترک با دردام گذاشته است . طولی نخواهد

کشید که شکار خواهد شد.

متاثر شدم اما حق دخالت بخود نمیدادم. گاه که هنگام عبور از سر کوچه نگاهم با نگاه جوان مصادف میشد، آثار ماجراجویی و قاحتی را در چشم‌اش میخواندم. یقین داشتم که اگر کسی باو اعتراض کند که آنجا جه مخواهد با پردویی و قاحت اعتراض کننده را از کرده پشیمان خواهد کرد.

یک شب موقعي به آنجا رسیدم که عده‌یی از راهکاران و اهل محل سر کوچه جمع شده بودند و صدای فریاد زنی بگوش میرسید. پیش رفتم و جوان وقیع را دیدم که طرف خطاب زنی است که فریاد میزند. زن دشمن گویان تهدیدش میکرد که بدست پاسبانش خواهد داد و آبرویش را خواهد ریخت، و جوان محکم و بی‌تزلزل ایستاده بود و در خلال فریادها و دشنام‌های او این عبارات را می‌یافتد،

«- بکسی مر بوطنیست که من اینجاوا ایستادم. خاطرت جمیع باشه کسی بانو با این ریخت کار نداره آره! از حرف‌هات پیدا ش که خیلی نجیبی! هر وقت که تو نستی مجمو یکیری بدست پاسبانم بده! - من بودی نیستم که از این بادها بذرزم!»

مردم با اصرار و التماس زن را بخانه اش فرمتادند و جوان را واداشتند که از آنجا دور شود. اما شب بعد، او باز همانجا ایستاده بود.

عصر یکی از روزهای بهار امسال دیدم که با همان دختر در همان خیابان رو بپایین می‌آیند و لبخندزنان گرم صحبت می‌کنند. دو هفته بعد، هنگام عصر و وقتی که از خانه ام دریکی از خیابان‌های خلوت مجاور خیابان پهلوی، بیرون می‌آمدم آن جوان را با همان دختر دیدم که بازو در بازوی هم انداده اند و کلمات عاشقاًه را بانگاه ازدهان هم می‌قاپند. و باز هر شب که از سر کوچه منزل دختر می‌گذشم جوان را در کمینگاه همیشگیش می‌دیدم. چون تا بستان در رسید یک شب در او اخر خیابان جعفر آباد شمیران، دختر و پسر را دیدم که در تاریکی، تکه کرده ببازوی پیکدیگر، قدم میزند و صحبت‌شان ظاهرآ بجا‌های شیرین رسیده است.

دو سه هفته پس از آن شب، قدری دیرتر از معمول از خیابان پهلوی می‌گذشم. جوان را دیدم که سر کوچه قدم میزند. هماندم هر دی که بسرعت مها مد از خیابان سوی کوچه پوچید و هنگامی که می‌خواست وارد کوچه شود نگاهی خیره و حیرت آلود مثل موجی آتشین از خشم و نفرت بر سر ای جوان افشارند. البته این نگاه در نظر من بسیار عادی بود؛ بارها دیده بودم که ساکنان کوچه

مثُل خدا

نگاه نفرت یا خشم باین جوان خیره سر میکردند و او بی اعتماء میماند . اما این دفعه جوان بمحض آنکه متوجه نگاه مرد شد حالت چنان تغییر کرد که من متوجه شدم و قدم کند کردم تا بدانم موضوع چیست . باور کردنی نبود . این موجود که بنظر من قهرمان وفاحت و بیباکی بود با کمال عجله و با رفتاری فامرتب از سر کوچه دور شد . رویش را در روشنایی چرا غ میدیدم . رنگش پریده بود چشمانش از حیرت و ترس بادریدگی و آشفتگی عجیبی بیک نقطه مجھول خیر شده بودند . مثل این بود که فکر می کرد وجیزی از خود میپرسید ؛ چند لحظه بهمین حال متعدد و متغیر ماند ، آنگاه باشتاد راه افتاد و چنانکه گفتی دنبالش کرده اند همچنانکه میرفت بیک تا کسی اشاره کرد . و هنوز تا کسی کاملاً توقف نکرده در آن نشست و تا کسی بسرعت دور شد .

من حیرت زده بر جای مانده بودم . مردی را که جوان بی آبرواز دیدم رم کرده بود میشناختم . آن مردا و آخر سال گذشته در همان خیابان در نزدیکی منزل من بیک دکان خرازی داشت . چند دفعه بدکانت رفته و چیزهایی از او خریده بودم . مرد خوش و آرام و مؤدب بود ؛ گردن کلفت و قوی هم نبود . بعکس بسیار لاغر بود وضعیف هم بنتظر می رساند . یادم آمد که از مدقنی پیش ؛ شاید از یکسال، یکسال و نیم باین طرف ، دکانت بسته بود ؛ بیک دفعه شنیده بودم که بمسافت رفته ، دفعه دیگر بگوش خورده بود که جای دیگر دکان گرفته است . به صورت این برای من موضوع مهمی نبود که دنبالش را گرفته و یا بیادش نگاهداشته باشم . فکر میکردم که ممکن نیست جوانی چنین بی پروا و بی چشم و رو از چنین مردی ترسیده باشد .

اتفاقاً دروز بعد متوجه شدم که آن دکان بسته ، باز است . پیش رفتم ، همان مرد را دیدم که در دکان است و با فعالیت و حرارت قفسه هارا مرتب میکند . بیک پسر بچه هم زیر دستش کار میکرد . در نظر اول شناختم ، برادر همان دختر بود .

مشکلی که دوش پیش در حلش و امانده بوده بودم تاحدی آسان شد : صاحب دکان پدر آن دختر است . امامگر آن جوان نمیدانست که آن دختر پدری دارد و همان شب دانسته بود ؛ یا نآن شب از پدر او نمیترسید و آن شب وضعی بیش آمده بود که بترس دجال شده بود ؟

تصمیم گرفتم که در اولین فرصت در این خصوص تحقیقی کنم .

چند روز بعد ، صبح بیک روز جمعه پسرک را در آن دکان تنها دیدم . وارد شدم . سلام گفت . بچه خون گرمی بود . بیک شوشه هر کب و بیک دستمال از

هی هی چوپان

۲۱

اوخر یدم ضعنا سر صحبت را با او باز کردم. به پرسش‌هایم بسادگی و با خوش‌بی‌جواب می‌گفت. دانستم که پدرش بدلیل قاجاق اسلحه و بعض شرات‌های دیگر جهارده یا نزدیکه در زندان بوده است. پسرچه حکایت کرد که در آن مدت خودو مادر و خواهرش چقدر بد گذرانده‌اند، پول نداشته‌اند؛ یک دینار درآمد نداشته‌اند، و مادرش با فروختن اثاثه و با قرض گرفتن از این و آن توانسته است مدت یک‌سال و چند ماه اجاره‌بهای خانه و دکان را پردازد و برای روزی یک و عده غذان و پنیری تهیه کند. جنان بوریا همه چیز را می‌گفت که خیال می‌گرددی مرا از اقوام نزدیک خود و یک محروم صمیمی اسرار خانواده‌اش می‌شمارد. گفت،

— یک هفته پیش پدرم آزاد شد. چقدر خوشحال شدیم. مثل این بود که عمر نازه بهمه مون داده‌اند. مادرم از پس ذوق کرد غش کرد.

پرسیدم، خواهرت چطور؟ او هم ذوق کرد؟
پسرک اندکی پشت گوشش را خار آورد، بعد با تردید گفت،
— خوب بله. البته اونم ذوق کرد.

لحنم را عوض کردم و گفتم، راستی یک شب، چند وقت پیش از سر کوچه منزلتان عبور می‌گردم، دیدم تو با مادرت و خواهرات از کوچه بینون آمدید و راجع بیک جوان که دنبالتان می‌آمد حرف می‌زدید؛ یک شب دیگر مادرت را دیدم که با همان جوان دعوا می‌گند.

پسرک یک لحظه ساکت ماند و در چشم ان من نگریست. بعد با شرم‌مندگی گفت،

— بله آقا. حالا دیگر از شراون زیگولوراحت شده‌یم. نمی‌دونیم چه پر رو بود. خود من صد دفعه فحش دادم. با وجود این هر شب می‌آمده‌یم کوچه ما. اما از وقتی که پدرم آزاد شده دیگه نمی‌آد.

گفتم: لا بد از پدرت می‌ترسه، مثل گرگی که از چوپان بترسه ا گفت، نمیدونم، لا بد؛ بهر سوت دیگه نمی‌آد.

پرسیدم، تو میدانستی که آن پسره زیگولو با خواهرات ارتباطی دارد؟
— بله. مادرم هم فهمیده بود و چند دفعه هم خواهرم دعوا کرد اما بخراجش نرفت. شما از کجا میدونیم آقا؟

— من همسایه شما هستم. دیده بود منشان.
— بله آقا، خیلی‌ها دیده بودن و بعادرم گفته بودن، اما مادرم از عهده بر نمی‌ومد. چه بده که آدم پدر نداشته باشه؛ یکی از عیب هاش همینه.

مثـل خـدا

۲۲

– حالا الحمد لله پدرتون آزاد شده؛ لابد میتونه جلو خواهر توبگیره.

پـسـرـکـ سـرـاستـ گـرفـتـ وـبـالـعـنـیـ مـغـرـوـرـانـهـ کـفتـ ،

– الـبـتـهـ کـهـ مـهـتوـنـهـ بـقـولـ مـاـمـاـنـ خـدـاـسـاـیـشـوـ اـزـ رـمـونـ کـمـ نـکـنـهـ . خـواـهـرـ ،
هـمـ دـوـسـتـشـ دـارـهـ وـهـ اـزـشـ حـاـبـ مـیـبـرـهـ . دـوـهـفـتـهـ بـیـشـ یـهـ رـوـزـ عـصـرـ مـنـ مـلـعـقـتـ
شـدـمـ کـهـ خـواـهـرـ دـارـهـ کـاـغـذـ مـیـنـوـیـسـهـ ؛ هـمـوـنـرـوـزـ بـودـکـهـ خـبـیـ رـسـیدـهـ بـودـ کـهـ پـدرـمـ
اـزـزـنـدانـ آـزـادـمـیـشـهـ . خـواـهـرـ کـاـغـذـشـوـ تـنـدـتـنـدـ نـوـشـتـ وـلـایـ یـلـکـ، کـتـابـ قـایـمـ کـرـدـ .
نـاـ اـزـ اـنـاقـ بـیـرـوـنـ رـفـتـ مـنـ رـفـتـ کـاـنـدـ وـ بـرـداـشـتـ خـوـنـدـمـ ؛ بـرـایـ هـمـوـنـ زـیـکـوـلـوـ
نـوـشـتـهـ بـودـ؛ خـبـیـ دـادـهـ بـودـکـهـ پـدرـمـ عـفـوـشـدـهـ وـ آـزـادـخـوـاـهـدـ شـدـ . اوـنـوقـتـ یـلـکـ عـالـمـجـیـزـ
نـوـشـتـهـ وـ تـرـسـونـدـهـ بـودـشـ .

– هـیـچـ چـیـزـشـ یـادـتـ نـیـستـ ؟

– چـراـ آـقاـ ، خـیـلـیـ چـیـزـاشـ یـادـمـهـ . بـهـشـ نـوـشـتـهـ بـودـ، «بـاـ آـزـادـشـنـ باـبـامـ
کـارـاـخـیـلـیـ سـخـتـمـیـنـهـ، دـیـگـهـ نـخـواـهـیـمـ توـنـتـ هـمـدـیـگـهـرـ وـ بـبـینـیـمـ» نـوـشـتـهـ بـودـ، «مـوـاـظـبـ باـشـ
اـزـرـوـزـیـکـهـ باـبـامـ آـزـادـشـدـیـکـدـقـیـقـهـ هـمـسـ کـوـچـمـاـوـاـنـسـاـ، خـطـرـدـارـهـ، هـمـوـنـظـوـرـکـهـ وـاـسـتـ
تـعـرـیـفـ کـرـدـمـ باـبـامـ خـیـلـیـ غـیـرـتـیـهـ، اوـلـاـکـهـ مـنـ اـزـشـ مـیـترـسـمـ، اـزاـوـنـاـسـ کـهـ اـگـهـ غـیـظـشـ بـکـیرـهـ
مـمـکـنـهـ سـرـآـدـمـوـ دـمـ بـاـغـچـهـ بـیـنـهـ؛ نـانـیـاـ درـبـارـهـ زـنـ وـ دـخـنـشـ اـخـلـاقـیـ دـارـهـ کـهـ اـگـهـ حـکـمـ
اـعـدـاـمـشـوـ بـدـسـتـشـ بـدـنـ اوـنـقـدـرـ نـارـاحـتـنـوـشـهـ کـهـ بـهـشـ بـکـنـ دـخـنـشـ باـزـشـ یـهـخـورـدـهـ
نـاـمـرـتـبـ شـدـنـ. بـعـلاـوـهـ خـیـلـیـ تـیـزـهـوـشـ وـ دـقـیـقـهـ، کـافـیـهـ کـهـ یـکـدـفـعـهـ تـرـوـ سـرـکـوـچـهـ بـبـینـهـ وـ
یـکـیـ اـزـاـهـلـ مـحـلـ هـمـ چـشـمـکـیـ بـهـشـ بـزـنـهـ وـ اـشـارـهـیـ بـکـنـهـ. اوـنـوقـتـ هـیـچـ بـعـیدـ نـیـستـ
کـهـ بـیـادـتـوـیـ خـوـنـهـ وـ باـ یـلـکـ کـارـدـ بـرـگـردـهـ بـیـفـتـهـ بـهـجـوـنـتـ !

پـسـرـکـ پـسـ اـزـ نـقـلـ اـيـنـ کـلـمـاتـ درـحـالـیـکـدـاـزـذـوقـ وـغـرـورـ دـلـ دـلـ مـیـزـدـخـنـدـیدـ
وـ گـفتـ :

– رـاـسـتـیـ رـاـسـتـیـ هـمـ مـمـکـنـ بـوـدـبـاـبـامـ هـمـچـیـ کـارـیـ بـکـنـهـ، اـماـزـیـکـوـلـوـهـ درـرـفـتـ
وـ دـیـگـهـ نـیـومـدـ .

ـ گـفـتـمـ ، پـسـ اـونـ کـاغـذـ دـیدـهـ بـودـ ؟

– بـلـهـ آـقاـ، خـواـهـرـ هـمـونـ شـبـ کـاغـذـوـ مـثـلـ بـرـقـ وـبـادـ بـهـشـ رـسـونـدـهـ بـودـ .
مـنـ یـوـاـشـکـیـ خـبـرـشـوـ بـمـاـمـاـنـ دـادـمـ. یـلـکـ عـالـمـ غـیـظـکـرـدـ بـیـچـارـهـ مـاـمـاـنـ. اـمـاـ گـفتـ ، عـیـبـ
نـدارـهـ ، بـکـنـدارـ بـاـبـاتـ بـیـادـ هـمـ نـتـایـجـ بـیـفـکـرـیـشـوـ بـیـینـهـ وـ هـمـ خـودـشـ جـلـوـ اـیـنـ
چـیـزـهـارـوـ بـکـیرـهـ .

پـرـسـوـدـمـ ، مـکـرـ پـدرـتـ بـیـفـکـرـیـ مـیـکـرـدـ ؟
چـشمـشـ بـدـرـ دـکـانـ دـوـخـتـهـ شـدـ وـ گـفتـ ،

— نمیدونم آقا ، دیگه حرف نزنین ؛ بابام او مد .

پدرش وارد دکان شد . سلام و علیک و احوال پرسی کردیم ؛ از آزادیش اظهار مسرت کردم . قدری از ایام زندان و از وضع خانواده اش در آن مدت حکایت کرد . آنگاه گفت ،

— حالا بس رکارم برگشته ام ، دکان را با کمک چند تن از دوستان بازاریم مرتب کرده ام . تصمیم گرفته ام که با نهایت جدیت بکسب و کارم بچسبم . اهل محل و عده داده اند که هر کالای خرازی را که لازم دارند از من بخرند تا بتوانم قد را است کنم .

گفتم ؛ من نیز همین کار را خواهم کرد .

بزودی پس از چند دفعه رفتن بدکانش با هم انس گرفتیم . غالباً با من در دل میکرد . یکروز گفت ،

— اصلاً فکرم عوض شده : مثل اینه که خواب بوده ام و بیدار شده ام . انصافاً آدم مزخرف و غافلی بودم ، نمیفهمیدم چه میکنم ؛ عقلم نمیرسید که مردی که زن و بچه داره تکلیفش غیر از تکلیف آدمای بالقوزه . کارهای نامناسب میکردم ، دست بکارها و معاملاتی میزدم که قانوناً جرم بودند؛ نصیحت کسی روح نمیپذیرفت ، درآمد این قبیل کارها زیاد بود ، پول زیاد درمیآوردم و همه رو صرف شرارت و بیماری میکردم . بالاخره پام توشه افتاد ، گرفتار شدم ؛ بیشتر سرما به مخرج و کل و محاکمه کردم ؛ خدا رحم کردا از چند جهه با اونکه واقعاً مجرم بودم تبرئه شدم و فقط سه سال زندان برایم نوشتم . زندگانیم از هم پاشید . یکسال و چند ماه زن و بچه هام زجر کشیدند و ارسنگی خوردند و خیلی چیزهای دیگه که گفتی نیست تا آنکه مشمول عفو شدم . وقتی که از زندان بیرون آمدم و آنچه رو که بر سر خانواده ام او مده بود فهمیدم موبرت نم راست ایستاد ؛ حقیقته خدارحم کرد . شاید اگه یکی دو ماه دیگرم توزندون میموندم کار بجا بی میرسید که پس از آزاد شدن چاره بی نمیداشتم جز آنکه یکی دو تاخون بکنم و خودم بکشم . وای بروز کار خونواده بی که بی سربرست باشه . اینو حالا میفهمم .

. . . یک هفته قبل در چشم عقد کنان دختر این مرد با یک بازارگان آبرومند شرکت داشتم .

و امشب هنگامی که بطرف خانه میآمدم جوان و قیح را دیدم که بفاصله

چندقدم دنبال یک دختر دیگر که همراه مادرش است میم ود .
آیا پدر این دختر هم در غفلت خود غوطه و داشت ؟ آیا آن سعادت را
خواهد داشت که پیش از آنکه بره اش ربوده شود وظیفه چویانیش را بیاد آورد و
با هی هی خود گرگ بی پروا را برآورد ؟

آبان ۱۳۳۵

چراغ ظلمات

عاقبت تصمیم به خود کشی گرفتم، تصمیم قاطع؛ این دیگر یک تصمیم عاقلانه بود ... نقشه‌بین هم برای آن کشیده بودم که مثل دفعه گذشته بی‌نتیجه نماند. دفعه گذشته شش هفت ماه پیش بود، زهری خوردم که پیش از آن هر کس خورده بود مرده بود؛ راهم تقریباً در حال احتضار به بیمارستان بردند، اما بازهم پول مسخرش را آشکار کرد، اتومبیل هاراه افتادند، دکترهای درجه اول، گرانترین داروها و آمپول‌ها، آخرین تدا بیر علمی و طبی، و من پس از چند روز بیخبری و چندین روز کسالت دیدم که نتیجه نگرفته‌ام، نجات یافته‌ام و هنوز زنده‌ام.

اما فکر خود کشی از سرم بیرون نمیرفت زیرا که بنظر خودم مشکل زندگیم حل شدنی نبود؛ حصاری که پیرامون وجود من کشیده شده بود کوچکترین روز نه برای ورود یک شاعع ناچیز از نور آموده نداشت. فکر کردم که این دفعه نقشه صحیحی برای خود کشی بکشم. توانسته بودم از همان زهر قتال مقداری برای روز مبارا ذخیره کنم؛ اما خوردنش چه فائدی داشت؟ با مرآقبتی که درخانه از من بعمل می‌آمد بزودی دانسته می‌شد که حالم خوب نیست و باز صحنۀ بیمارستان تجدید می‌شد. پس باید دور از دسترس مرآقبت‌ها باشم. باید مایه نجاتم را از بیاس و بد بختی در نقطه‌بین نوش جان کنم که آسان پیدا نشود و جدم را، فاسد شده واژهم گسیخته، چند روز پس از مرگم بدست آورده. مدتی فکر کردم ناپیش آمدن یک مهمانی بزرگ در منزلمان را هزاره بین پیش پایم گذاشت.

تابستان امسال بود. اقوام و دوستان پدرم بمناسبت انتصاب او بیک مقام

مثلاً خدا

عالی که پیروزی درخشنان او در یک مبارزه طولانی و بزرگ نیز بشمار میرفت یک مهمانی مفصل در باغ عمارت شهریمان یک‌گردانی گذاشتند.

میدانید که باغ ماجه از حیث وسعت وجه از لحاظ زیبایی و صفات تهران اکر
بیمه نند نباشد کم نظری است. آن شب شاید هزار مهمن داشتم؛ از جوانان حفده هیجده
ساله تا پیران هفتاد هشتاد ساله؛ بینا است که چه غوغای بود! مهمانان دسته دسته در همه
نقاط باغ پراکنده بودند؛ هیچ کسی بساطی پنهان بود؛ هر کس بدلخواه تفریح میکرد؛
چه بس افراد که اینجا و آنجا گم شده بودند و چه با اکسان که گمشده شان را آنجا یافته
بودند؛ هیچ کس از دیگران خبر نداشت، یافتن کسی که احوالات ندانیم میگشتند به اشکال
صورت میگرفت. پیش بینی میکردم که چنین خواهد بود. این شب و این غوغای طرب
آنکیز را برای اجراء نقشه ام بر گزیده بودم. نزدیک نیمه شب بین همه مهمانان یک نفر هم
بود که عقلش بجا باشد. همه بند از سرهوس هاشان بر گرفته بودند. همه متوجه
چیزی جز تفریح نبودند. یک خواننده دروسیترین محوطه گلکاری باغ که مرکز
اصلی ضیافت بود میخواند و با صدای شورانگیز و حرکات دلفر پیش مهمانان را
دور خود جمع میگرد. موقع رسیده بود. هیچ کس نبود که سرگرم نباشد و هر چیز دیگر
جز تماسا و تقریح و خنده را ازیاد نبرده باشد. در چند خوابان مجاور در بزرگ
باغ اتوموبیل ها توقف کرده بودند. از آنجا که ایستاده بودم رانندگان را میدیدم
که شاد و خندان و شتابان شام میخوردند تا نزدیک آیند و خواننده را که صدایش
تا یک فرسخی باغ هم میرفت تماسا کنند. همینطور پیش بینی کرده بودم. نزدیک اتوموبیل
ها هیچ کس نبود. نگاهی به لباس کردم، چندان عیت نداشت. چون از میز بانان بودم
لباس ساده پوشیده بودم. دودختر بامن بودند، صحبت می کردیم، اما حواس اشان
پیش خواننده بود. گفتم بروید نزدیک سن جا پیدا کنید من هم الان می‌آیم. از خدا
خواستند و دوان دوان رفتنند. من نگاهی به اطراف کردم. هیچ کس بمن توجه نداشت.
قدم زنان پشت درخت هارفتم، از یک خیابان باریک خلوت بی آنکه بایک نفر هم
صادف شوم سوی در باغ دویدم. هیچ کس آنجا نبود. از پاسان های جلو در، فقط یکی
مانده بود، او هم از دور گوش به آواز خواننده داشت و چنان مجنوب و غریب و
در خیال بود که گمان میگردی خوابیده است. اتوموبیل خودمان در خیابان سمت
راست در باغ، در همان نزدیکی بود. مقدمات را از پیش فراهم آورده بودم. اول
شب با اتوموبیل برای خریدن چندست ورق به اسلامبول رفته بودم. برادر کوچکترم
را هم برده بودم. پدرم از اینکه من هم خود را مفید نشان داده و با ملاحظه گرفتاری
همه نوکرها و کارکنان جشن داوطلب خریدن ورق شده بودم خوشحال شده بود.

چراغ ظلمات

۲۷

سویچ ماشین را بعن داده و سفارش کرده بود که تندافر و ممواطف باشم. پس از مراجعت ماشین را نزدیک درباغ طوری پارک کرده بودم که اتوموبیل دیگری جلوش توقف نکند. سویچ پیش خودم بود. کاربر اتاب آسانتر از آنکه پیش بینی کرده بودم انجام یافت. وقتی که ماشین روشن شد پاسبان فقط حرکتی کرد. بی شک ندیده بود که چه کس پشت دل نشته است. از درخارج شدم، سراولین پیچ پیچیدم. از خلوت ترین راه سوی شهر ری رفتم. به آخر شهر رسیدم، شارب ناز کم را بسم پیچیدم. نصف شب بود. همه‌جا خلوت بود. از طرف حضرت عبدالعظیم تک و نوک‌گاری‌ها و کامیون‌های حامل میوه و سبزی به شهر میآمدند. به‌اول جاده قم رسیدم و پیچیدم؛ طبق نقشه‌ام عمل می‌کردم؛ این راه را ترجیح داده بودم. آخرین دفعه که برای شرکت در مناسنگ عمو جانم با پدر و مادرم به قم رفته بودم نزدیک حسن‌آباد نقطه‌یی را در نظر گرفته بودم. جای مناسبی بود. در بیان یک تکه سر بالایی بود. آن‌ظرف‌شیک پر تگاه بود. قدری دور تر دره ماهورهایی بود که برای نقشه من بسیار مناسب بود. فکر کرده بودم که ماشین را از آن بیراهه سر بالایی بالا برم، چون بیان سر بالایی رسیدم خودم پیاده شوم، اتوموبیل را راه بیندازم که پیش برود، در پر تکاهی افتاده ناپدید شود چنانکه دیدنی از جاده امکان نداشته باشد. آنوقت خودم بیان یکی از گودال‌های دور بروم، زهر را بخورم و بخوابم، و این هر دو کار بسیار آسان می‌بود؛ زهر را که در یک کپسول بود می‌خوردم و تأثیر سریع زهر بی‌آنکه دردی بوجود آورد یا ناراحتی کند بفاصله یکی دو دقیقه بخوابی سُنگینم فرو می‌برد، خوابی که بیداری نداشت.

دو سه کیلومتر که در جاده پیش رفتم اطمینان یافتم که کارها موفق نقشه پیشرفت می‌کنند. دیگر تشویشی نداشتم. عجله هم نداشتم، راه خوب نبود. ممکن بود با اندک بی‌احتیاطی ماشین بزرگدد و مجروح شوم و از اجراء نقشه‌ام بازمانم. با احتیاط میرفتم و فکر می‌کردم. یک لحظه بنظرم رسید که بجای زهر خوردن خود را با اتوموبیل از سر گردنه حسن‌آباد پایین اندازم. اما تصور اینکه همانند نعیرم، مدت‌ها گرفتار درد و عذاب باشم، بعد هم معالجه شوم این خیال را از سرم بیرون کرد. تصمیم خودم بهتر از همه بود.

چند دقیقه بعد از خود پرسیدم، آیا واقعاً تصمیم جدی است؛ بی‌شببه. تصمیم جدی‌تر از این امکان ندارد. یک ساعت دیگر زهر را خورده و بخواب رفته‌ام. شاید تا ساعت چهار صبح در منزلمان کسی ملتافت غیبت من نشود، و دست کم شش هفت ساعت طول خواهد کشید تا ردم را پیدا کنند؛ آنوقت من مرده‌ام و

۲۸ — مثُل خدا

اگر بول همه بانکهای دنیا را هم خرج کنند زنده نخواهم شد .
 چون از این خیال با رضای خاطر فارغ شدم بفکر افتادم که پس از مردن چه خبر است . شنیده بودم که آدمیزاد در قبر هم یکنوع زندگی خاص دارد که تا روز قیامت طول میکشد . خواستم در ذهنم مجسم کنم که آن زندگی عجیب چه جو رچیزی است . از این خیال لرزیدم و خود را بزمت از آن منصرف کردم . بعد دلم خواست که یك بار دیگر چیز هایی را که مصمم به خود کشیم کرده بودند را نظر آورم .

خیال میکنم سوئیما را افرادی که ساعاتی از عمرشان را چون این ساعت من گذرانده اند اختراع کرده اند . در اینکونه ساعات مثل اینست که انسان هر چه را بخواهد ببیند آشکارا می بوند . صحنه های زندگیم، زندگی خود و متعرک، پیش چشم نمایان شدند:

«... دختری بودم بظاهر خوشبخت، فرزند پدر و مادری ثروتمند، دارای یك خواهر بزرگتر که شوهر کرده بود و یك برادر کوچکتر که درس میخواند . بهره مند از همه نعمت های مادی بعد کمال، درس خوانده، آشنا با همه هنرها یی که بکار زندگی مدرن می آیند، چه برای زنان چه برای مردان، سرشار از همه چیز هایی که بنتظر کسانی که از دورنگاه میکنند موجب خوشبختی و لازمه خوشبختی است . با اینهمه خوشبخت نبودم، راضی نبودم . در بحبوحة اینهمه روشنایی که از ثروت و نعمت، پیرامونم را گرفته بود در تاریکی میزستم . همه این چیزها بقدرعروسکی که بدهست کودکی دهنده شادی بمن نمی بخشید . پدر و مادرم پیوسته بامهر بانی میکوشیدند تا به راهم آورند . هردو واقعاً مهر بان بودند . در عین تمول و تجدد تا حدی مهانه را بودند . تمدن مدرن را پذیرفته بودند اما نه با همه شئونش، نه با همه خواصش، نه با همه افرادها و بی پردازی ها و پرده دریها یش . - هنوز کلمات «آبرو» و «نقوی» که بدهست اجدادمان برس لوحه زندگی خانوادگیمان نوشته شده بودند که با وجود دستمالی شدن بسیار، با وجود غیار گرفتن بسیار جنان محو نشده بودند که قابل خواندن نباشند، و پدرم هنوز کما بیش خود را پای بند آنها نشان می داد . از اینجا برای من محدودیتی پیش می آمد . فکر میکردم که اگر این پای بندی از میان برخیزد و در زندگی آزاد گذاarde شوم از بیزاری و ملالی که روح را پر کرده است نجات خواهم یافت . اما پدرم با همه علاقه بی که بمن داشت زیر این بار نمیرفت . خواهم رانشانم می داد و می گفت ،

« بیون چه خوشبخت است ! »

چراغ ظلمات

۲۹

اما من نمی‌توانستم از همان راه که خواهرم رفته بود بروم. او را پدرم به برادرزاده‌اش داده بود؛ مرا هم از کودکی برای برادر او، پسرعموی کوچکم، نامزد کرده بودند و دو سال پیش نمیدانم چطور دورم را گرفتند و عقلم را دزدیدند که بعده اور آمدم. اما از همان لحظه روحم به طفیان آمد زیرا که دل‌جای دیگر بود، یک جوان دانش‌آموز را دوست می‌داشتم، فرزند یک همسایه ناجیز را که از همه اعیان زادگان شیک‌تر و خوش لباس‌تر و بینظر من از همه دنیا خوش‌کلتر و بهتر بود؛ اولین دفعه که شکوفه عشق در روحم شکفت اور ادیده و دل به او باخته بودم. اولین کلمات عاشقانه را ازاوشنیده بودم، اولین نامه‌های عشق را او برایم نوشتند بود. از هم‌دیگر اعتراف عشق گرفته بودم. او برای من سوگند یاد کرد که بود . من با او وعده داده بودم که ذهن خواهم شد . پدر و مادرم چون خبر یافتند خشمگین شدند و چون اصرارم را دانستند موافقشان را موکول به تحقیق درباره آن جوان کردند. نتیجه خوب نبود، هزار عیب از خود و خانواده‌اش کشف شد؛ من خود همه را میدانستم و با وجود این دوستش می‌داشتمن. مسحور شده بودم؛ منتشر شده بودم؛ هر چه بود حاضر بودم که پدر و مادر و همه چیز دیگر را بخاطر او از دست بددهم. پدرم اخطار کرد که اگر ازاو چشم نپوشم ترکم خواهد گفت. مادرم قسم یاد کرد که خود را خواهد کشت، خواهرم دامن دامن پیش من اشک ریخت زیرا که شوهرش گفته بود که اگر با این جوان مزاوجت کنم خواهرم را طلاق خواهد گفت. برادرم با همه بچگنی تهدید می‌کرد که آن پسر را خواهد کشت و پسرعمویم که مرا نامزد خود می‌شمرد از فرط خشم و اندوه بیمار شده و در بستر افتاده بود. از اطراف احاطه‌ام کردند، همه راه‌های فرار را برویم بستند، نمیدانم چه افسون بکارم بردند که گیج شدم . چون بنخود آمدم در یافتم که شوهرم را نمی‌خواهم و حاضر نیستم با او از عقد، اعتراض آغاز کرم همه فهمیدند که شوهرم را نمی‌خواهم در آمده‌ام . از روز بعد عروسی کنم، معحبوبم از هر فرصت برای تحریک من استفاده می‌کرد؛ روز بروز شیفته‌تر می‌شد و زندگی را بر خود سخت تر می‌یدم؛ درین بست عجیبی افتاده بودم. رفته رفته پسرعمویم رنجیده خاطر شد، اعلام داشت که اگر ریز ریزش کفند طلاق نخواهد داد؛ پدر و مادرم با او موافق بودند. چنین بود وضع من. هیچ راه نجات برای خود نمی‌یافتم. تصمیم گرفتم خود کشی کنم . دفعه اول موفق نشدم...»

همه این وقایع، همه این صحنه‌ها از پیش نظرم گذشتند. هنوز همان وضع بشدت باقی است؛ آزادیم محدودتر شده است، تقریباً هیچ نمیتوانم دلدارم را بینم، گاه بیامهای محنت‌آلود و ناراحت‌کننده‌یی ازاو بمن میرسد، مکرر بیام داده

مثل خدا

است که او نیز چاره‌یی جز مردن برای خود نمی‌باید پس دیگر چه فایده دارد زندنه ماندن، با اینهمه رنج، با این نومیدی تاریک. با این حصار تنگ که بنام زندگی احاطه‌ام کرد هاست. با این نفرت مرگبار از همه چیزهایی که دیگران زیبایی و تجمل و تنعم و سعادت زندگانیش می‌پندارند؛

نمیدانم چه مدت سرگرم این تخیلات بودم. جاده خلوت و خاموش بود. شیخ بی‌اندازه تاریک و دلتندی‌های زمین مثل دیوهای درشت پیکر از میان پر تو-های دور افکن انواع بیل می‌گیریختند. بنظرم رسید که بمحل مطلوب نزدیک شده‌ام. از پنجه بغل دستم بصره‌ای تاریک نگیریستم. در یک گوش سوسی چرا غی بچشم خورد و ناپدید نشد. تصویر آنکه در آن حدود کسی باشد یا کسانی دنبال من آمده و به آنجا رسیده باشند ناراحت نمی‌گرد. پاروی گاز گذاشتمنم آنکه توجهی به جلو رویم داشته باشم؛ ماشین سرعت گرفت. چرخ سمت راست جلو بیک بر جستگی زمین گرفت؛ ماشین بسختی تکان خورد؛ بلند شد و برگشت. خیال کردم که از آسمان بزیر مهاجم ام. ماشین جست و خیزی کرد و پهلو افتاد. صدایی مهیب کرد که با فریاد من در آمیخت. گیج شده بودم. اما احساس می‌کردم که زندنه‌ام. می‌خواستم بیرون آیم؛ هر چه کوشیدم نتوانستم. سرمه سنگینی می‌گردد. بنظرم میرسید که از هوش خواهم رفت و همچنان خواهم ماند، تا وقتیکه ماشین دیگری برسد و باز محکوم بزنده ماندن شوم...

نزدیک بود که کاملاً هوش از دست دهم؛ در آخرین لحظات صدایی بکوشم رسید؛ همین. چون چشم گشودم. خود را درجای غریبی افتاده دیدم؛ دو موجود بشری پیرامون بودند. صدایی گفت،

— الحمد لله، خداروشکر، بهوش او مدین خانم؛ با کنان نیست؟

این، پیرزنی ضعیف‌ولزان بود، یک مشت استخوان زیر پوستی سوخته و چون خودده، اما خوش‌آمدنی و دوست‌داشتنی بدلول موی بسیار سفیدی که وسط پیشانیش دوشه شده و صورتش را مثیل هاله‌یی فراگرفته بود. پیش از جواب گفتن با محل را بادقت نگیریستم. یک انساک کوچک گلی بود. یک طاقچه مثل یک حفره بزیکی از دیوارهایش بود که یک چراغ نفتی کهنه بالوله شکسته در آن جای گرفته بود. یک درگاه باریک و کوتاه با یک درجوبی سیاه شده بزیر یک دیگر را به ظلمت باز بود. پیرزن سمت راست نشسته بود، هست چیم یک موجود دیگر بود. نگاهش کردم؛ دختری بود لاغر، با یک پیراهن چیت‌گله‌دار و دو گیس بلند که تکه‌یی از همان چیت بهر یک از آندو بسته شده بود. شاید شانزده هفده سال داشت، خوش‌گل بود، مضطرب بود، اما بروی من لبخند می‌زد. لبخندی مخصوصانه و محبت‌آمیز.

چراغ ظلمات

۳۱

تکانی بعهد دادم و نشستم. کاملاً سالم بودم، جاییم درد نمیکرد. زیر پایم یک تشك هزار و صله روی یک زیلوی فرونشته درخواک افتاده بود. پیرزن با لحنی مادرانه یپرسید:

— جاییتون عوب نکرده؟ صدمه نخوردین؟

گفتم، شما کیستید؟ اینجا کجاست؟

پیرزن گفت، اینجا صحراس، خارستونه، ماخار کنیم، این دخترمه، «مرال»، اینجا منزل داریم. روزها خار میکنیم و کنار جاده دسته میکنیم، دوسته روزی بدده مال دارمیاد همه رومیخره و میبره. شما چرا اخانم بی احتیاطی کردین؟ اینوقت شب اشها ازین کوره راه خراب احتماً اشتباه کردین که توی این راه افتادین! آره، جاده از او نظر فه.

پرسیدم: که من آوارد اینجا؟

پیرزن گفت: خودمون خانم من و مرال. دیدیم که ماشین از اینجا میآد. فکر کردیم که اشتباه کرده. اونوقت صدا شنیدیم، صدای خیلی وحشت آور، خیلی وحشت آورا یه چیزی افتاد و کسی فریاد زد؛ ما دویدیم. اتسو مبیلو دیدیم. شما توی اون بیهوش بودین. دو نفری پیرو فتنون کشیدیم. نفس دخترم بند اومند، طفالک یه خودره حال نداره. هنوز رنگش جانیو مده؛ هم از ترس، هم از خستگی.

دخترک را نگریستم، همچنان لبخند میزد. نگاهش و خنده اش آنقدر لطف داشت که مجذوبم کرد. از پیرزن یپرسیدم:

— ماشین خراب شده بود؟

— نمیدونم خانم! ما که این چیزها رو نمی فهمیم.

باز باطراف نگریستم، وضع محل همه چیز را از یادم برداشت. وسط صحراء، یک پیرزن و یک دختر را در این کلبه وحشت انگوza

حیرتم هزار سؤال بر زبانم آورد. گاه مادر و گاه دختر پرسشها یم جواب میگفتند و مفزمن بزحمت میتوانست آنچه را که میشنیدم هضم کند،

« پدر مرال پنج سال پیش مرده بود. پیش از آن با زن و فرزندش در همین کلبه میزیست. اینرا بدست خود ساخته بود تا راهش به محل کارش نزدیک باشد. خارستان را بقول پیرزن از خدا اجاره کرده بودند، در عوض چیزی از درآمدشان را بیک خانواده فقیر در حسن آباد میدادند. از حسن آباد از راه میان بر چندان دور نبودند. یکروز در میان، کلبه را بخدا میسپردند و برای تهیه آب و نان دور روزه شان به ده می رفتد. این منزل تا بستانه شان بود. وقتی که برف میافتاد

مثُل خدا

صحر ار اترک می گفتند، پهلوی همان خانواده بقیه یک اتاق داشتند کمی کوچکتر از این کلبه، اما بدنیود، خوب گرم میشد. پشم ریسی میکردند، چوراب و دستکش میبافتند. زندگی راحتی داشتند؛ - پیرزن اینطور می گفت؛ - دائم خدا را شکر می کردند. خدا سلامت بهشان داده بود. قوت کار کردن بهشان داده بود ... «و گرنه پس از آنکه مردشان مرد خودشان هم از گرسنگی میمیردند ...» - چه نعمت و سعادتی بالا نراز آنکه انسان تندرست باشد و بتواند کار کندا، دختر بزرگ شده بود؛ کم کم زندگیشان بهتر میشد، «چنان باید بشود؛ خدا بزرگ است»؛

اینهمه رضا! اینهمه دلخوشی! اینهمه امیدا دراینهمه فقر و تیره روزی! کفته های پیرزن و دخترش در سرمه دور میزدند، سنگینی میکردند؛ بزرگتر از گنجایش مغزم بودند؛ عجیب تر از آن بودند که برای دماغ من قابل جذب و ادراف باشند. با حیرت از پیرزن پرسیدم،
- جطور زندگیتان بهتر میشود؛ با بزرگ شدن دخترت؟
خنده بیی سرت آمیز کرد. همه قلب روشن و امیدوارش در این خنده مجسم بود. گفت:

- آره خانم جان، حالا که مرال بزرگ شده به زندگی دیگه واسه ما شروع میشه. آدمیزاد مثل همون بته های خار رشد میکنه، از بغلش یه مشت دیگه خار بورون میآید و برای خودش ریشه میگیره. انشاء الله این زمستون که بیاد و بگذرد، شاید در گردش عید عروسی بچه ام خواهد بود.
دخترک سرخ شده و چشم پایین انداخته بود. گفتم:
- خوب، مبارک باشه؟ نامزدداره؟

- هنلا!... مشهدی هاشاء الله گفت له میخواه دختر موواسه پسرش احمد بگیره. من احمد و ندیده بودم. گفت که تو کارخونه کار میکنه، روزی شش تومان میگیره. حالات تو خدمت وظیفه است. دو سه ماه دیگه خدمتش تموم میشه. بعد از عید انشاء الله عروسی میگکنن.

- پس هم دیگر را قبل از دیده افده؛ هم دیگر را دوست نمیداشتند؛ پیرزن ابر و درهم کشید و گفت:
- اـتـقـفـرـ اللـهـ خـاـنـمـ اـمـاـ اـيـنـطـوـرـ دـخـتـرـ تـرـ بـيـتـ نـمـيـكـنـيمـ. دـوـسـتـ دـاـشـتـنـ دـرـسـتـ وـحـسـابـيـ وقتی پیدا میشه که دختر و پسر یا زن و مرد با اسم خدا و با آیه های قرآن برای هم عقد بشن، البته با داشتن ایمان و اعتقداد. - محبت همونو قت میآید. بعد که با هم زندگی می کنن روز بروز محبتشون بهم بیشتر هیشه.

چراغ ظلمات

۳۳

— از کجا اینطور اطمینان داری؟

— از اینجا که از اول عمر، همیشه شکر خدارو کرده‌ام، همیشه نون کارمو خودده‌ام، آزارم بکسی نرسیده، خدارو هرگز از یاد نبرده‌ام، پدر دخترم هم خدا پیام زهیستور بود؛ از اینجا اطمینان دارم که هیچ وقت بد برای مایش نخواهد آمد. پسر مشدی ماشاء‌الله روحمند وقت پیش دیدم، زنده باشه پسر سربراھیه. یه‌ماه پیش او مدبه ده. این پیره‌نواسه دخترم از شهر آوردۀ بود.

یك نگاه دیگر به کلبه غم‌انگیز کرد و گفت:

— پس حالا خودنان را خوشبخت میدانید؟

پیرزن گفت، چراحالا؟ همیشه بلطف پروردگار خوشبخت بودیم؛ بدینه مون فقط این بود که با بایی مرال مرد. اما اونم خواست خدا بود، آدم باید راضی باشد. باید همیشه بامید خدا بفرداي خودش امیدوار باشد.

بی اختیار گفت: حسن‌ش آنست که مرال یکنفر دیگر را دوست نمیدارد و گرن جقدر خودش را بدینه می‌دید از این که مجبور شود با کس دیگری جزا عروسی کند، با کس دیگری جزا زندگی کند.

پیرزن نگاه غریبی بمن کرد. مثل این بود که از این پرستش من پی‌بدردم بردۀ است. گفت:

— از این باitem باید خدارو شکر کنیم؛ اول اونکه دخترای ما چشمون این طرف واونطرف نیست. وانگهی برفرض هم اینطور باشه اهمیت نداره. خدا به آدم عقل داده. خود من وقتیکه دختر بودم یك خواهون داشتم. اینطور که نبودم، خوشکل بودم؛ امر و ز دختر موبینین واونروزمنو. خیال می‌کردم که اون آدم دوست دارم. اما پدرم گفت، زن پسر عموم بشو... یکی دوشب گریه کرد. اما چند هفته بعد، از همون یکی دوشب گریه کردن هم پشیمون شدم و خدا رو شکر گفت. نمیدونین اون آدم چقدر بد از آب درآمد و شوهر من، پسر عموم چه خوب بود! اینا جونم کار خدا س که نمی‌خواهد پیش آدم بیاد. اما خود آدم بایس یه‌خورده اهل باشه، سربراه باشه، خدارو از یاد نبره!

از صحبت پیرزن دل نمی‌کندم. شیرین حرف میزد، باحالت حرف میزد و مخصوصاً محکم و با ایمان کامل. فزدیگ بیکساعت با او صحبت کرد. عجیب بود! این بینوای بی بهره از همه نعمتهاي زندگی مظہر امید بود. از کلبه محقر و تاریکش خدا را چه بزرگ، دنیا را چه وسیع، و آینده را چه روشن می‌دید! و دخترش، شاید زیباتر از من و بی‌شیوه بمراتب دلپاکتر از من، چه آرام بودا

۳۴

— مثل خدا

چه مطمئن بود ا چنان نشسته بود و نگاه می کرد، و هر وقت که از شوهر کردنش سخن می گفتیم چنان شیرین لبخند میزد و سرخ میشد که خیال میکردی همه سعادت دنها را زیر زانو دارد.

منقلب شده بودم . مثل این بود که دید جسمانم و ساختمان مغزم عوض شده بود . مثل کسی که کار لازم فراموش شده بی دا ناگهان بیاد آورد از جا برخاستم . بفاصله نیم ساعت بوسیله جات و بکمک پیورزن و دخترش که با همه لافری مثل مردان قوی بودند ماشین را بلند کردم . پیورزن مرا بوسید ، من دخترش را بوسیدم . نمی دانستم به آنها چه بگویم اهمه اش صحبت از خدا بود و از امیدها و از آرزوهای خوش برای پکدیگر.

سوارشدم . تندرا ندم . وقتی که وارد باغ پدرم شدم هنوز صدای موزیک رقص به گوش می رسید . سه ساعت از نیمه شب گذشته بود . اما اتومبیل ها خیلی کمتر شده بودند . اتومبیل را به خیابان تاریکی بردم . بیاده شدم . آهسته آهسته سوی صحنه رقص رفتم . کسی اظهار تعجب نکرد ، هیچکس ملتافت غیبتم نشده بود . پدرم با چندتن از هم سناهایش گرم صحبت بود ، مادرم با خواهرم و چند تن دیگر دم در نشسته بودند و می گفتند و می خندیدند . کثار درختی ایستادم ، حیرت زده ، غوطهور در تفکر .

مردی از نزدیکی من گذشت . بنظرم رسید که نکاهم کرد ، قدم سست کرده ، اما تند سرگرداند و رفت . بیشتر توجه کردم ، این پسر عمومیم بود ، شوهرم ! از ته گلویم که چیزی مثل یک عقدة سنگین فتارش می داد این کلام بیرون جست :

— ناصر ، ناصر !

پسر عمومیم لرزید و ایستاد . با حیرتی وصف فایدیں نکاهم کرد ! باور نکرد که من صدایش کرده ام . با سر اشاره کردم که بیش آید . آمد . رنگش قرمز شده بود . در نگاه استفهامش انتظار داشتم شنیدن خوانده می شد . گفت ،

— رقصیده بی ناصر ؟

احساس کردم که مرتعش شد . با صدای لرزان فیل لب گفت ، نه
گفت ، پس مثل جوانهای بسیار با ادب بیا ازمن خواهش رقص کن !
آذر ۱۳۳۵

حساب!

در سال هزار و سیصد و هفده، «صفر» هر شب مرتباً سر ساعت دو از شب گذشته، در یکی از کوچه‌های پشت چهار سو جویی باسر خم کردن و با یین رفتن از چند بله باریک مرطوب نیم شکسته وارد حیاط کوچکی می‌شد و چند دفعه یا الله می‌گفت تا پشت در یک اتاق میرسید و پس از چند سرفه بلند بدرون میرفت. آنجا خانه‌اش بود، و در آن خانه که هر اتاقش مسکن یک خانواده بود همان یک اتاق را داشت؛ بایک‌زن و دوچه در آن اتاق زندگی می‌کرد. زنش بیوست و سه چهار سال داشت و خوشگل بود، بیچه‌ایش به زنش رفته بودند، سفید و کوچک اندام و بانمک بودند با چشم‌اندازی خیلی درشت و دهان خیلی کوچک و موهای مجعد؛ مثل دو دختر بودند، تقریباً شبه بهم؛ اما آنکه کوچک‌تر بود پسر بود؛ خواهرش چهار سال بیش نداشت. صفر هر گاه که چشم دقت باین سه موجود نتوان میدوخت در دل می‌گفت، «سی سال از عمر مان گذشت و این شد حاصل زندگی‌مان!» علاقه‌یی باین زن و بین دو کودک ظریف نداشت؛ وقتی که رفقا و آشنا یا نش از محبت به زنان و عشق به فرزندانشان صحبت میداشتند نعیف‌همید که چه می‌کویند؛ از چنین محبت و عشق در دل خود نشانی نمی‌یافتد. اما در زن داری و بچه داری بسیار مرتب بود؛ برای مخارج خانه، هر ماه مبلغ معینی به زنش میداد، و اگر یک ماه در آمدش به آن پایه نمیرسید قرض می‌کرد و ماه بعد با فعالیت بیشتری بر درآمدش می‌افزود و قرضش را می‌پرداخت.

اصولاً «صفر» اهل حساب بود؛ برای کوچک‌ترین اعمال زندگی‌ش نیز حسابی داشت؛ و در زبانش و تکیه کلامش همیشه و در همه کار این بود، «حسابش را

کرده‌ام «

یلکروز به‌رفیق دیرینش «علی» که از چند سال پایان‌طرف همکار و شریکش نیز بود گفت،

— علی‌جان، حالا دیگر بمن ثابت شده‌است که من و تو در این شرکت که باهم داریم آبمان بیک جوی نمی‌رود. من آدمی هستم اهل حساب و تسویردی هستی بی‌حساب؛ من در کارها یعنی حساب همه چیز را می‌کنم و تو بی‌فکر و بی‌حساب در هر راه که پیش‌آید قدم می‌کذاری. می‌ترسم این اختلاف واقعی که از این‌حیث بین ما وجود دارد دوستی دیرینمان را که هردو به آن علاقه‌مندیم نا بود کند. حسابش را کرده‌ام، باهم دوست باشیم خیلی بهتر است تاشریک باشیم. من در این خصوص فکری کرده‌ام. از امروز شرکتمان را فیخ می‌کنیم... چیز‌هایی را که داریم نصف می‌کنیم و از لحاظ کار و کسب از هم جدا می‌شویم اما دوستی‌مان را نگاه می‌داریم، با این‌قدر توب که کار می‌کنیم، زحمت می‌کشیم، هر کار که دلمان بخواهد می‌کنیم، با این‌شرط که پس از چند سال هریک از ما که ترقی کرد و بجایی رسید دیگری را فراموش نکند و بیازیش گیرد. من شخصاً حاضرم که اگر تو نیز تمند شدی بی‌ایم پیشکارت شوم، تو کرت شوم، زیر دست کار کنم...

علی که اصولاً دلخوشی از همکاری و شرکت با صفر نداشت اما بپاس دوستی دم نمی‌زد از پیشنهاد صفر قلبًا شاد شد و در جواب او گفت،

— من نیز همین‌کار را خواهم کرد. قبول دارم.

عهد بستند، قول دادند، قسم یاد کردند، دست یکدیگر را فشردند، موجودی شرکت را همان روز با کمال درستی تقسیم کردند. به‌ریک، بر روی هم، نقد و جنس، سیصد و هفتاد و نه تومان رسید.

دکان کوچکی در بازار عباس آباد داشتند که در آن لوله لمپا و استکان نعلبکی و بنده تنبان و شب کلاه و کفش چوبی و چیز‌هایی از این قبیل می‌فروختند. علی در همان دکان ماند و صفر بساط خود را در گوشی از خیابان ناصریه پهن کرد.

افرادی که این دو دوست دیرین را می‌شناختند پس از جدا شدن‌شان از یکدیگر گفتند،

— علی پیشرفت خواهد کرد، کار و بارش خوب خواهد شد، برای آنکه آدم صاف صادقی است و «الله توکلی» کار می‌کند اما صفر به کدامی خواهد افتاد برای آنکه در کارها یعنی کلمه‌شق است و همیشه چون خیال می‌کند که «حساب همه کار را کرده است» کلاهش پس معر که می‌ماند.

حساب

۳۷

اما صفر بمحض آنکه از علی جدا شد با خود گفت، باید حساب را بکنم و ببینم که چه باید کرد.

روی همین حساب به خیابان ناصریه رفت و روی همین حساب به فعالیت پرداخت. دیگر به هیچ چیز جز به «حساب» مقید و پایان نبود و غالباً از حساب‌های خود سود-های قابل ملاحظه بدت می‌آورد بطوریکه بفاصله یکی دو سال در همان خیابان صاحب مقاومتی شد که چندین هزار تومان کالاهای مختلف در آن وجود داشت. علی پیش‌رفتهای او را با حیرت مینگریست، گاه از لحاظ اصول ایرادهایی باو می‌گردد، مثلاً می‌گفت،

- این کار درست نیست، - این معامله صحیح نیست؛ خیرش را نخواهی دید.
سفر بالحنی سرشار از اطمینان می‌گفت، خاطرت آسوده آسوده باشد،
حساب را کرده‌ام.

همین حساب دانی و حساب هر چیز و هر کار رادر دست داشتن، رفته‌رفته بر همه جریانات محrama نه بازار، و وضع کالاهای تجاری واقعی ساخت بطوریکه چون در همان اوقات نخستین توب جنگ جهانی دوم بصدرا در آمد صفر شاید بهتر از همه بازاریان میدانست که چه بخرد و چه چیز را احتکار کند، و در کدام بند و بسته‌ها شرکت جویید، و هنوز سه سال از جنگ نگذشته بود که مکنتش سربه میلیارد زد و چون جنگ پایان یافت در باغ ده هزار متریش در تهران هزار و پانصد متر زیر ساختمان داشت، در گاراژش چند اتوموبیل دنگار نگ داشت که مرتبأ عوضشان می‌گردد، چند پارک و ویلای کم نظیر در شمیران ودها ملک وسیع و آباد در اطراف تهران و چندین ساختمان با مقاومت‌های بزرگ در بازار و خیابان داشت و دوست دیرینش علی از پیشکارها یش بود که ریاست املاکش را عهده‌دار بود. بیچاره علی چون در کسب و کارش هیچ پیشرفت نکرده، و پیش آمدن جنگ وضعش را بدتر کرده که بهتر نکرده بود، سرتسلیم در مقابل او فرود آورده، قیود و ملاحظات قدیم را کنار گذاشته و در سایه ثروت بیکران این دوست قدیم به نعمت و راحت نائل شده بود.

دو سال پس از پایان یافتن جنگ، صفر که دیگر کسی باین اسمش نمی‌شناسد بلکه برای جلو بودن از همه «چی» های بزرگ، خود را «لندن چی» نامیده بود سفری به اروپا و امریکا کرد تا در پایتختهای بزرگ شعبه‌هایی از تجارت خانه‌اش دائز کند و نمایندگی‌های بزرگی بددست آورد.

بیست و هفت ماه بعد که به تهران بازگشت ضمن همه چیزهای نقوی که به

مثـل خـدا

ارمنان آورده بود یا لذیبا دختر آلمانی بود که مجرمانه وارد تهران شد. هنگامی که در فرودگاه از هوایپما پیاده میشد از صدھاتن که باستقبالش رفته بودند یک نفر هم حدس نزد که دختر بی اندازه زیبایی که یک دقیقه پیش از او پیاده شد و جسم همه را خیره کرد همراه او باشد. صفر حسابش را کرده بود که این دختر را چطور وارد کند که کسی فهمد با او است، اما علی یکی دور از بعد این مطلب را دانست زیرا که از طرف لندن چی مأمور شد که مادمواژل را در یکی از ویلاهای شمیرانش منزل دهد.

علی که پیش از پیش دوست و مجرم او بود واژمه کارهای خوب و بدش خبر داشت باین عملش اعتراض کرد و گفت:

— بدکاری کردی؛ هر دی مثل تو نباید دنبال این هوسها برود. آخر تو که زن و بچه داری، بعلاوه این قبیل کارها اصولاً اسباب رسوایی میشود.

لندن چی گفت، خاطرت آسوده باشد، حسابش را کرده‌ام، بچه‌ها که کم کم بزرگ شده‌اند، پسر را میفرستم لندن بعنوان تحصیل، مادرش راهم که مدتی است مریض است با او میفرستم، بعنوان معالجه؛ معالجه شدنی که نیست، همانجا خواهد مرد؛ اگر هم نمیرد من دیگر آدمی نیستم که با او زندگی کنم؛ هم هامی وامل است و بدرد زندگی امروز من نمیخورد، هم با حساب زندگی من جور نمیآید، برای دختره هم فکری نمیکنم. بالاخره برای من با اینهمه کارهای مهم که در پیش‌دارم یک همچو چیزی مثل مادمواژل لازم است، حسابش را کرده‌ام، اولاً چون هیچکس نمیتواند پیش از من پول باو بدهد تحت اختیار من خواهد بماند، ثانیاً در موادی که فقط پول نتواند بکار آید از او هزار جور استفاده خواهم کرد که بعقل تو نمیرسد. خاطرت آسوده باشد. از همه حیث حسابش را کرده‌ام!

— بسیار خوب، اگر حسابش را کرده‌یی حق باست. حسابهای توهیشه درست است اگرچه من هرگز از این حسابها سر در نمیآورم.

— پس ساکت شو و خوش باش ۱...

اطاعت کرد، ساکت ماند و درسایه ثروت این دوست میلیاردر حسابدان خوش بود. دو سال بعد هوس کرد که به مکه مشرف شود. صفر موافقت کرد و بروی مأموریت داد که پس از اجراء وظیفة حج برای سرکشی به کارهای او، مسافرتی به اروپا و آمریکا کند.

این سفر سه چهار سال طول کشید و علی از بیشتر فعالیتهای خاص و اعمال مجرم‌زاده دوستی در این بیخبرماند. روزی که بتهران بازمی‌گشت لندن چی که باعده

حساب ۳۹

بیشماری از کارمندان مؤساتش باستقبال رفته بود همینکه در آغوشت گرفت و بوسه بر گوتهایش داد گفت:

— چه خوب روزی وارد شدی علی! امشب جشن مفصلی درخانه داریم.
علی بجای آنکه از شنیدن این خبر شادمان شود، بایکنوع نکرانی و حیرت گفت:

— من خبرهای بدشنبده بودم، تا آنجا که میتوانم بگویم بد لیل همین خبرها با عجله دست و پایم راجمع کردم و آمدم و گرنه باین زودی نمیآمدم؛ هنوز یک قسمت از کارهایم تمام نشده بود.

سفرخنده کنان گفت، حتماً خبر ورشکست شدن مرا شنبده بودی؛ مهم نیست.
بعض برایت تعریف می‌کنم

چون به شهر رسیدند ازا خدا حافظی کرد و گفت:

— برای جشن امشب کارهایی دارم که باید زود بروم. تو سر شب بیا،
بنشینیم قدری صحبت کنیم.

علی اول شب به عمارت باشکوه لندن‌چی رفت و بمحض ورود دریافت که وسائل پذیرایی چند صد نفر در سالن‌های وسیع عمارت فراهم شده است.

همه چیز آماده بود؛ لندن‌چی آخرین دستورها را به میزان بانان و خدمتکاران میداد. بمحض ورود علی دست او را گرفت، با هم بگوشی رفتند و نشستند و لندن‌چی گفت:

— تازه ساعت هفت است، مهمانها از ساعت هشت و نیم بعد خواهد آمد.
می‌توانیم ساعتی دو بدو صحبت کنیم.

علی گفت: پیش از هر چیز دیگر بگوییم ورشکست شدن چه بود؟

سفر گفت: چیز مهمی نبود، موضوع حل شده است.

— حساب را کرده‌یی!

— آری، کاملاً از اول هم حساب را کرده بودم. اصلاً از تو چه پنهان، همین ورشکست شدن هم روی حساب بود؛ یکی دو سال بود که کارها از لحاظ مالی بیش نمیرفت؛ خیلی‌ها از همین راه که من آمده بودم پیش آمدند و دست زیاد شدو میزان منافع پایین آمد؛ پارسال آخر سال وقتی‌که به ترازنامه واقعی تجارتخانه رسیدگی کردم دیدم فقط دویست و هفتاد هیلیون تومان استفاده خالص داشته‌ییم، درصورتی‌که سود ویژه سال قبل چهارصد و پنجاه هیلیون و نیمی بودا همان‌وقت حساب را کردم و دستوردادم که ترازنامه ظاهری ساختگی را که در سال ۳۲ دویست

مثل خدا

و پیست هزار تومان سود ویژه نشان میداد برای سال سی و سه یعنی پارسال با بیان میلیون و کسری تومان زیان تنظیم کنند! امسال هم از اول سال معلوم بود که زمینه خوب نیست. پس خودمان زمزمه و رشکنگی را در گوشها ازداختیم.

— عجب! این که کار درست نیست، آبروی آدم میرود. بعلاوه چطور ممکن است چنین کاری استفاده داشته باشد؟

— حساب را کرده بودم. حساب خیلی درست بود؛ این حقه بازها طلبکارهای ما میلیون‌ها تومان از قبل ما استفاده کرده‌اند. بگذار ما هم مقداری از پول‌هاشان را بالا بکشیم. حساب را کردم دیدم باین ترتیب در حدود یک میلیارد تومان استفاده میکنیم.

— مگر صاحبان این پول‌ها مرده بودند که صدایشان در نیامد!

— نه جانم، آنها زنده بودند، اما من حساب را کرده بودم که چطور جلوسو رسانشان را بگیرم! با آنها کمی بخواهیم و انجمن‌ها کردیم و صحبت‌هایی شد؛ البته خودم خیلی فعالیت کردم اما الحق والانصاف مادموازل هم در این مورد همه انتظاراتی را که از او داشتم برآورد و در جلس موافقت طلبکارها را بزرگی بازی کرد!

— صحیح، مادموازل هنوز هست؛ بالاخره تصمیم گرفتی که عقدش کنی؟

— نه با با! حالا مدت‌هاست که برای من چیز قابل ملاحظه‌یی ندارد! اما آتشپاره‌یی شده است که نکو، و خوب میتواند کار از پیش بردا

— راستی خانم و پسرت هنوز در لندن هستند؟

— پسرم هنوز هست و میخواهد دکتر بشود، پروفسور بشود. چند سال دیگر هم خواهد بود، اما خانم را با تشریفات مفصلی به تهران آورده‌یم تا به خاک وطنش تحویل بدهیم!

— آه! چطور؟

— عمرش را بشمداداد. خیال‌مان راحت شد. همان‌طور شد که حساب کرده بودم؛ پسرم هنوز عقیده دارد که من باعث مرگ او شده‌ام. تاحدی هم حق دارد. اما بالاخره آدم مردنی باید بمیرد؛ خیلی اسباب زحمت بود. اولاً آنچه مخارج بیمارستانش کمرشکن بود، ثانیاً من نمیتوانستم بساداشتن اوزن بگیرم. یک دفعه روی یک حساب صحیح کاغذی بعنوان پسرم نوشتیم و وانمود کردم آنرا اشتباه در پاکت خانم گذاشته‌ام. در آن کاغذ برای پسرم باقی‌مانده که به مادرش نگوید نوشته بودم که چون مسلم میدانم که مادرش خوب نخواهد شد و خود از تنها بی خیلی ناراحت و مجبورم زن بگیرم با دختر مسند‌الملک مزاوجت کرده‌ام.

- اوها دختر مسند الملک؛... راستی؟

- گوش کن، در آن موقع این حرف دروغ بود، اما اثری را که قبل از حساب کرده بودم بخشدید. خانم همینکه کاغذ را خواند حالت بهم خود و دو هفته بعد خبرش رسید.

- خیال میکنی کار صحیحی کرده بی؟

- البته همه اینها روی حساب درست است. بعد بفکر زن گرفتن افتادم. حالا دیگر کار تمام است. مجلس امشب را نیز بهمین مناسبت ترتیب داده ام. دختره یک نامزد داشت و خیلی هم با علاقه متند بود در صورتیکه پدرش که مهدا نی چه جور آدمی است چندان موافق نیود. پسره خیلی کمالات داشت، خوشکل هم بود اما از مال دنیا چیزی نداشت. از دختره دست بر نمیداشت. دختره هم قریر بار دیگری نمیرفت. حسابش را کردم دیدم باید فکری برای پسره کرد. خواستم با پول گزاف به چشم پوشیدن از دختر و ادارش کنم حاضر شدم، این بود که بایک تدبیر عالی که واقعاً از شاهکارهای من است یک پاپوش برایش دوختم؛ از یک طرف مادموازل را بجاش انداختم و با آنکه بیچاره هیچ اعتناء به مادموازل نکرده بود در چشم نامزدش جلوه دادم که با اوی سروکار دارد و دختره قهر کرد و حاضر نشد دیگر رویش را ببیند، از طرف دیگر گرفتاریها بیایی برایش درست کردم که نتوانست سر بلند کند و موضوعش منتفی شد. برای جلب دختره کارهای هجیجی کردم. البته کلی خرج روی دستم گذاشت، یک نمونه اش را برایت بگویم، دفعه دومی که برای خواستکاری میرفتم یک جعبه جواهر بعنوان تعارف برایش بردم که چهار صد هزار تومان ارزش داشت.

- اوها چه بولهای

- آخر تو نمیتوانی بفهمی که گذشته از خوشکلی و با کمالی این دختر، مزاوجت با او برای پیشرفت کارهای من چقدر مؤثر و چقدر لازم است. حالانقریباً راضی شده است و امشب قرار است یک عده از خانمهای آقایان بجاش بیفتدند و در این مجلس ازش قول بگیرند و چند روز دیگر رسمآ نامزد شویم؛ بعدهم عقد و عروسی...

- دخترت با این حرفها چه میگوید؛ بالاخره کارش با نامزدنی سرگرفت؟

- موضوع نامزدش را توازن کجا میدانی؟

- همین دو سه ماه پیش یکی از رفقا برای من نوشته بود.

- بله، اینهم برای من یک گرفتاری شده بود اما کارهارا رو براه کردم.

- عجب! باز هم حسابش را کردم؟

۴۲

— مثل خدا

لندن‌چی قهقهه‌یی زد و گفت :

— بله‌جانم، حسابش را کردم دیدم اینطور نمی‌شد. درست است که بارون‌نیستی با خودمان دارد اما یک محصل‌لات است، پدرش هم اسم و رسمی ندارد و اصولاً اسباب سر شکستگی من است! دختره احمق پاک‌خرشده بود انمیدانی‌جه علاقه‌یی بهم داشتند. چندماه تمام روز و شب بکوش دختره خواندم؛ مگر زیر‌بار می‌رفت! چند کاغذ قلابی درست کردم و مخفیانه برای دختره فرستادم که پسره را از چشمش بیندازم. فایده نبخشید؛ حسابش را کردم، دیدم بهتر آنست پسره را بفرستم فرنگ. احمق از خدا خواست، مادموازل راه‌مسفرش کردم، طفلك جوان با حرارت عزب، در دیار غربت، با این مادموازل ارقه، معلوم است که چه پیش می‌آید! مادموازل هم بدش نیامده بودا... بتهران که بازگشت همه را با آب و تاب برای دخترم تعریف کرد. طفلك داشت دیوانه می‌شد؛ برداشت کاغذی سرا با فحش برای پسره نوشت و او از خجالتش جواب نداد. دو سه‌ماه دختره گریه‌زاری می‌کرد و اعصابش ناراحت شده بود اما رفت‌درفته خوب شد و حالا با هنر اردوزوکلک حاضر شد که زن «بیچک‌چی» بشدود.

- اوها بیچک‌چی؟ اصغر؛

— بله‌جانم. حسابش را کردم دیدم باید اینطور بشود. اصغر بیچک‌چی طلبکار عمده‌ها است؛ حاضر شده است که سروته معامله را با همین عروسی هم بیاورد. این هم یکی از حسابهای صحیح من بودا با این تدبیر تقریباً همه طلبکارها ساكت شدند؛ بالاخره همانطور شد که حسابش را کرده بودم. از بدهکاریها یعنی فقط ده درصد را نقد دادم و با قیش را بالا کنید.

— آخر تو چطور می‌توانستی ادعای کنی که هیچ نداری. با این‌همه ملک و املاک، با این‌همه حسابهای بانکهای خارجی؛

— حساب اینها را هم کرده بودم. تو بیمیری حسابها یعنی جزء بجزء بسیار صحیح و بسیار دقیق بود. قبل از هر این‌راد را بسته و طریقه دفاع در مقابل هر حمله را پیش بینی کرده بودم؛ بعض دهانهای یا ووه‌گو را با پول بستم، بعض کرده‌ها و زانوهای فمال را بوسیله مادموازل از کار انداختم؛ عده‌یی هم بودند که پیش من اسراری داشتند، اسناد و مدارکی داشتند که اگر فاش می‌شد کارشان زار بود؛ آنها را هم با تهدید ساخت کردم؛ حالا بیجان خودت همه کارهایم رو براه است، حساب همه چیز را کرده‌ام، نقشه برای همه چیز از امروز تاسی‌سال دیگر هم کشیده‌ام و حسابهایم آنقدر درست است که همانطور که تا کنون موفق شده‌ام یقین، دارم بعدهم موبعم و جزء بجزء همانطور خواهد شد که حساب کرده‌ام...

ورود چند مهمان این صحبت را بایان داد. طولی نکشید که جشن رونق گرفت و دماد مزیبات و نشاط انگوzen تر شد. ورود آفای مسندالملک با خانمش و دخترش که از زیبایی در همه شهر از کشت نما بود شور و نشاط جشن را به او جرساند. لندن‌چی از شوق ساز پانمی شناخت. پس از آنکه عده‌ی زن و مرد، همه گیلاس‌های ویسکی بدست دور دختر مسندالملک را گرفتند و ادارش کردند دست لندن‌چی را بعنوان موافقت با مزاوجت با او بگیرد لندن‌چی در گوش علی گفت،

— می‌بینی علی؛ همانطور شد که حسابش را کرده بودم ...

دست زن آینده‌اش را گرفت. همانندم هوزیک جنجالی بپاکرد و رقصی شورانگیز آغاز شد. نیمساعت بعد لندن‌چی بازو در بازوی نامزدش نفس زنان و عرق ریزان از پیست رقص پایی میز بار رفت و خواهش کرد که نامزدش بدست خود برایش ویسکی بربزد. گیلاس را گرفت و لاجر عه سر کشید و روی میز گذاشت. خواست دست نامزدش را ببوسد اما ناگهان نکانی خورد، بی اختیار دست روی قلبش گذاشت و گفت،

— آخ!

خيال می‌کردی این دو حرف که با صدای آهسته گفته شد صدای غرش رعد داشت، همانند ولوله‌یی عجیب و وحشت انگیز در محفل افتاده، همه مهمان‌ها سوی باره‌جوم آوردند.

لندن‌چی نخست روی شانه نامزدش افتاده و پس از آنکه دختر زیبای فریادی از وحشت برآورده و گریخته بود بر زمین سرنگون شده بود. سکته کرده بود، جان داده بود.

... بد بخت؛ این یکی را حساب نکرده بودی ۱

پوت شدگان

اشتباه میکنید، همه چیز وهمه جا بد نیست. تصدیق کنید که من، با وضعی که دارم، با زندگی پرآشوب و محنت انگوی که گذرانده ام حق دارم بد بین باشم، با اینهمه بد بین نیستم؛ در روزگار جوانی و در دوران کودکی هم بد بون نبودم. پدرم بهما، بهمن و خواهرم، یادداوه بود که هیچ چیزرا با چشم بد نگاه نکنم. این مرد عامی اما پخته وجهان دیده، با زنش، مادر علیل و در دمتد ما، دونمونه کامل خوش بیش و امید بودند؛ امیدشان را به من و به خواهرم دوخته بودند. هر جان که میکنندند به خاطر ما بود، هر ذلت و محرومیت که می دیدند برای آن بود که ما «آدم» بشویم. «آدم شدن» در نظر پدرم معنی خاصی داشت. این مرد درس خوانده که از نعمت‌های زندگی نصیبی جز یک لقمه نان خالی و یک سقف کوتاه دو سه متری نیمه شکسته نداشت مردم و محیط را خوب می‌شناخت. چون غالباً درخانه‌های مردم کار میکرد با اوضاع و احوال اجتماع آشنا شده بود. در حالیکه درخانه‌یی با غجه‌یی را بیل میزد یا حوضی را خالی میکرد، یا برفی را میریخت یا فرشی را میکاند اهل خانه را نیز زیر نظر داشت، میدید که چطور زندگی میکنند و از همین مشاهدات و مطالعات عامیانه و دقیقش فکر و فلسفه‌یی برای خود ترتیب میداد؛ میگفت: «آدم حسابی قحط نیست؛ خیلی‌ها هستند که من حسرت زندگی‌شان را میخورم، نه برای خودم، از خودم گذشته است، برای شما.» فلسفه‌اش، یا چیزی که میتوان گفت فلسفه او بود دریک کلام خلاصه میشد، میگفت: «از این پایین، ازا هنجا که ماهستیم و جایگاه ذلت و محرومیت است رو به بالا که

پرت شدگان

۴۵

برویم یک خط هست که خط میانه است؛ حد وسط است، آنجا پایان بیچارگی‌ها و شکنجه‌هایی است که از این پایین، از محیط ما بیچارگان شروع میشود. آنجا مردم بقدر همتشان و قدر توانشان کار میکنند، بقدر کارشان نان دارند، نانشان را با خرسنده میخورند زیرا که آنرا با شرافت بدست میآورند، از کسی ملول نیستند زیرا که موجب ملال کسی نمیشوند، از تاریکی رنج نمیبرند زیرا که بنور داشت و معرفت روشنند؛ زندگی‌شان از همه جهت تابع وجودان است. این حد وسط، جایگاه مردمی است که در سایه زحمت و کسب داشت و هنر و پیروی از وجودان و شرف بیک زندگی خوب نائل نداشت؛ بین این جماعت از همه نوع مردم وجود داردند؛ کارگری که خوب کار میکند و از کارش بهره میبرد، هنرمندی که در سایه هنرمنش زندگی میکند و وظيفة اجتماعیش را نیز میشناسد، کاسب و تاجری که نان از کسب حلال میخورد، طبیبی که منصف است، کارمندی که قائم است، وکیلی که با از حدود وظیفه‌اش بیرون نمی‌نهد، وزیری که خود را وقف سعادت مردم میکند، افسری که نگهبان واقعی ناموس مردم و استقلال میهن است، روحانی روش روانی که بی‌ریا بهداشت مردم میپردازد، اهمه کسانی که وظیفه خود را حق خود دیگران را میشناسند و از آن تجاوز نمیکنند روی این خط زندگی میکنند... آنکه نمونه‌هایی از آنان را نشان میداد؛ سپس میکفت، «افراد و جماعات بیشماری که زیر این خط بانکبت و محنت و فلاکت در هم می‌لوانند هدفی جز آن ندارند که باین مرحله، باین خط برستند؛ همه طبعاً و بی‌آنکه فکر و حساب کنند میدانند که سعادت آنجاست، رستگاری آنجاست، ومن بشما می‌کویم که «دین» هم آنجاست. در دین ما که مسلمانیم برای زندگی سعادت آمیز، برای زندگی شرافت آمیز حدی بالاتر از آن وجود ندارد. مسلمان واقعی از هیچ لحظه نمیتواند از آن حد تجاوز کند و تجاوز نمیکند؛ آنجا خط کمال مطلوب است. همه باید به آنجا برسند و آنکونه زندگی کنند. اگر ما و امثال ما، اینچاروی خاک و بلکه در طبقه زیر خاک بجا زندگی کردند جان میکنیم و غالباً نمیتوانیم با همه تلاش و کوششی که میکنیم به آنجا برسیم دلیلش آنست که پس از آن خط، بالاتر از آن خط نیز گروهی هستند که از آن حد یعنی از مرز شرف، از انسانیت تجاوز کرده‌اند. ساکنان آن خط آفته برای شرفان و سعادتشان بالاتر از آن متتجاوزان ندارند و بدینختی‌ها و محرومیتهای مارا و محکومیت‌مان را به غوطه خوردن ابدی در این همه ذلت، دلیل و علتی جز وجود همان تجاوز کاران نیست. آنان شکارچیان راحت و آبرو و شرف دیگر انند. پیوسته در راه ساکنان «خط وسط» دام میکسرانند و دانه‌های فریبند میافشانند، آنان را دسته دسته و گروه گروه در دامان خود میکشانند، اگر در یافتنند که ممکن

مثُل خدا

اَت باروش تجاوزان خو گیز ندو اهل شوندو همنگه آنان گردند نگاهشان میدارند
ودر شاد کامی خونین خود سهیم شان میکنند و گرنه از آن بالا زیر شان میاندازند
ودراسه السافلین ها ساقط شان میکنند. و هنگامی که من و خواهرم بمدرسه
میرفتهم و ذهنمان روشن شده بود پس از بیان شرح عبرت انگیزی از اینگونه
میگفت، «آرزودارم که شما پیشرفت کنید، بالابر وید، درسا یه هوشیاری و فعالیتتان
از این محنت سرای ظلمانی که مسکن ماست رخت زندگی به آن «خط وسط» بکشانید،
و آنجا با خیر و خوشی زندگی کنید. اما از صیادانی که از آن خط تجاوز کرده‌اند
بیش همیزید، دامها و دانه‌ها، برق‌ها و تابندگی‌ها، عربده‌های عشرت و مستی، کبکبه‌های
حشم و جلال، جلوه نوشخواریها، افسون زیبایی‌ها، جاذبه شهوتها گولتان نزند
و با از خط بیرون نگذارید؛ تجاوز از خط چون با پنهان برس شرف و جز با پایمال کردن
تفوی و انسانیت و جز با بریدن زبان و جدان امکان ندارد بروید فرزندان من، پیشرفت
کنید. به خطم یانه بر سید؛ چون رسیدید قدر آن را بدانید؛ چشم از تماشای زندگی هوی
آنلود کسانی که تجاوز کرده‌اند بپوشید، مغرونشوید، فریفته نشوید، خیره نشوید
و قدم نهادن بر آنسوی خط را ترقی و تعالی نشمارید. البته آنسوی خط نیز مردمی از
هر قبیل هستند؛ آنجانیز کار کر هست اما کار کری که جز زیانتکاری نمیکند، آنجا نیز
هنر مندهست اما هنر مندی که هترش در خدمت فسق و فجور است؛ آنجانیز گوینده و
نویسنده هست اما گوینده‌یی که جز گزاف نمیکوید و نویسنده‌یی که جز هوی‌ها و
دانائتها و عصیانها و عدوا نها را وصف نمیکند و جز سمشق‌های مخرب و فسادانگیز
نمیدهد؛ آنجا هم کاسب و تاجر و ملاک هست اما از آن جمله که سود خود را بی-
توجه به زیان دیگران میجویند و برای رسودن به مکنت و جلال، رحم و مروت را
زیر پا می‌گذارند؛ آنجا هم افراد برجسته و ممتاز هستند اما از آن گونه که جز خود-
را نمیخواهند و جز به عشرت و شاد کامی خود نظر ندارند؛ آنجانیز زیبایی هست اما
آلوده به شهوت، آنجانیز دیانت هست اما آلوده به ریا و تزویر ازینهار گول نخوردید
و پا از خط بیرون نگذارید...»

ما را برای رسیدن به «خط وسط» یعنی بقول خودش با واج سعادت و تجاوز نکردن
از آن پرورش میداد. مادرم نیز تابع نظر او بود و با همه بسوادی و ساده لوحیش
میفهمید که او چه میکوید. این هردو، روزوش، واقع‌آجات میکنندند، تامیتوانستند
گذشته از سیر کردن شکم‌ما و پوشاندن تن‌ما اسباب تحصیلمان را نیز فراهم آورند.
هردو به مدرسه میرفته‌اند. دستان را در کوی خودمان تمام کردیم. برای تحصیلات
متوجهه‌مان پدرمان با تحقیق کامل بهترین دبیرستان هارا برگزید. خرج تحصیلمان

پرت شدگان

۴۷

در آن دبیرستان‌ها بیشتر می‌شد اما پدرمان اهمیت نمیداد، قدری بیشتر کار می‌کرد تا بتواند از عهده برآید. هر دو دریک کلاس بودیم... دبیرستان را با هم بیان رساندیم. در آن موقع خواهرم همچند سال داشت. دختری زیبا بود، در عین سادگی وبالباس فقیرانه‌اش جلوه و جدا بیتی داشت که در کوجه و خیابان موجب نگرانی من می‌شد. نگاه‌های مردان و یاوه‌گویی‌های جوانان به او آزار می‌داد. چند دفعه اختیار ازدست دادم و با سیلی یا مشتی دهان این یاوه‌گویان را بستم و پایی دنبال کنندگان خواهرم را کوتاه کردم. با این‌همه‌تنی چند توanstند راه خانه‌مان را بیابند، پای خواستگار به کلبه فقیرانه‌ما، به آن یک اتفاق محرّک که در کنجیکی از زاغه‌های جنوب شهر داشتیم بازشد.

پدرم در آن روزها بسیار ناراحت بود. تصدیق می‌کرد که خواهرم به سن شوهر کردن رسیده است و شایسته نیست که بیش آن از درخانه بماند، خواستگاران نیز آسوده‌اش نمی‌کنند. دام‌گستران نیز اینجا و آنجا در کمین بودند و روز بروز بن عده‌شان افزوده می‌شد. اما پدرم می‌خواست دخترش را بمردی بدهد که از هرجهت نجیب و قابل اعتماد باشد. زیبایی خیره کننده خواهرم و نجابت و درس خواندگی او ارزشی فرمان در انتظار می‌کاست، و خواستگاران خواهرم غالباً فلکت مارا بزیبایی او می‌بینند و در طلب و تمنا یافشاری می‌کرند. پدرم در باره چند خواستگار که از همه سمجّتر بودند خصوصاً در باره یکی از آنان که کمابیش طرف توجه و موافقت خواهرم فرار گرفته بود به تحقیق پرداخت. مادرم را نیز مأمور این کار کرد. از من و از چند تن از اهل محل و نیز از چند تن از کسانی که درخانه‌شان کار می‌کردند کمک خواست. این خواستگار، جوانی تقریباً سی ساله بود که یک بنگاه معاملات ملکی داشت و توانسته بود خود را در انتظار آبرومند و درست جلوه دهد. نتیجه تحقیقات چندان بدبود. موافقت خواهرم و سکوت من و اندرزهای آشنا یان، پدرم را واداشت که با وجود تردیدی که داشت روی موافق نشان دهد. خواهرم به خانه شوهر رفت و من وارد دانشگاه شدم. درخانه خودمان ماندیم. خواهرم را کم میدیدیم؛ هر گز به خانه‌اش نمی‌رفتیم؛ پدرم این‌طور عقیده داشت؛ می‌کفت فرمان را برزندگی آسوده‌او تحمیل نکنیم اخواهرم ماهی دوست دفنه گاه با شوهرش غالباً تنها به خانه ما می‌آمد. با وجود امتناع شدید پدرم گاه کمکهایی بما می‌کرد و گاه چیزهایی برای مامیفرستاد. وضع زندگی‌مان اندکی بهتر شده بود. هزینه تحصیل من اهم تقریباً خواهرم می‌بود. باصرار او یک‌سال پس از شوهر کردنش خانه قدیم را ترک گفتیم، قدری بالاتر آمدیم؛ در یکی از خیابانهای

۴۸

مثُل خدا

جنوبی یک آبار تمان کوچک دوازدهم در طبقه دوم یک عمارت گرفتیم . پس از چندی به عمارت یک دبستان منتقل شدیم . پدر و مادرم که بتدربیج درستان داده بودم و سواد خواندن و نوشتن پیدا کرده بودند در نتیجه اقدام دامادمان به خدمتگزاری و سایه داری یک دبستان دخترانه منصوب شده بودند . من با جدیت درس میخواندم و به پدر و مادرم نوید میدادم که بزودی پس از پایان یافتن تحصیلاتم شغل آبرومندی بدست خواهم آورد و آنانرا از زحمتی که دیگر باشنان مناسب نیست خواهم رهاند .

از یکسال بعد خواهرم اصرار میورزید و پیوسته بر اصرارش میافزود که برویم در خانه او سکونت کنیم . شوهرش نیز با او هم زبان و هم رأی بود . کار دامادمان طور عجیبی رونق گرفته بود . خانه اجاره بیش را ترک کفته ، عمارت بزرگ و مجللی در خیابان تخت جمشید ساخته ، اثاثه بیش فاخر و اشرافی برای آن فراهم آورده ، اتومبیل نیز خریده بود ، خواهرم نیز پشت رل می نشست .

پدرم در جواب اصرار خواهر و شوهر خواهرم ساكت میماند ، لبخند موزد . بنظرم میرسید که متفکر و اندوهگین است . پس از مدتی یکدفعه بقول خودش اختیار دهنش از دستش پدر رفت و بمادرم گفت :

— از وضعیت دخترمان نگرانم ۱

— مادرم که هموشه با اعتقاد مطلق گوش به گفته های پدرم میداد با حیرت گفت ،

— چطور ؟ از چه حیث ؟

پدرم نمیخواست توضیح دهد ؛ اما اصرار من و مادرم و ادارش گرد . گفت :
— او دیگر آن زن ساده سابق نیست . وقتیکه من بینمش خجالت میکشم که بیش خودم هم بگویم که دختر من است ۱ آن لباس پوشیدنش ، آن آرایش ، آن حرکات و اطوارش ، آن حرف زدنش ، آن عنوه هایش ، آن تعریف هایی که از زندگیش میکند ... مخصوصاً امروز ... سخت ناراحت شدم .

وناگهان برآشست ، از جایش بر خاست ، خشمگین و خروشان بسته بی را که پیش زانوی مادرم بود و حاوی چند قواره بارچه بود برداشت ، آنرا با غلط میان حیاط انداخت و با فریادی که من هرگز در مدت عمرم مانندش ازاو نشنیده بودم گفت :

— از این ناراحت شدم ، از این ۱

این ، دو قواره پالتوبی برای پدر و مادرم و یک قواره کت و شلواری برای من بود که خواهرم آوردۀ بود .
مادرم وحشت زده ولر زان گفت ،

پرت شد گان

۴۹

- چرا همچو میکنی؟ برای جه ناراحتی؛ این پارچه‌ها چه تقصیر دارند؟ پدرم که جای خود نشسته بود گفت، خیال میکنی نموشندیدم که چه میگفت؟ میگفت که پریش ب هشت هزار تو مان برده است، این پارچه‌ها را از آن بول خریده از کجا برده؟ از قمار. آری، قمار، قمار... همین آفت شرف و عصمت و آبرو و سعادت! آمد بس مر از آنجه میترسیدم!.. میشنوی با توهشم پسرم! خواهرت گول خورده، خواهرت غافل شده، خواهرت از بد بختی من در دام آن شکارچی‌ها افتاده، خواهرت با از خط بیرون گذاشت.

بن حمت ساکتش کردم. از آن روز بعده پیوسته از کارهای خواهرم انتقاد میکرد. زبان اعتراض بسته نمیشد. میکنی دودفعه نیز با ملایمت زبان اندرز گویی یا اعتراض بروی او گشود. البته نه فقط خواهرم بلکه من و مادرم نیز معتقد بودیم که ایراد و اعتراض بجانیست. اما او پیوسته بمامیگفت،
- خواهید دید!.. خواهید دید!

غم میخورد و روز بروز افسرده‌تر و نزارتر میشد. نمیخواست خواهرم را ببیند. شب‌ها پس از خفتن اهل خانه ناگاه سر از بالش بر میداشت، در بستریش می‌نشست و در روشنایی یک‌چراغ نفتی کوچک هکس زمان دختری خواهرم را تماشا میکرد. و اشک میریخت.

میکنی دو سال همین‌گونه گذشت. من دانشکده را تمام کردم و بکمل شوهر خواهرم شغل خوبی دریک وزارت خانه بدمست آوردم. پس از چندماه چون باداشتن آن شغل نمیتوانستم در یک‌دستگاه منزل داشته باشم بدمست و پایی پدرم افتادم و اصرار والتعاس کردم تا خدمت در دستگاه ویالا افل سکونت در حیاط مدرسه را ترک گوید و بیاید در حواطی که من اجاره خواهم کرد زندگی کند. زیرا بار نرفت. ناجار با افسرده‌گی بسیار خانه‌یی اجاره کردم و از پدر و مادرم جدا شدم.

این خانه نزدیک خانه خواهرم بود. باشوه خواهرم مأنوس و محشور شده بودم. غالباً او و خواهرم نمی‌گذشتند در خانه‌ام بمانم. در همه مهمانی‌هایشان و در همه گردش‌ها و تفریحاتشان شرکتم میدادند. زندگی باشکوه و پرهیاهویی داشتند. این یک‌زندگی اشرافی مدرن بود. شوهر خواهرم در آمد سرشاری داشت. با گشاده دستی خرج میکرد. غالباً یا مهمان داشتند یا بهمنی میرفتند. با بیشتر بزرگان و پولداران شهر رفت و آمدداشتند. در این محالات و در این گردش‌ها همه چیز برای من تازگی و زیبایی و جاذبه داشت. با آنکه مدتی خویشتن داری کردم عاقبت جام شراب بدمست داده شد و نوشیدم. این رابطه بخواهرم یک‌زن زیبای جوان بمنداده بود. از این‌گونه زنان در محالات شوهر خواهرم فراوان بودند. آنکه شراب بمن داده از همه

مثل خدا

زیباتر و دل انگیزتر بود. اما باز هم بپای خواهرم نمیرسیدا.. من رفت تهرفته در سایه سرگرم شدن بازنان عشهه گردی که شراب میدادند و دستم را برای رقصیدن دور کمرشان میانداختند، توجه هم را خواه و ناخواه از جلوه شورانگیزی که خواهرم بین هر دان و جوانان محفل داشت باز گرفتم. او مرد سرگرم ساخته بود تا خود آسوده باشد. و پس از چندین ماه، دیگر در نظر من چندان اهمیت نداشت که خواهرم بین رفقای شوهرش چندین دلباخته کامیافته یا منتظر داشته باشد زیرا که خود بین رفقای او چندین دلدار داشتم تا آنجا که بین من و شوهر خواهرم معامله و مبادله بی در مورد دلبرها برقرار شده بودا

دراوقات نادری که از کارهای اداری و از این تفریحات برای من باقی میماند گاه سری به خانه پدرم میزدم. این پیر مرد بیتووا روز بروز افسرده تر و رنجور تر میشد. در چشم ان بیفروغش ملامتی برای خودم و خشمی محنت آلود برای خواهرم میخواندم، زیرا که پیر مرد بیتووا قدغن کرده بود که خواهرم دیگر با به خانه اش نگذارد و من نیز قلبآ در این خصوص بپدرم حق میدادم وقدرت اعتراض نیز به رفتار خواهرم نداشم زیرا که قلبآ از وضع خود نیز شرمنده بودم. مثل خاطره یک رویای دور رفته و فراموش شده کلام دیرین پدرم را بیاد میآوردم، «پا از خط بیرون نگذارید»، اما هنوز معتقد نبودم که پا از خط بیرون گذاشته ام. گاه که تنها باین فکر میافتدام خود میگفتم، «کاری نگذاره ام، تجاوزی نکرده ام! این خط موهم که پدرم فرض کرده است اگر وجود داشته باشد همینجاست. زندگی، اگر اینطور نیاشد چگونه میتوان گفت که سعادت آمیز است؟»

سر انجام یک روز پدرم، شاید پس از شنیدن چیزهایی در باره من از دیگران، با خشمی خاموش بمن گفت،

— افسوس! حالا دیگر با یاد معتقد باشم که زندگیم با همه عذاب هایی که در آن کشیده ام بیحاصل بوده است؛ توهم با از خط بیرون گذاشتی اصرار ورزیدم که اینطور نیست، بی آنکه بتوانم پدرم را قانع کنم. اما روز بعد خود نیز اهتراف کردم. این اعتراف در بايان ساعت کار اداریم صورت گرفت. پشت میزم که میز ریاست یک اداره بود نشسته بودم، با فعالیت بسیار کار میکردم و به کارمندانم دستور میدادم که شوهر خواهرم وارد شد و برای یک صحبت محربانه پهلوی دست من نشست. صحبت من بوط بیک کار مهم بود که باستی بدست من انجام گیرد؛ در حدود مسئولیت من بود؛ من بوط بیک معامله چند میلیون تومانی بود، در نتیجه این کار سیصد هزار تومان عائد من میشد و بانصد هزار تومان بشوهر خواهرم میرسید و صاحب کار بضرر جیب مردم و خزانه دولت چند میلیون تومان

پرت شد گان

۵۱

استفاده میکرد. این یک خیانت بود، یک دزدی بزرگ بود، یک موجود خبیث و بی باک را ثروتمند میکرد و موجب بد بختی و فلکت هزاران تن میشد ا امتناع ورزیدم ، مقاومت بخراج دادم، اما امتناع قوتی نداشت و مقاومتم ضعیف بود. شوهر خواهرم ، گاه بالحن جدی ، گاه بشوخی، دقیقه یی چندبا استدلال های بشیوه خودش و دقیقه یی چند با صحبت در باره عیش های شبانه مان اندک اندک تاحدی بر مقاومتم غلبه کرد . سپس برای آنکه کاملا مغلوبم کند، سریش آورد و بالحنی تحریک آمیز گفت ، با این پول که بدستت میآید خواهی توانست با پری، دختر سالار، عروی کنی و فراموش مکن که پری دو خواهر و چند دختر عموم و دختر خاله زیبا دارد که همه با او محشورند و خوب میدانم که توجطرور شیفت و کلافه همه شان هستی !

امضاء کردم و گذشت، و همان روز، یشت میز اداره، پدرم را بیاد آوردم و در دل گفتم: « آری. حالا دیگر کاملا پا از خط بیرون گذاشته ام »، و همان شب مدت یک ساعت با تعاشای برگ رسید سیصد هزار تومانی که به حساب جاری من در بانک ملی ریخته شده بود خیره و میهوت ماندم .

وضع نزد گیم بسرعت عوض شد. من نیز پولدار شده بودم و بادگرفته بودم که چگونه پیوسته پولدارتر میتوان شد. من نیز عمارت مجللی در همان خیابان تحت جمشید خریدم و با سلیقه خواهرم مبلغ اش کردم . اندکی بعد اتو میبل نیز خریدم. من نیز مهمانیها یی میکرم. بساطهای طربی، میزهای قماری . دوستان مهر بانی داشتم که باخانها و خواهرهایشان یا با دیگرانزنهای زیبایی آمدند. پدرم بمن هم اخطار کرده بود که دیگر به خانه اش نروم و مادرم که گا، پنهان از پدرم بدبین من و خواهرم میآمد در دلم چندان اثر نمیبخشد. هر گز بیاد نمیآوردم که خواه و ناخواه مدت هاست با از خط بیرون نهاده و در ردیف متباوزان قرار گرفته ام .

مادرم میگفت که پدرم روز و شب از خداتعنای من گم میکند. بیچاره روز - بروز ضعیف تر میشند اما نیمیرد. گاه فکر میکرم که اگر بمورد ، هم خود او از اخلاق نحسی که دارد راحت خواهد شد. هم من ... نمی دانستم که برای موقع مناسبتری زنده خواهد ماند!

در عیش و عشرت غوطه میخوردم . هم در آنحال برای عروسی با « پری » تدارک میدیدم . او خواسته بود که همه اقانه خانه ام را از فرنگ وارد کنم و همه آخرین مد و درهمه تهران بی نظیر باشد. و این اثنا هرا سفارش داده بودم و در انتظار رسیدن آن و تکمیل خانه ام در خوشکندرانی افراد میکرم. مردمه می شده بودم؛ با بزرگان محشور بودم؛ در همه جا و در همه کار به حساب میآمدم. مسلم بود که در آتیه نزدیک ،

مثل خدا

خصوصاً پس از عروسی با پری بمقامات بسیار عالی خواهیم رسید ا در مخلفت اگاه
صحبت از تغییر کابینه بود . حساب کرده بودیم که با تغییر کابینه وضع بهتری
خواهیم داشت.

این تغییر صورت گرفت، اما در کمال حیرت ماصورت گرفت ، کاملاً خلاف
انتظار ما بود. نه فقط مارا ببازی تکریتند و امکان نداشت ببازی گیرند ، از افرادی
که با ما محشور بودند نیز کسی ببازی گرفته نشد . عده‌ی بودند که جداً کمر بمبارزه
با فساد بسته بودند. بنوادی لرزه برپشت ما افتاد؛ چند عمل سریع که بنفع مردم صورت
گرفت مارا متوجه و مرتعش ساخت؛ محافلمن را نیز تاحدی از رو تقدیم نداشت. هنوز
یکماه نگذشته بود که رسید کیها بی آغاز شد و یک روز یک خبر کوچک که در روز نامه‌ی
چاپ شده بود دنیارا دور سر من چرخاند، پرونده‌هایی تشکیل می‌شد. یکی از آنها پایی
مر ایمیان می‌کشید. چند روز پس از نشر آن خبر، از کاربر کنارشدم. مساعی شوهر خواهیم
ورفقامان با آنکه همه از افراد متنفذ بودند بی نتیجه ماند. یک باز پرس احضارم کرد.
مدافعاتم اثر نیخورد. متوجه به اختلاس و حیف و میل دومیلیون تومان وار تکاب به
چند دین خیانت دیگر شدم. در انتظار محاکمه بزندان افتادم . کارها بسرعت پیشرفت
کرد؛ محاکمه و محاکوم شدم؛ خانه‌ام با همه اثاثه‌اش مصادره شد؛ مبلغی هم بدولت
بدهکار شدم . چون مدت زندان بسر رسید شوهر خواهیم بدهیم را پرداخت و آزادم
کرد؛ اما جون خودش زیانها و تکستها بی دیده بود و از آینده‌اش می‌ترسید سفارش
کرد که تایک چند به خانه‌اش نروم ... از زندان مستقیماً به خانه پدرم رفتم، به همان
دبستان قدیم موجودی بودم زنده پوش ، بیمار ، پوست به استخوان چسبیده ،
موی ریش روی پوده ، چشمها بیفروغ ، بدن از عادت به الکل و افیون فرسوده
ولرزان .

از همه دنیا بیزار و با همه مردم ، و با شوهر خواهیم نیز دشمن بودم . نگاه
هلامت پدرم همیشه برویم میریخت. سر بر نمیداشتم تادر چشمانش بنشکرم . پس از
مدتی یک روز به خیابان رفتم. چنان عوض شده بودم که باز شناخته نمی‌شدم؛ با اینهمه
خواهیم همینکه با هم مصادف شدیم من اشناخت . بنظرم رسید که ناراحت و خشمگین
است. حالش را پرسیدم؛ معلوم شد که با شوهرش اختلاف و تزاع دارد. این اختلاف از
اشناایی شوهر خواهیم با یک دختر و ارتباط خواهیم با برادر آن دختر حاصل
شده بود اگوشم را گرفتم، از خواهیم رو گرداندم و بخانه باز گشتم...

چند روز گذشت. یک شب که پدرم قبض داشت و خوابش نمی‌برد و من نیز در
بسترم بیدار مانده بودم ، نزدیک نویمه شب در دبستان بشدت کوفته شد . هر اسان از

پرت شد گان

۵۳

جاجستیم. مادرم زودتر ازما برخاست و پشت در رفت. گوش براه داده بودیم؛ ناگهان صدای ناله مادرم را شنیدم و سراسمه از اتاق بیرون دویدم. در راه رو، جلو در، زنی غرقه در خون که سرو دستش پانسمان شده بود کنار دیوار نشسته، باهاش را بر زمین دراز کرده و سر بر سنه آویخته بود.

— او! این خواهرم بود؛ یک پاسبان و یک مرد دیگر بالباس عادی و نیز راندۀ اتومبیل آنجا بودند. پاسبان بالحنی نفرت آلود گفت.

— این خانم بادومرد و یک زن دیگر در راه کرج اتومبیل شان در نتیجه مستی حضرات و در نتیجه سرعت زیاد تصادف کرد؛ آن دومرد و آن زن کشته شدند. این یکی جان بدربرد... خودش که حرف نمیزد، کسیکه اتفاقاً به کلانتری آمده بود گفت که خانه اش اینجا است.

انکار نکردیم. مأموران رفته و بینوا پدرم که سراپا میلر زید به اتاق باز گشت. من و مادرم خواهرم را به اتاق دیگر بر دیم، او از درد بخود می-پوچید؛ هنوز بسوی شراب آمیخته با بسوی عطر و بسوی خون از او به مشام مور سید؛ اشک میریخت، سر بلند نمیکرد تا بما بسگرد؛ هیچ نمیکفت. فقط چند دفعه زیر لب گفت.

— آن شوهرم بود که در کلافتی کفت خانه ام اینجا است، بخارط آبرویش... وقتی که به اتاق پدرم باز گشتم پیر مرد بوجاره از شدت تب هذیان میگفت. بین چیزهای مبهمی که میگفت، یک کلام را غالباً تکرار میکرد،
— بله! دوباره باینجا، باین پایین پرتشان کردند!

* * *

عصر روز بعد اطلاعات و کیهان این خبر را چاپ کردند.
 «شب گذشته، مقارن ساعت بیست و سه، در جاده کرج یک اتومبیل سواری شخصی آخرین سیستم که سرنشینانش دومرد و دوزن هرجایی و هر چهار نفر مت و از حال طبیعی خارج بودند در نتیجه سرعت فوق العاده از جاده منحر فشد و بیک تپه سنگی برخورد. سه نفر از سرنشینانش آنان جان سپردند و یکی از آنان که جراحات کمی یافته بود پس از پانسمان به خانه اش که دریکی از خیابانهای جنوبی بود راهنمایی شد. از قرار معلوم این دومرد و دوزن روابط نامشروع با هم داشتند و از خوشکذرانی در یکی از باغهای شخصی نزدیک کرج باز میگشتند. ظاهرآ شوهر یکی از این دوزن نیز که زنی همراه داشته با یک اتومبیل دیگر بمحل وقوع حادثه رسیده اما اظهار شناسایی نکرده است.»

مثل خدا

۵۴

صبح روز بعد طلاقنامه خواهرم بایک چک دوهزار تومانی که مهرش بود
بخانه پدرم رسید، و آن در موقعی بود که مادرم مدھوش افتاده بود و من و خواهرم،
شرمنده و روسریاه، بر سر نعش پدرمان اشک میریختیم.

بهمن ۱۳۳۵

رنج پروردگار

موجودی بود بهم رفته؛ مثل این که همه بدنش را ، سرتایا، از همه جهت، و هر عضوی را جداجدا زیر منکره گذاشته‌اند؛ از همه حیث بهم چپیده و از شکل در رفته؛ همه چیزش پرورش یافته‌فشار؛ سرش درسته‌اش فرونشسته؛ شانه‌ها یش تا محاذاات گوشها یش بالا آمده با استخوانهای بیرون جسته از هر دو طرف؛ چهره‌اش ولوشده؛ پیشانیش از بندها و از بالای ابروان ، جلوچسته ، و در سطح گود افتاده با صد چیز مثیل شیار؛ چشم‌اش گریخته در قعر چشم‌دانها با پلک‌های آماش کرده و آویخته، کم شده درسا یه ابروان زولیده پایین ریخته؛ بینیش له شده ، خوابیده روی چهره و هم در آن حال ورم کرده و قوزدار؛ دهانش تو نشسته مثل اینکه با مشت‌های آهنین کوفته شده؛ چانه‌اش پهن شده، هم عرض پیشانی ، بالا رفته بطرف دهان با پوست و گوشت شل چیز دار مانند دریدگی‌های جوش خورده؛ همه صورتش از همه طرف کتک خورده ، فشار دیده، له شده، و از نو صورت دیگر بخود گرفته؛ بدنش در هم کو بوده شده؛ تیره پیشش منحنی؛ استخوانهایش خمیده و معوج؛ مفاصلش جا- بجا شده و گردان؛ شکم‌شنا پیدا مثل اینکه لکنش به دندنه هایش چسبیده؛ یک مظہر جاندار از بردن بارهای طاقت‌فرسا، و تحمل فشارهای کوبنده و چشیدن زجرهای هولناک؛ – یک کلاه کارگری چرکین پاره‌پاره و یک قبای بیرونگ کسد و سله هر ایش هر ایش باین هیئت خراب شکل آدمی داده بود. زیر پاهای عربیان سیاه در گل نشسته‌اش، بر یک لوح بر نزی شفاف ، نصب شده بر یک چوب منبت طلاک و ب نقوس، نوشته شده بوده «رنج پروردگار»

این یک نابلوی نقاشی تمام قد گرانبها بود که در یک دکان سمساری نصب

شده بود.

کمیاب نبودند افراد دقیق و باذوقی که بمحضر دیدن این تابلو در دکان سمسار، می‌ایستادند، چند لحظه یا چند دقیقه کما بیش بتماشای آن می‌پرداختند و دلشان می‌خواست که آنرا بخرند. اما این، کاریک استاد معروف بود که امضاء درشت‌ش پای تابلو بچشم می‌خورد و کنار آن امضاء، روی یک پاره کاغذ سفید نوشته شده بود، «بهای ۳۵ ریال». کدام اهل ذوق بود ته چنین پولی برای خریدن یک تابلو داشته باشد؛ شانه بالامیانداختند یا آه می‌کشیدند و هیرفتند.

بین تماس‌چیان همیشگی این تابلو، پس بچه چهارده ساله‌یی بود موسوم به امیر احمد. دکان سمسار سر راه دیرستانش بود. همه روز، هر دفعه که از جلو این دکان می‌گذشت خواه تنها می‌بود یا بالله و خدمتکار مخصوصش، بتماشای این تابلو می‌ایستاد. کمتر کس برای این تماساً با اندازه‌آوتوقف می‌کرد. هر دفعه سرای ای این تصویر را جزء به جزء بادقت می‌نگریست و محو و ماتمی‌می‌ماند.

بارها از پدر و مادرش خواهش کرده بود که «رنج پرورد» را برایش بخرند. مادر که زن زیبای هو سنات و هوس انگیزی از شاهزادگان قدیم و یکانه وارث مکنتی سرشار بود فقط یک‌دفعه نیم‌نگاهی با این تابلو کرده، با غرفت رو از آن گردانده و به پسرش گفت: «بود».

— «اه! اه! اه! توجه بدسله‌قی، پسر! عقم گرفت ازا این عکس!»
و حاضر بود که صدها هزار تومان در بهای هر چیز مهمل و بی‌صرف بپردازد و یک‌ریال برای این تابلو ندهد.

پدر امیر احمد نیز تمای پسرش را بارها رد کرده بود. هر دفعه که امیر احمد تمایش را تکرار می‌کرد این مردم‌غور موگفت،

— داروندارم مالتست. حاضرم همه‌اموالم را بخاطر تو یک تخم مرغ کنم و بدوی از بزم، اما هر گز مرتكب این حماقت نمی‌شوم که تابلویی با این فشتنی را برایت بخرم! فایده‌اش چیست جز آنکه حال آدم را بهم بزنند! یک‌دفعه باصرار تو یک نکاه به آن کردم و از آن پس هر وقت که بیادش می‌افتم چندش می‌شود! تابلوهای خودمان را تماساً کن، روح انسان تازه می‌شود؛ آن بدنها لغت مثل‌یاس، آن صورت‌های زیبا با جسمهای درخشان که بانسان آمودو نشاط می‌بخشنند، آن منظره‌های طرب انگیز! همان تابلوی بالای بخاری، آن دخترک وحشی، با آن چشمها یش، آن موها یش، آن دهاتش، آن سینه‌اش! برو پسر پای آن تابلو بنشین و محو تمایش شو تا ذوق نقاشیت و احساسات شاعرانه‌ات بجهوش آیدو بفهمی که زندگی چقدر شیرین است!

میخواهی چه کنی عکس آن گدای جلتبور بدتر کیب را که از سر تا پایش نکبت میبارد؛ اگر آن تابلورا بگیریم، و در سالن‌ها یاد رانقهای دیگرمان که همچو ، اگر بالای درستراجم نصبش کنیم، هر کس بینندش تف و اعتمان خواهد کرد و خواهد گفت ، عجب مردم بدسلیقه و کثیفی هستند اینها ! این به شخصیت من بر می‌خورد ! مردم همیشه متوقعتند که در سالن‌های من ذیباترین چیزها را بینند !

واقعاًهم سالن‌های پدر امیر احمد از لحاظ تجمل و زیبایی در تهران شهرت دارد . او خود یکی از اعیان سرشناس و بی‌اندازه متمول این شهر است . همه اورا به لقیش که از القاب پر طمراه قدیم است می‌شناسند . اسم کوچکش که خود شباهر بیک لقب دارد واژبلندی مقامش حکایت می‌کند «امیر عظیم» است؛ شاید او هم مثل خانمش از شاهزادگان یا امیرزادگان قدیم است .

امیر عظیم همین یک پسر را داشت و با همسر گرمی‌ها و گرفتاری‌هایی که در زندگی پر جنجال و باشکوهش داشت، این بچه را دوست میداشت؛ راست یاد روغ، می‌گفت که جانش بجان او بسته است .

با اینهمه این خواهش پرسش را بر نمی‌آورد و هم در آن حال متغیر بود که چرا باید فرزندش آنقدر کچ سلیقه باشد که از شکل یک گدای نفرت‌انگیز خوش بھاید !

نزدیک یکسال بود که «رنج پروردۀ» توجه امیر احمد را جلب کرده بود . اولین دفعه که آنرا در دکان سمسار دید بخانه رفت و مادرش را برای دیدن و خریدن آن بیرون آورد . پس از مادرش پدرش هم امتناع ورزید . اما او نمی‌توانست از تابلو چشم بپوشد . کم کم یک نوع عشق به آن پیدا کرده بود . این تصویر چنان جذب شد و چنان در دماغش انربخشیده بود که رفته رفته می‌توانست کپیه آنرا از روی خمال بسازد . از پندر و مادرش بدلیل امتناعشان از خریدن تابلو ناراضی بود . وقتی که یقون کرد که زیر بار نمی‌روند تصمیمی گرفت و به آنان گفت .

- خودم تابلورا خواهم خرید . از امروز یک شاهی هم خرج نخواهم کرد .
بولهایم را جمع خواهم کرد و این تابلورا بخانه خواهم آورد .

یکسال پیش، پارسال در همین ایام، به آرزویش رسید . عصر روز سوم نوروز بولهای طلایی را که از پدر و مادر و قوم و خویش‌هایش بعنوان عودی گرفته بود خرد کرد و بولهای پس انداز شده‌اش افزوده، اینها جمماً سه‌هزار و پانصد و کسری تومان شد . بیدرنگ و بی آنکه بکسی بگوید بدکان سمسار رفت، تابلورا خرید .

۵۸

مثُل خدا

و هنگامی با تابلو وارد سالن بزرگ عمارت شد که دهها تن از خانمها و آقایان شهک و مجلل گوش تا گوش در سالن نشسته بودند، و آقای امیر و خانمش با خلق خوش و با کمال محبت از آنان پذیرایی میکردند.

امیر احمد بمحض ورود به سالن تابلو را رو به همانا ناز نگاهداشت و مثل داشش آموز زرفگی که درست را خوب حاضر کرده باشد و خوب پس بدهد بسرعت و با یک نفس گفت:

— با بآجان، این را باید دستور بدھید همینجا، در همین سال نصب کنند. اگر اجازه بدھید آن خودم نصبش میکنم.
مادر اعتراض کنن گفت:

— واى! تو چه صحیح پسر! بالآخره رفتی این تابلوی اکبری را خریدی.

و رو به چندتن از همانان کرد و گفت:

— شمارا بخدا ببینید این پسر چه کج سلیقه است!
امیر احمد که گونه هایش قرمز شده و آثار ملال و خشم در چشمهاش پدیدار شده بود گفت:

— ماعان، مگر من آدم نیستم! مگر من حق ندارم برای خودم سلیقه بی داشته باشم؟

امیر عظیم با خلق خوش و بالحن محبت آمیز گفت:

— آخر پسر جان، انسان باید با هوش و مترقبی باشد و سلیقه اش را اصلاح کند. بعقیده من یکنفر راهم نمیتوان پیدا کرد که از این تابلو خوش بھاید.

امیر احمد گفت: هر کس خوش نیاید نمی فهمد هنر یعنی چه. این یک شاهکار هنری است. نقاشی که این صورت را ساخته مجذبه کرده است. این تصویر موجودی است که در رنج و شکنجه پرورش یافته است، آثار عذابها و محنتها و فشارهای کشنده بی که در زندگی دیده بر همه اعضایش آشکار است! انسان وقتی که این تابلو را تماشا می کند واضح و آشکار می بیند که چطور گروهی از مردم بدست یک عدد دیگر فشرده می شوند، لهیشورند، شکنجه می بینند. این تاباو برای من آموزنده است. من برای روح و برای احساناتم، احتیاج باین تاباو دارم. باید اجازه بدھید که این را همینجا، در همین سال، کنار این تابلوهای فرشت و جلف نصب کنم.

اعتراف پدر و پرخاشهای مادر و سماحت امیر احمد و دخالت مهمانان و جزو بحث درباره تابلو که امیر احمد با کمال حرارت از آن دفاع میکرد جنجالی در سالن بوجود آورد.

مهما نان چون شوق و حرارت امیر احمد را دیدند و توضیحاتش را شنیدند و برگونه‌های نازکش سرخی خشم و مقاومت را مشاهده کردند نخواستند که با پدر و مادر او هم آهنشکی کنند. چند نفری که واقعاً از این تابلو بدشان آمده بود از گفتن چیزی که پسرک را رنجیده خاطر کند خویشن داری کردند. دیگران طرف امیر احمد را گرفتند.

عناد پسرک با ذوق، حمایت شدید چند تن از مهمانان، و سرانجام، تأثیر— آلود شدن صدای با حرارت کودک و اشکی که به چشمهاش آمد، و رفت چند تن از خانم‌های زیبای فامیل که این پسرک حساس و نازک دل را دوست می‌داشتند امیر و خانمش را مغلوب کرد، خواه و ناخواه اجازه دادند که تابلو در همان سالن بماند.

امیر احمد بهترین نقطه سالن را برای نصب «رنج پروردۀ» برگزیده بود و پس از رفتن مهمانان، خود نزدیکان کوتاهی به سالن آورد تا تابلورا نصب کند، اما پدر و مادرش آنقدر چنانه زدند و خواهش و التماس کردند تا امیر احمد موافقت کرد که تابلو کنار دری که به مهتابی بزرگ و رو به باغ بازمیشد نصب شود. آنعادور افتاده بود، فکر میکردند که تابلو اگر آنجا باشد کمتر بچشم میخورد.

در گردن عید پارسال درخانه همه اقوام امیر، هنگام دید و بازدید عید، از این تابلو واژسلیقه عجیب و سماحت کم نظیر امیر احمد صحبت میشد و همه برای یکدیگر حکایت میکردند که وی هر روز و هر شب، هر وقت که فرصتی بدست می— آورد، یک یا چند ساعت پای این تابلو می‌نشیند و غوطه‌ور در تماشای آن میشود، و در هر فرصت پدر و مادرش را از وصف و تفسیر تابلو خسته میکنند.

شب سیزدهم عید درخانه امیر یک مهمانی بزرگ بود که گروهی از دوستان و اقوامش با خانها و دخترهایشان در آن شرکت می‌جستند. این یک مهمانی سالانه بود که بمناسبت سالگرد زناشویی امیر و خانمش برپامیشد. پانزده سال بود که این ولیمه ترک نشده بود. یکی از خوشترين شهای سال برای مدعوين بود. در سراسر سال از خوشگذرانی‌های آن شب حکایت میکردند و جشن آینده را انتظار میبردند.

پارسال هم شب سیزدهم عید، این ضیافت، باشکوه و جلال بسیار در کاخ امیر برپاشد. سالن‌های عمارت‌الامال از جمعیتی منتخب شده بود از زیباترین صورتها و

مثل خدا

دلرباترین اندامها، فاخر ترین لباسها، عجیب ترین آرایشها، نقوس ترین جواهرات، و نیز، عالیترین اسباب طرب و تعیش، یک دسته موزیک جاز فرنگی که تازه از چکوسلواکی آمده بود، چند نوازنده و خواننده هنرمند و مشهور ایرانی، یک بار مجهز، کافی برای دیوانه کردن چند صد فقر، چند میز قمار، یک پیست رقص، مالامال از جنبش هوس‌ها و تلاطم شوق‌ها

بحکم سابقه، ضیافت یک ساعت بعد از نیمه شب پایان یافت. در آن ساعت، بازهم بحکم سابقه، همه افرادی که مانده بودند، غالباً زنان و مردان جوان، و دختران شرایب‌زده شوخ و شنگ، با اتومبیل‌های حاضر راه شمیران را پیش گرفتند. پس از ساعتی گردش و هوای خوری و دیوانه بازی در میدانها و کشتزارها و حمله کردن به چند دکان می‌فروشی و اغذیه فروشی که تا آن موقع باز بودند بیشترشان به باع پیلاقی امیر رفتند. مرسم همه سال چنین بود که به آنجاهای فتنده، ساعتی چند استراحت می‌گردند و روز بند، روز سیزده نوروز، بساط سیزده بدر با حضور آنان و افراد دیگری که از شهر می‌آمدند در آن باع و ویلای اشرافی گسترده می‌شد.

مدتی پس از نیمه شب بود که امیر عظیم چشم گشود. در جای ناراحتی که داشت بی‌آنکه در یا بد بچه دلیل ناراحت است چند دفعه از این دندنه به آن دندنه غلتید؛ هوشش کما بیش بجا آمده، توانست لای چشم‌ماش را باز کند؛ بادماغ نیره و پر آشوبش فکر کرد تا بداند چه وقت است و خود کجاست.

مبهماً بیاد آورد که شب سیزدهم عید است و مهمانی داشته و مهمانی تمام شده است. پس از آن در اتومبیل نشسته‌اند، به شمیران آمده‌اند و اکنون در باع شمیران است؛ همه خسته‌شده‌اند و خوابیده‌اند.

یکبار دیگر غلتید؛ بازهم فکر کرد. چیزی جز این بیاد نیاورد. مقیجب و ناراضی بود که چرا روی تخت‌خواب خودش نوشت و خانمش را در آغوش ندارد. لابد چندتن از مهمانان تخت و سیعش را اشغال کرده‌اند؛ خانم‌هم خفتن پیش‌شورش را ترجیح داده است. البته صورت خوشی نداشته است که در این شلوغی پیش‌شورش بیاید؛ آنهم در جایی چند نامرتب و ناراحت! چند لحظه گوش داد. صدایی شنیده نمی‌شد. پس واقعاً همه خوابیده‌اند؛ اعتراض فایده ندارد! بلندشدن از اینجا کار بی‌حاصلی است. جای راحت‌تری پیدا نخواهد کرد. مهمانها زیاد بودند. متعاوز

از صد تن بودند، لابد توی کوریدورها و روی بالکنها راهم گرفته‌اند. باشد اینهم خواهد گذشت ا

باز هم تکان خورد و جا بجا شد بلکه راحت‌تر شود، اما نشد. با خود گفت:

«— بدجوری است: اینطور ناراحت و معذب نمی‌شود خوابید!»
 سرش را کمی بلند کرد. چشمانش را بیشتر گشود، کوشید تا اطراف را نگاه کند. ناگهان لرزه‌یی از وحشت بر تنش افتاد. بی اختیار فیم خویز شد؛ مثل این بود که می‌خواهد فرار کند! رودرروی خود هیکلی عظیم دیده بود، کسی بود که نگاهش می‌کرد. موجودی ترس آور و نفرت‌انگیز بود، یک کلاه کارگری پاره پاره و یک قبای صد و صد و صد و صد هر اش هیئت‌آدمی به آن می‌داد، موجودی بود بهم دفته، از همه حیث بهم چیزیه واز شکل در رفته، همه چیزش پرورش یافته فشار سرش درینه‌اش فرونشت...»

امیر غرشی از خشم کرد. لبان کف گرفته و بهم چسبیده‌اش را گشود و دشناک گویان گفت:

— اینجا برای چه آمده‌یی! اکه بتو اجازه داد؛ با چه جرأت وارد مجلس مهمانی مائیدی؟ کدام احمق سوار ماشینت کرد و به شیرانت آورد؛ گم شوا دورشو از پیش چشم من! اینطور زشت و خیره بمن نگاه مکن! از تو بدم می‌آید! اگر اینجا بمانی نباودت می‌کنم! مرده‌شویت ببرد با آن استم؛ «رنج پروردہ»، خانه‌من، زندگی‌من، بساط عیش من جای تو نیست، من ناز پروردہ‌ام، پسر احمق از من هم ناز پروردہ‌تر است، این بیشур نمی‌فهمد که «ناز پروردہ» با «رنج پروردہ» جور نمی‌آید، با او احتیاج ندارد، بایداز او بیزار باشد! بله، پسرم نمی‌فهمد، واز نفهمی ترا بر زندگی من تحمیل کرده است. امامن می‌فهمم و بهمون جهت بیرونست می‌کنم! حق نداری اینجا بمانی، حق نداری در شیران بمانی و سیزده بدرمان را باریغت منحوست خراب کنی!

و تکانی بخود داد تا برخیزد و این موجود نکبت بار را از آنجا بیرون کند.

«رنج پروردہ» چشمان عمیق ناپودایش را که خیال می‌کردی بزور در قعر چشیدان‌ها یش فرو کرده‌اند مانند نیشتر در قلب امیر فربرد. دهانش را که پنداشتی با مشت تا حلقلش عقب نشانده‌اند باوضی هراس انگیز کشود، آنگاه با صدایی لرزان

و گرمه ، مثل صدای رعدهای منقطع بهاری گفت ،

– اشتباه میکنی آقای ناز پروردۀ ۱ از خرابشدن سیزده بدرت می‌ترسی
بیخبر از آنکه سرا با خرابی ، همه‌زندگیت ، همه‌روز و شبت ، همه‌عمرت خراب است ا
بمن حق نمیدهی که در شمیران باشم ، در کاخ ییلاقی تو ، و باهیئت مشتم و ریخت
منحوسم عیش تو واطرا فیانت رامکدر کنم ، امامن در شمیران نیستم ، همچنانکه تو
خودهم در شمیران نیستی ، بیچاره غافل‌ا... و دیگران در خانه‌ات کیف کرده ،
شراسترا نوشیده ، مالترا خورده وزن زیبایت راحم با خود برده‌اند ، و اصلا
بیاد نیاورده‌اند که تو مست و خراب اینجا افتاده‌یی ، کنادرر ، زیرمبل ، زیرپایی
من که «رنج پروردۀ ۱» هست ... خوب‌نگاه کن ، اینجا عشر تکاه شهری تو و یاران
تست ، تو اینجا تنها هستی ، غوطه‌ور در تاریکی ، بهم پیچیده شده میان پایه‌های میل ،
همچنانکه من در همه عمرم در تنها یی و تاریکی زیسته‌ام ، بهم پیچیده در فشارها و
رنج‌ها از این‌حیث باهم تفاوتی نداریم ، اما از جهات دیگر تفاوت‌مان بسیار است.
نگاه کن بیچاره ، هنوز درودیوار و هوای این‌سالن از عربده و قهقهه افرادی که
شراب تو می‌شان کرده و طعام تو شکم‌شان را انباشته و جلوه‌های فریبندۀ کاخ تو
دلشان را بر قص آورده بود می‌لرزد ، و تو اینجا افتاده‌یی ، زیرپایی من ، و خدمت‌کاران
هم نتوانسته‌اند بینندت ، از بس مست بوده‌اند ، و سرای تو جایگاه غفلت و مستی
است ، و تو خود غافلتر و مست‌تر از همه‌ی این‌جایها بودم ، خوب میدیدم ، در آن
موقع که تو می‌افتادی ، این‌سالن غوطه‌ور در نور ، در موسیقی ، در قهقهه ، در شهوت بود ،
هیچکس تراندید که چه وقت و چگونه افتادی . مدتی بود که دیگر کسی بتو توجه
نداشت ، مهمنان تو سرگرم پکدیگر بودند ، مبادلاتی شنیع جریان داشت ، ادلبری
را که تو بزرگزیده و اینجا ، روی این کانایه کنار خود نشانده بودی ، برادرت ، برادر
عزیز‌مهر بانت ، با استفاده از مستی و گیجی توازن‌کنارت دبوده و از همین در بیرون
برده و در گوشۀ همین مهنا بی ، پشت همین دیوار که من بر آن تکیدارم ، پیش چشم
آسمان و چشم من ، که هردو بینای این واقعیات فجیع‌نجلب بر لبش نهاده بود ، و من ،
از ساعتی پیش از آن ، یک ساعت پیش از آنکه دوست‌من ، حامی‌من ، پسر تو ، امیر احمد
برای خفن رفت ، از همینجا که ایستاده‌ام درون با غرا می‌نگریستم ، و آنجا کنار
آن آلاجیق ، پای آن حاشیه گلکاری با آن رزهای امریکایی گل نکرده و آن بنفشه‌های
هلندی گل درست ، خانم‌ترا می‌دیدم ، همان خانم خوشکل عشرت انگیز را ، دست
در آغوش بازدیدیک ترین و مهربان ترین دوست‌تو ، صدای راز و نیاز عاشقانه‌شان
بگوشم می‌رسید ، و هردو تراست و احمق می‌نامیدند ، و خرامان میرفتند تا آن‌طرف ،
در آن عمارت کوچک ، در آن خلوت‌گاه خاص تو ، بتو خوانست کنند ، همچنانکه تو

رنج پروردہ ۶۳

بارها برای خیانت کردن بناموس خود و دیگران به آنجا رفته بی ا... آری، ای مرد لعین ای موجود نازیورده، ای که در همه عمرت در نعمت و عشرت غوطه خوده و هر گز بازیچه بی جن طلا، جن جواهر، جز زنان زیبا و جذب فساد و تیه کاری نداشته بی ا... شما هر امنفور و منحوس مینامید؛ خانمت بدیدن قیافه من عقش می گیرد و تو، مرد ما یه نفرت میشمادی! و حال آنکه منفور و ملمعون و مایه نکبت شما هستید، شما!... از من بدستان می آید و حال آنکه مرا خودشما بدست خودتان، بدست حرص و طمعتان، بدست ظلمتان، بدست شهوت پرستی تان با این صورت در آورده بیدا من « رنج پروردہ » هستم؛ شما اینگونه مرا در رنج و عذاب پرورش داده بیدا من نیز روزی که با این دنیا آمدم، مثل شما و بلکه بمراتب بیش از شما ظرف و لطیف و پاکیزه بودم، بی شک. زیرا که از پدر و مادری متولد شده بودم که هر گز خدارا با نورانیت مطلقش از دل بیرون نکرده بودند؛ یک موجود نورانی بودم، و شما بودید که مرا تاریک و سیاه کردید! از سر من، از روی من، از هیکل من بدستان میا بید، می بینید که من از شکل بدر رفته ام، این شما بید که با این صورت هم ساخته بید! با رهایی کوه پیکری که بر سر و دوشم گذاشته بید، سیلی ها و مشتها بی که بر سر و ریم زده بید، زجرها و شکنجه های بی که بر یک کایک اعضا بیم وارد آورده بید، فشارها بی که استخوانها بی من از ستم های شما دیده است چنین در هم رفته، منحنی، معوج، بهم فشرده و مفلوک هم ساخته اند! پس من حق دارم که شمار املعون و منفور شمارم؛ حق دارم که گریبان شمارا با پنجه قهر بگیرم و حق غصب شده و نا بود شده ام را از شما مطالبه کنم؛ حق دارم که به حساب شما برسم، به این حساب عجب، با این حساب رسام انگیز، با این ناروای بزرگ اشما در همه عمر تان بقدر یک روز من رنج نکشیده بید، پس از کجاست این مکنت، این جلال، این جبروت؟! حساب بدهید؛ حساب میلیونها تان را بدهید بکسی که در غالب ایام عمر ش دینار و دیال هم برای زیستن نداشته است! شما در هر شب ضیافت تان هزارها بطری خالی میکنید که قیمت هر یک از آنها میتواند خانواده گرسنه بی را چند نوبت سیر کند؛ شما بر تن آلوهه همسر تان پیراهنی میپوشانید که بتنها بی میتواند هزار زن پاکیزه دامن بینوای عربان را بپوشاند؛ شما بر سینه زن خود فروشی که معموقه شماست زمرد و بر لیانی میا ویز بید که بهای آن میتواند حیات هزاران خانواده مفلوک را از فلکت برها ند؛ هر یک از شما در یک روز آنقدر خرج هستان، شهوتستان، جلال و شوکستان می کند که با یول آن می توان سعادت و رفاه یک آبادی را، یک شهر کوچک را که هزارها امثال نهن از فشار گرسنگی از آن به شهر بی عاطفه و بی رحم شما می گریزند تأمین کرد!... حساب بمن بدهید؛ روشن کنید این حساب مسلم را که در دست من است....

مثل خدا

در مقابل هر فرد از شما که تا کلوانیا شده از حرص وشهوت و پول هستید صدهزار تن بلکه بمراتب بیشتر، گرسنه می‌مانند، شکنجه می‌بینند، و شما یوید که موجب گرسنگی آنان هستید، شما یوید که آنان را شکنجه می‌دهید، شما یوید که هستی آنان را با کمال قیامت و بی‌باکی ریال ریال از چنگکشان ایرون کشیده و برس هم زیخته و میلیونها تان را از آن ساخته بید! آنوقت از مانفترت می‌کنید، رو از ما می‌گردانید، از مشاهده ما به غشیان دچار می‌شوید؛ حاضر نیستید که یک لحظه هم نقش چهره مظلوم ما را، این چهره را که خود سازنده آن هستید، در ذهن گیریدا حاضر نیستید که تصویر مارا هم در آفاق امان راه دهیدا و سعادت امان را ازما دارید و باز ما را مایه نکبت می‌شماریدا و ما ذلیل دست شما هستیم و با اینهمه رویت امان را بفال بد می‌گیریدا وازن ایجاد کردن ما بودشده بید و از هیچ کردن ما بهمه چیز رسیده بید و هزاران تن از ما را فشرده و له کرده بید تا چنین چاق و چنین متمسول شده بید و باز هم تهدید امان می‌کنید، بنا بود کردن تهدید امان می‌کنید ادیگر چه می‌خواستید با ما بگنید که نکرده بید؟.. حساب بمن بده، ای توانگر خون خوار!... همه عمر روی جان من و امثال من رقصیده بی! این گشادگی زندگیت مولود این فشدگی جسم و جان من است! اینها که می‌آشامید خون ماست، اینها که می‌جوید استخوان های ماست، این قوهنه ها که شما و زنان و دختران خوشگل ایان میزند، خوب گوش کنید، خوب دقت کنید، غصارة گریه های ما، خلاصه ناله های ما، چکیده ضجه های ماست!.. در قبال هر تو زاد شما که میان حریر و پرقو خوابیده است هزاران نوزاد ما روی خاک و یهند می‌لولند تا جان بدهند، در مقابل هر یک دوشیزه طناز شما که در آغوش جوانان شهوت پرست، دیوانه و دامن از کف داده، میرقصند هزاران دختر بیگناه مسا دست در آغوش سل و سرطان و جذام جان میدهند!.. حساب بده بمن ای مست از یا او فتاده! من در همه عمرم بار ترا کشیده ولطمه ترا خورد و از تو فشار دیده ام؛ سنگینی وجود منحوس و پلید تو، سرم را در گردش و چشم را میان جمجمه ام و دندانها یم را در حلقوم فروبرده و استخوان هایم را هزار دفعه در هم پیچانده است!

حساب بده بمن تا به اشتباه بزرگت واقفت کنم! تا بتو بفهمانم که اینکه داری سعادت نیست، تو در امواج خون زندگی می‌کنی؛ بر هوا بساط عیش گستردی؛ این کاخ رفیع را بر سر آب بنا کرده بی؛ از غفلت و مسغی تست که نمی‌فهمی!.. چگونه می‌خواهی بفهمی؛ غفلت و مستیت تا آن پایه است که همینجا، هم امثب، پیش چشم خودت، همسرت را می‌بایند و می‌روند و

فراموشت می‌کشند و تو آگاه نمی‌شوی ! با این اندازه هوش و بصیرت کجا می‌توانی حساب حقایق را بیاد آوری ؟ ای دو سیاه دنی، لعنت بر تو ! بتو اخطار می‌کنم ، در گوش تو بانگ میز نم، با فریادی همیب تر از غرش رعد، بتومیکویم که بالاترین شقاوت است سعادتی که از پایمال کردن حق وزندگی دیگران بوجود آمده باشد ا پس لعنت ابدی بر توباد، ای ناز پروردۀ سیاهکار !

امیر، دیوانه از خشم از جاست، اولین صندلی را که در دسترسش یافت با دو دست بلند کرد و دشنام گویان با همه نیرویش بر سر «رنج پروردۀ کوفت» قاب پایین آمد، بر زمین کوفته شد و جست و پای دیوار قرار گرفت. قسمت بالای قاب درهم شکسته بود؛ سرویشانی رنج پروردۀ در پس چشمانش نشسته بود، شانه ها و سینه اش بهم فشرده تر و قوزدار تر شده بود.

صبح زود امیر احمد بعادت هر روز برای تماشای تابلویش آمد ، با وحشت و خشم بی پایان تابلوی نیم شکسته را پایی دیوار و پدرش را نزدیک آن پای کانا به افتاده دید. یک صندلی وسط سالن افتاده بود . رنج پروردۀ در قاب نیم شکسته با چهره خراش بمحركت ایستاده بود . یک چشم که پارگی پای آن شبیه بیک جو ببار اشک بود به امیر دوخته شده بود، با چشم دیگر که امیر احمد را مینگریست، نگاهش مملو از تائیر، از رنجش و از ملامت بود؛ مثل این بود که به پسر ک زیبامی گوید، — اینست پدر تو، مایه فرجهای من، موجود من و هزاران امثال من، که هنوز هم حیان نمی‌کند، هنوز هم از مستی و غفلت بخود نمی‌آید؛ هنوز هم مرا می‌کوبد ، بر پیکر بیچاره چوب میزند!

اسفند ۱۳۳۵

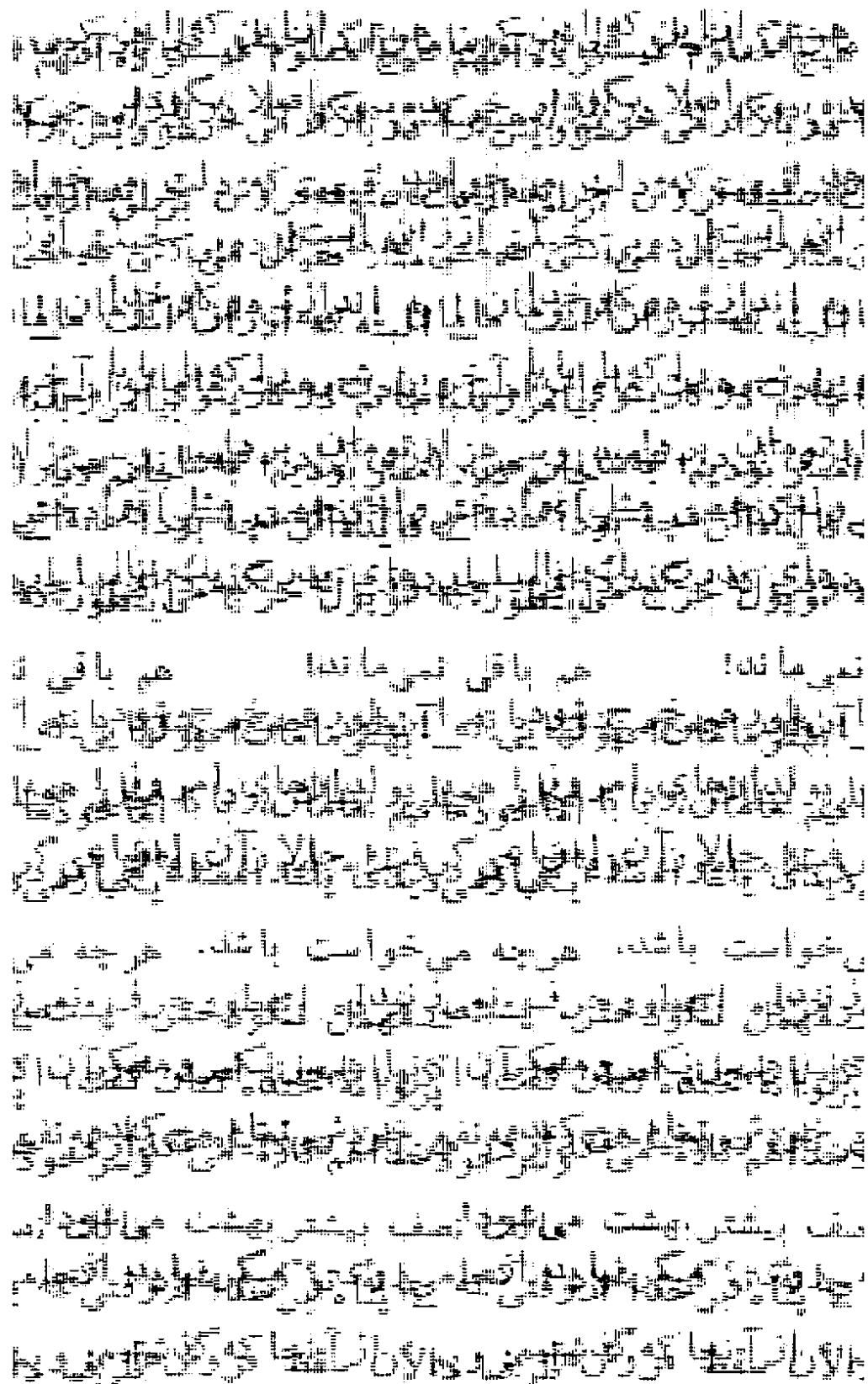
یک حساب دیگر

یک مرکوری پنجاه و هفت، به خوشگلی یک عروس، به محظوظه پارکینگ سبزه میدان پیچید، جلودهانه بازار کفاس‌ها توقف کرد و نظره مه فروشندگان و مشتری‌ها، ممتازه داران و کارگران و بیکارهای را سوی خود کشاند. همین که شوفر بیرون جست و در اتومبیل را گشود چشم‌ها خیره ترشد؛ گروهی که می‌رفتند ایستادند، کسانی که ایستاده بودند پیش آمدند و افرادی که نشسته بودند به پیامتندند. پروانه و خانم نیز اعظم ازانومبیل بیرون آمده بودند، همان پروانه، زیباترین دختر تهران که در لاله‌زار استانبول هم بندرت چند قدم پیاده راه می‌رود بامادر بزرگوارش خانم نیز اعظم که وزنش هیچ‌گاه کمتر از صد کیلو نیست و هر گز کمتر از یک کیلو جواهر همراه ندارد.

با حرکات طربانگیز پروانه‌چشم و دل مردم نکان می‌خورد. خانم نیز اعظم نیز می‌کوشید تا هیکل عظیمش را پابه‌پای دخترش بکشاند. توجه به مردم نداشتند. قدم در سر ازیری دهانه بازار کفاس‌ها گذاردند. باهم حرف می‌زدند. پروانه شاد و با نشاط بود؛ نیز اعظم اخم کرده بود و ناراضی می‌نمود. می‌گفت،

— خفه شدم از دست هوش‌های تو آدم حسابی هم به اینجاها می‌آیدا مرد، شوبید آن سرویس را که توی دکان‌های بوسیده و کشیف بازار باشد اینه‌مه سرویس‌های عالی در لاله‌زار نو هست ...

پروانه گفت: من این سرویس را به‌هزارتا از سرویس‌های لاله‌زار نو و شاهزادها نمی‌دهم. این چیز دیگر است، در ایران منحصر به فرد است، شاید در دنیا هم نظرم رش کم باشد؛ مثلاً بانصد شصده سال قبل است، از سرویس‌های منحصوص



زهره ترک می شوند!

- گمشو! بی تربیت!

- بعلاوه زودم نمی رسد این کیف به این سنگینی را دستم بگیرم.

و دست به کیف بزرگی که بدست مادرش بود زد و گفت:

- راستی هیچ وقت مامان جان اینهمه پول نقد توی این کیف نگذاشته بودیم؛ دویست و هشتاد هزار تومان! حالا خوب است که یک فستاش چلک تضمین شده است، و گزنه یک بار کامیون می شد!

- تقصیر این کلبهای بیشود است که چلک قبول نمی کنند. یکیش همین حاج علیقلی بلور فروش که گفته است باید پول نقد بیاورید. برای خریدهای دیگر هم ناچاریم به منازعه‌های ناشناس برویم و چلک قیول نمی کنند.

- حق دار ننمایمان؛ اینها بطور کلی جنس نخاله امثال مارا خوب می شناسند! همین خدا بیامز با باجانم چقدر کلاه سر مردم گذاشت، چقدر تقلب کرد تامیلیار در شد!

- تو خیر نخواهی دید دختر! فکر نمی کنی که اگر چنان پدری نمی داشتی، امر و زباید مثل همین آدمهای فقیر بیچاره که توی بازار ریخته اند بیاییم دم این دکان‌های کشیف، چند متر چیت گلدار با هزار خون دل برای عیدمان بخریم! و حالا که می خواستی عروسی کنی ناجار بودی با یکتا پیراهن و بدون جهاز به خانه شوهرت بر روی اهیج حساب کرده بی که جهازی که داریم تهیه می کنیم سربه کجاها می زند؟

- لابد سر بجهنم!

- از جهنم هم بالاترا با این سلیقه و افاده تو که می خواهی همه چیز منحصر به فرد و بی نظیر باشد خیال نمی کنم کمتر از یک میلیون تومان بشود!

- پولی که آن خدا بیامز با یک امضاء، یا با یک شب قمار به دست می آورد ... یا با خیلی کارهای دیگر!.. کارهایی که خودت بهتر مودانی مامان جان هزین باش فم!

و خنده‌یی شیرین و تمسخر آلود کرد و برای آنکه مادرش دیگر چیزی نکوید گفت:

- راستی کجا داریم می رویم مامان؛ بلد هستید؟

نیز اعظم بیکی از دلالانهای خرازی فروش‌ها پیچید و با خلق تنگی گفت:

- بله، از اینجا می رویم به توجه حاجب الدوله.

یک حساب دیگر

۶۹

جون وارد تیمچه شدند نیز اعظم به اطراف نگریست، سپس از راهگذری تجارتخانه حاج علیقلی آقای بلورفروش را پرسید. در همان نزدیکی بود. جلو دکان ایستادند. حاجی به محض دیدنشان از روی تشکچه اش بلند شد، سلام گفت، تعارف کرد که وارد دکان شوند و پس از ادائی احترام و صحبت های مقدماتی به باز کردن یک سرویس سفره خانه چینی اعلای کارساکس قدیم که با کمال دقیقت در کاغذ و بقجه پیچیده شده بود پرداخت.

خانم نیر اعظم این ظروف را دانه دانه می گرفت و امتحان می کرد و چنان مجذوب زیبایی آنها و غوطه ور در معاشره و امتحان آنها بود که نیم نگاہدم به دخترش نمی کرد. اما پروانه پس از آنکه چند ظرف را دید و اطمینان یافت که کاملاً مطابق نمونه بی است که حاجی به متزلشان برده بود توجه از ظروف واژ درون دکان برگرفت و به تعاشای بیرون پرداخت.

شب عید وود، بازار شلوغ بود، مردم از هر طرف می آمدند و می رفتند، در هم می لوییدند، جلوه کانها و بساطهای دست فروشی جمع می شدند، می گفتند، می شنیدند و صد اشان یا هیا هوی کسبه که مشتری می طلبیدند در هم می آمیخت. در تیمچه حاجب الدوّله هم از دحام جمعیت محسوس بود.

پروانه مردم را تماشا می کرد. چهره اش آرام، عاری از تبسم و استهزاء بود. چشمانتش را با همه درشتی این دو اخت فروزان گشوده بود. مردم را در گیر و دار حوالی چشان، حواچیج محنث انگیز شد عیدشان می دید. مردان پریده رنگ و خلق تنگ، زنان جادری، جوان، پیر، زشت، زیبا، بچه های نوچه عربیان، همه به دلیل پایان سال به منتهای کهنه گی و چرکی رسیده، مرد و زن غالباً با کت و شلوار فخر نمایند و پیر اهن رنگ رفتۀ عید گذشته.

در این میان یک زن بیش از همه نظرش را جلب کرد. زنی بود جوان، منتها بیست و شش هفت ساله، باردار، شاید هفت هشت ماهه، گوشۀ چادرش را با یکی دواستکاس دو تومانی زیر دندانش گرفته بود، به یک دستش یک قوری در یک کاسه لعابی و به همان دست یک توری کهنه حاوی چند تکه چیت رنگارنگ، سه جفت کفش چرمی بچکانه، یک جفت کفش جیر نمای سبزه میدانی زفافه، چند استکان، یک جعبه مقوایی، شاید جعبه شورینی، یک ماهی دودی لاغر خشکیده آویخته به از کشتن همان دست، و بقجه بی زیر بغل همان دستش با بازوی دیگرش یک دختر بچه دو ساله ملوس ولی چرکین را در بغل گرفته بود. کف همان دستش مشتی پول سیاه و سفید و دو یا سه اسکناس یک تومانی از زیر یک گلدان شیشه بی

کوچک حاوی آب و یک ماهی سرخ کوچولونمایان بود . دو پسر بجهه قد و نیم قد
جلوش داشت که یکی دامن چادرش را گرفته بود و دیگری جلو رویش تقریباً رو به او و
پشت به راهی که می پیمودند از عقب قدم بر می داشت ، نقو و زق می کرد ، همامان همامان
می گفت و هرجه را که می دید می خواست و اصرار می کرد که مادرش بخرد .
پروانه مبهوت و مجدوب تمایشی این زن شده بود ، این مجموعه محنت و
فلاکت را می دید و خطوط عمیق غم و آثار نمایان رنج واستیصال و زحمت و حسرت
را بر جهره غارت شده او می خواند .

چون زن بینوا با بارهایش و بجهه هایش از جلو او گذشتند و چند قدم دور
شدند ناکهان پروانه عقب گردی کرد ، با دو قدم بلند به مادرش نزدیک شد ، دست
برشانه او گذاشت و گفت ،

— مامان ، مامان ، پاشو برویم !

نیز اعظم که یک دیس بزرگ را بدست گرفته بود و تمایش می کرد سر
برداشت و باحیرت گفت :

— کجا برویم ؟

پروانه با تهایت عجله گفت ،

— اینهارا بگذار باشد ، الان برمی گردیم ؛ می خواهم چیز را ببینم .

— چه چیز را ؟ بعدمی رویم می بینیم ا

— نمی شود ؛ می روند ، دیگر پیدا شان نمی کنیم .

و دیس را از دست مادرش گرفت و به دست حاج علیقلی آقا داد ا بزور
مادرش را که نمی فهمید موضوع چیست بلند کرد و گفت ،

— برویم مامان ، تندبیا ؟

و از دکان بیرون رفت .

بلور فروش که می دید مشتری های خریوشن می روند گفت :

— خانم ، منصرف شده بید ؟

پروانه بی آنکه باشد گفت ،

— نه آقا ، الان برمی گردیم . تاجنده دقیقه دیگر ...

— پس ظرف هارا جمع نکنم ؟

خانم نیز اعظم از بیرون دکان گفت ،

— نه حاجی آقا . همینطور باشد .

یک حساب دیگر ۷۱

پروانه چندین قدم دور شده بود. نیرا عظم بهزحمت خود را به او رساند و نفس زنان گفت:

— چه می خواهی ببینی دختر؟

پروانه قدم کند کرد. چند قدم جلو تر زن بیتوارا نشان داد و گفت:

— نگاه کن مامان، این زن را می خواهم سیاحت کنم.

نیرا عظم نگاهی به سرا پای زن قادری کرد و بازوی پروانه را محکم گرفت و ایستاد و با غوطه گفت:

— دیوانه شده بی پری! این زنکه مغلوب با این چه های لختی کشیف چه تماشا دارد. حالم بهم می خوردا. گندیده ها!

پروانه بازویش را از دست او بپرون کشید، به سرعت راه افتاد و گفت:

— برویم مامان، پرت نگو. خیلی سیاحت داردا من می خواهم تماشا کنم که مردم چطور زندگی می کنند! بیا ببین، این بیچاره هم خرید عود کرده است! چند دقیقه درست نگاه کیم...

نیرا عظم با خلق تنگی وبالحنی نفرت آسود گفت:

— برویم دنبال کارمان دختر! این دیوانه بازیها را کنار بگذار. وقت این کارها را نداریم. پنج شش روز بیشتر به عید نمانده است، یک هفته بعد از عید هم عروس، است؛ هنوز هیچ نخریده نیم، یک عالم کارداریم. وقتمن را با این بچکی ها تلف نکن!

— این حرفها فائمه ندارد! دلم می خواهد دنبال این زن بروم. باید بروم؛ نمی خواهی بیایی نیا.

نیرا عظم که از لجیازی پروانه سوابقی فراموش نشدنی در ذهن داشت خواه و تاخواه تسلیم شد. بزودی از جلو زن بینوا گذشتند، قدم کند کردند، سر گردانند و او را نگریستند، چند دفعه از او عقب و جلو افتادند. هرجا که او برای خریدن چیزی، برای خرج کردن باقی پولش و برای زیادتر کردن باش ایستاد، آندو نهض به بهانه خریدن چیزی از همان دکان یا یک دکان دیگر ایستادند، پروانه ایستاد و مادرش هم وادار کرد که بایستد. زن مغلوب هیچ ملتقت نشد که اینان دنبالش کرده اند. یک لحظه هم متوجه این دو موجود ممتاز و فاخر که نظر همه کس را جلب می کردن شد، نه آن زیبایی و آراستگی مفرط را دید نه آن فربهی

مفرط را؛ چشمانش چنان غوطهور در جاهای خالی زندگی خودش، در مشاهده نقص‌ها و تباہی‌ها و حاجت‌ها و بینوایی‌ها یش بود و آنقدر غبار حرمان و فلاکت گرفته بود که برای مشاهده چیز‌های دیگر، دید و التفات نداشت.

پروانه و نیراعظم همچنان دنبالش کردند. ساعتی بعد تقریباً دو شادوش او از بازار بیرون رفتند. او بجهه‌هایش را کشان‌کشان به خیابان برد و پروانه به رانده اتوموبیلش اشاره کرد که از محل پارکینگ بیرون آید.

زن بینوا کتابخیابان مبهوت ایستاده بود و اطراف را با سرگشته‌ی عجیبی نگاه می‌کرد مثل این بود که دیگر پول نداشت تا در اتوبوس بشنید و فکر می‌کرد که چگونه پیاده به منزل برود.

اتوموبیل پروانه ناگهان جلوش ایستاد. پروانه که چند لحظه قبل با مادرش سوار شده بود بیرون آمد و به زن بیچاره گفت،

— خانم، بیایید سوارشوید به منزلتان بر سامنان.

زن هاج و داج شد، عقب سر و اطرافش رانگریست تا بینند مخاطب این کلام کیست.

پروانه با تأثر گفت،

— بفرمایید خانم، باشما هستم؛ ماشین پیدا نمی‌شود، با این وضع هم نمی‌توانید پیاده بروید.

زن با صدایی ضعیف ولرزان وبالحنی مظلومانه وحیرت آلود گفت،

— بامن هستید خانم؟

— بله خانم، بفرمایید سوار شوید.

نیراعظم از در در دیگر اتوموبیل پیاده شد و پهلوی دست راننده نشست.

پروانه بجهه‌ای بینوارا یکی پس از دیگری برداشت و در اتوموبیل نهاد،

بارهای زن حیرت زده را از دستش واژ زیر بغلش گرفت، خود او را هم سوار کرد و خود نیز پهلوی او نشست و خطاب برآنده گفت،

— برویم حسین آقا.

ماشین بحرکت درآمد و پروانه از زن فقیر پرسید،

— منزلان کجاست خانم؟

زن که بنهایت متوجه بود، سرخ شده و عرق کرده از شرم، مرتعش از نکرانی، گیج از مواجه شدن با این امر بیسابقه که هرگز نظریش را ندیده و شنیده بود، مضطرب از ادب و احترام بیدلیلی که از این خانم زیبایی مجلل میدید با صدای لرزان گفت،

یک حساب دیگر

۷۳

— منزل ما؟... او! چه زحمتیه خافم!.. خدا سایه تو نو کنم نکنه!.. اون—
پاییناس ... پشت صابون پزخونه...

راننده نیز این نشانی را نمی شناخت . زن بینوا را هنما بی کرد . یک ربیع ساعت بعد اتوموبیل در گوشی از جنوبی ترین نقاط تهران ، سر کوچه باریک و کثیفی ایستاد . غبار ، دود ، گنداب ، لجن ، زباله ، سکه های گرسنه ، بچه های نیمه برهنه پر هیاهو! یک غوغای! یک محشر! پروانه پیاده شد وزن بینوا را پیاده کرد . نیر اعظم که حواسش را جمع کرده بود تا این همه کثافت و وحشت دامنش را نگیرد به پروانه گفت :

— خوب . رساندیشان ، زود سوارشو برویم .

پروانه که بارهای زن مغلوب را به دست داشت شانه بالا آنداخت و گفت ،

— تاخانه این خانم می روم!

زن گفت ، وای!.. خدا مر گم بده! دیگه زحمت نکشین خانم! بیش از این خجالتم ندین!

نیر اعظم که خونش به جوش آمده بود و به زحمت خویشتن داری می کرد به پروانه گفت ،

— آخر دیر می شود . هزار کار داریم .

پروانه گفت ،

— تو نمی خواهی بیایی نیا مامان . من می روم .

— آخر من نمی توانم توى ، این کوچه با این کفشها راه بروم .

من با حسین آقا می روم . تو توی اتوموبیل بمان تاما بر گردیم .
بدرانده دستور داد که پیاده شود . حسین آقا شور بسته ها را گرفت و دنبال پروانه و زن مسکین و بچه هایش راه افتاد . پس ازده پانزده دقیقه راه رفتن در متعفن ترین کوچه ها ، از در چوب سفید کوتاه سیاه شده نیم شکسته بی وارد دلائی دراز و تاریک شدند و به حیاطی مخر و به و نسبه بزرگ رسیدند که هر چهار طرفش درهای کوچک به حفره هایی به نام اتاق یا زیر زمین باز می شد و عده بی زن و بچه ، شاید بیش از صد تن در همه جایش می لویلندند .

پروانه یکه خورد ، حیران ولزان ایستاد . مثل این بود که عالمی عجیب و باور نکردنی دیده و بینداشته است که دستخوش توهمند است . سرباشه سو می گرداند . در تأثیر آب می شد . به زن بینوا گفت ،

— اینجا منزلتان است خانم؟

— بله خانم ، اون زیر زمین که در شکنار اون سه کنجیه .

— برویم به آنجا ؟

حیاط را که نآندم پر از جنبش و غوغای بود سکون و سکوت فرا گرفت، همه ایستادند و ساكت ماندند. پروانه بازن بینوا به درون اتفاق زیرزمینی اوردت. بر جمعیت حیاط افزوده شد. از حیاطها و خانه‌های دیگر نیز عده‌یی آمدند، همه از سودوش هم بالا می‌رفتند تا به در زیر زمین فاطمه، همان زن بینوا نزدیکتر شوند و ببینند آن خانم خوشگل آنجا چه می‌کند.

پروانه نشسته بود و حرف می‌زد. زن بینوا می‌کوشید تا بجهه‌هار اسکن کند و به پرسش‌های او جواب می‌گفت، همه حروف‌ها یش برای پروانه تازگی داشت. پروانه در مدت عمرش چیز‌های چنین عجیب و چنین فجیع نشیده بود. می‌شنید و در دل حساب می‌کرد. در مساحتی معادل چهاریک مساحت باغ و همارت خودش بیست و پنج خانه از این قبیل بود. هر یک از این خانه‌ها دست کم بیست اندازه زیرزمین داشت، بیست زاغه محقق، سه‌مترا در دو مترا، قدری بزرگتر از گور، و در هر یک از این گورها خانواده‌یی می‌زیست، شش هفت نفر تا ده پانزده نفر؛ حساب عجیبی بودا بیست هزار نفر از نفوس بشری در مساحتی مساوی باغ و خانه اومی‌زیستند! یک نتیجه مهم از این محاسبه در متن پروانه افتاده بود؛ یک تن در مقابل بیست هزار تن! یک ثروت، یک خوشبختی، برابر بیست هزار فقر و بدبهختی، آیا این معلول آن نیست؟

کم کم رعنی شدید پروانه را فرا گرفت. هوای زیر زمین خفه‌اش می‌کرد قال و قیل و نک و نال بجهه‌ها گیجش می‌کرد. بر خامت، بر افروخته و نفس زنان جلو در آمد. حیاط مالا مال از جمعیت بود؛ نگاههای تاریک بهت آلود، نمایش زنده و متلاطمی از بدبهختی‌ها!

انتظار نیز اعظم بیش از یک ساعت طول کشید. هنگامی که پروانه بازگشت خیال می‌کردی که چندین کیلو از گوشت مادرمن از غیظ آب شده است. اما پروانه قیافه عجیبی داشت، مثل این بود که هم بی اندازه متأنروهم بسیار سکبار و با نشاط است. مادرمن از خشم یک کلمه به او نگفت و به راننده به محض آنکه وی پشت دل نشست فرمانداد،

— زود بین گرد به سبزه میدان.

پروانه گفت: نه، لازم نیست، برویم منزل.

نیز اعظم گفت: منزل برای چه؟ مرد که آنجا ظرف‌ها را لو کرده و منتظر ما نشسته است.

پروانه که نگاهش خیال‌هی کسردی در مجھول سیره‌ی کند بی‌آنکه رو به

یك حساب دیگر ۷۵

مادرش بگرداند گفت:

— عیب ندارد. از خانه تلفن می کنم که منتظر نباشد.

فیراعظم چیزهایی گفت و چون جواب نشید ساکت شد. به محض رسیدن به خانه، پروانه پای تلفن رفت، تجارتخانه حاج علیقلی آفارا گرفت و گفت:

— معذرت می خواهم حاجی آقا، از خریدن سرویس منصرف شده‌ام و چون زحمتتان داده‌یم یا نصد تومان خدمتان می فرمسم.

خانم نیراعظم که از خشم بی طاقت شده بود پرخاش کنان گفت:

— آخر معنی این کارها چیست؟ چه می خواهی بکنی؟

پروانه گفت:

— خواهی فهمیدم امان.

و کیفیش را که مادرش روی یک معیز گذاشته بود برداشت، به سرعت از اتاق بیرون رفت و به راننده که جلو عمارت کنار اتو موبایل ایستاده بود گفت:

— برویم حسین آقا!

مجلس عروسی عجیب و بی سابقه‌یی بود. هر گز کسی نظیرش را ندیده بود. عده‌یی از رجال و بزرگان و پولداران درجه اول، و نیز گروهی از افراد بر جسته‌یی که همچ ساقه‌آشایی ورفت و آمد با خانواده نیراعظم نداشتند به دعوت او و دامادش در این مجلس حضور یافته بودند و هر یک از آنان به محض ورود حاج دوچ شده بود.

برای دعوت شدگان گردان گرد سالن‌های وسیع عمارت پروانه‌جا یگاه خاصی ترتیب داده بودند. مثل این بود که این بزرگان و صاحبان مکنت و جلال برای تماشای یک نمایش بزرگ دعوت شده‌اند نه برای شرکت در جشن عروسی. جشن به آنان تعلق نداشت. جایگاه‌های طوری بود که نمی‌توانستند در جشن شرکت کنند، یا باهم به صحت و اختلاط پردازنند و یا دسترسی به خودنی‌ها و آشامیدنی‌ها داشته باشند. همه بساط خورد و نوش و بساط طرب در وسط سالن‌ها بود و جمعیتی عجیب و غریب این بساط‌ها را فرا گرفته بود، صدھا مرد وزن و بچه بودند که همه چهره‌های لاغر، رنگهای پریده، بدن‌های عاری از گوشت و چشم ان بهت زده و گرسنه داشتند. اما همه سرایا لباس نو، از بهترین پارچه‌ها با بهترین دوخت پوشیده بودند. پروانه و شوهرش با نشاط بی‌پایان، در همه سالن‌ها بین این جمیعت رفت و آمد می‌کردند، لباس عادی پوشیده بودند، مثل لباس‌های افراد این جمیعت، باشوق

و شعف پذیرایی می کردند و دهها پیشخدمت چا بلکرا به فعالیت و امی داشتند.
دعوت شد گان بزرگوار با حیرت از هم می پرسیدند که این چه بساط است! خانم
نیر اعظم که مأمور پذیرایی از آنان بود بالبخت تلخی که از نارضائیش حکایت می کرد،
درجواب آنان پیوسته می گفت:
— خود پروانه توضیح خواهد داد.

پس از ساعتی پروانه و شورش میان درگاه بین دو سالن، جلو می کرده فونی
که صدارا به همه سالن ها می رساند قرار گرفتند و پروانه بی مقدمه گفت:
— من می دانستم که پدرم چطور متمول شده بود! می دانستم که پولهایی
را که برای من گذاشت و رفته است چگونه به دست آورده بود! فقط همین را
می دانستم و خیال می کردم که از خوشبخت ترین دخترهای روی زمینم، عروسی من
قرار بود که از باشکوه ترین عروسی ها باشد. اما خدا خواست که شکوه و جلالش به
مراتب بیش از آن باشد که به تصور متمول ترین افراد گنجد. به نظر تان می رسد که
اینجا وضع عجیبی می بینید!.. اشتباه می کنید: این وضع بسیار عادی و طبیعی است.
به عقیده من حق همین است. قرار بود که برای این عروسی از اول تا آخر، در
حدود یک میلیون تومان خرج شود. کیفمان را مملو از پول کردیم و رفیم تا خرج
کنیم. اما هنوز در کیف بازنشده من با یک حساب عجیب اما بسیار روش مواجده شدم.
دنیا یک موجود بشری، یک زن، یک زن جوان و زیبا که از هیچ حیث کمتر از من
مخلوق خدا نبود رفتم. رفتم بیک جای عجیب، یک جای بہت آور، هولناک و
سرام انگیز. دیدم در مساحتی بقدر این عمارت که پدرم فقط و فقط برای من یک
نفر گذاشت است بیست هزار انسان زندگی می کنند و ایتها همه بر رویهم به اندازه
ده یک من مکنت ندارند و به اندازه صدیک من از نعمت های این دنیا، از همه چیز هایی که
خدا برای همه مردم بگران آفریده است بهره نمی بردند. حساب بسیار ساده بی است؛ فقط
یک ضرب، بیست هزار درده ۱ می شود دو بیست هزار نفر... پس مکنت و سعادت من
یعنی اهر و میت و فلاکت دو بیست هزار موجود بشری!.. اوها من از رسیدن به این
نتیجه گیج شدم! به نظرم رسید که این عدم تعادل را کره زمین مدت مديدة تحمل
نحو اهد کردا! دیدم که همه نر و تم خونی است که از این بیچار گان مکوبه شده است ا
شاهدش خنده های ما، نشاط ما، نوشخواری ها و خوشبختی های بیکرانی که ما برای
خود فرض می کنیم، ولاغری اینها، زردرنگی اینها، گرسنگی اینها و مرگ سیاه اینها!
«دیدم که خون می خورم و زهر می چشم. برای من تحمل پذیر نبود. نصیبی
گرفتم. خواستم عروسیم را به صورت دیگری درآورم تا اقاما عروسی مبارکی باشد»

یک حساب دیگر

۷۷

نتیجهٔ تصمیم من اینست که می‌بینید. مهمانان من عده‌یی از همان بیست هزار نفر ند، بقدر گنجایش سالن هادعوت شده‌اند. یول جهیز من صرف لباس این مهمانان و تاحدودی صرف اصلاح وضع زندگی شان شده است ... بیایید باهم بشنیم و حساب کنیم. و این حساب بقدرتی عجیب است که تا پایش نشینید و نتیجه‌اش را به چشم نبینید نمی‌توانید باور کنید . بیایید ببینید که خرج عروسی یک فرد از مامی‌تواند چندهزار بدبخت را نجات دهد؛ از این سیر و سیاحت به بزرگترین حیرت زندگی‌نان دچار خواهد شد! بیایید تامن با ارقام صحیح و تردیدناپذیر به شما نشان‌بدهم که زوائد مکنت‌ها، یعنی آن مقدار از مکنتمان که زائد بر حواله خودمان در یک زندگی مرفه و سعادت آمیز است چگونه می‌تواند نکبت و مذلت و بدبختی را از کشورمان براندازد.

بيانات پروانه بین سکوت بہت آلود دعوت شد گان و هله‌اه مسرت مهمانان
و افقی پایان یافت .

یکی از متمولترین مدعوین سربه‌گوش یکی دیگر که هم طرازو بود
کذاشت و آهسته بالحنی خشم آلود گفت:
- دیوانه شده است این دختر! کارا بلها نه بی که کرده است خطر بزرگی
است برای زندگی و فروت ما ...

- ای سیدلان!..

۱۳۳۶ فروردین

فُرْدِيٰکْتُورِین راه

یك برادر بزرگتر داشتم اما از همه جهت بر او بتری داشتم ۱ هم خوش تر کوب نراز او بودم هم به مراتب با هوش ترو زرنگ ترازاو. این عقیده بی بود که پدر و مادرمان در حق ما داشتند؛ من سوکلیشان بودم. بادو دختر عمه مان در یك خانه زندگی می کردیم. دختر عمه هامان نه پدر داشتند نه مادر. پدرم در خواهر زاده فلک زده اش را به جسم بچه های خودش نگاه می کرد. این دو خواهر زاده فلک زده اش را به جسم بچه های خودش . وقتی که ازدست من مادرم هم دوستشان می داشت اما نه بقدر بچه های خودش . وقتی که ازدست من بیش او شکایت می کردند با زبان خوش آرامشان می کرد و به روی من لبخند می زد. هر دشان نوسی خود من بودند، امامن خواهر کوچکتر را بیشتر اذیت می کردم و وقتی که او و خواهرش به قهر رو از من می گرداند و به برادرم پناه می بردند بیشتر حرصم می گرفت . برادرم با دختر عمه ها مهربان بود؛ حوصله عجیبی داشت این جوان ۱ ساعتها می نشست با آنها بازی می کرد ، برایشان قصه می گفت ، درشان می داد و می کوشید تا با زبان خوش اندوهی را که غالباً از شیطنت های من بر دل داشتند بزدايد. بیشتر وقتی را با این گونه کارهای بیهوده نلف می کرد . دو سال از من بزرگتر بود . دو سال زود تر به مدرسه رفته بود ، امامن به او رسیدم . دوره ابتدایی را در چهار سال تمام کردم و هر دو با هم گواهی نامه گرفتیم : در متوسطه من ازاوجلو افتادم ، کلاس دوم رادر تابستان خواندم و امتحان دادم و به کلاس سوم رفتم .
نه فقط به او برخورد و ناراحت نشد و عقده بی ازمن بدل نگرفت بلکه

خوشحالی هم نمود و به من تبریل کفت، و باز بهمان دبیرستان می‌آمد، با وضع عادی، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده ام همه می‌گفتند که برادرم کودن و نبل است، اما من خوب می‌دانستم که نه نبل بود و نه کودن، فقط وقتی را تلف می‌کرد و نی خواست دل به کار درس و مدرسه بدهد.

هر روز از مدرسه یک راست به خانه می‌رفت، همیشه نیم ساعت زودتر از من به خانه می‌رسید. نه گردشی، نه تفریحی؛ در کوچه یک دفعه هم سرش را بلند نمی‌کرد تا اطرافش را نگاه کند، بین همدرسیها یش تقریباً یا، دوست هم نداشت. به محض رسیدن به خانه دختر عمه‌هارا که به دبستان می‌رفتند می‌نشاند و وادارشان می‌کرد که کارهای مدرسه‌شان را انجام دهند. و کمکشان می‌کرد.

من در این موقع می‌رسیدم و به کارهای درسی خودم می‌پرداختم. گاه اتفاق می‌افتد که تا ساعت ده و پانزده به انجام دادن نکالیم سرگرم بودم اما برادرم به ندرت لای کتابهای درسیش را بازمی‌کرد. پس از حاضر کردن دروس دختر عمه‌ها، به سراغ عبادت می‌رفت.

در خانه‌ما همه کس نماز می‌خواند چون من. وقت برای این کارهای نداداشتم؛ برنامه درس‌ها سنگین بود، اما برادرم برای عبادتش تشریفاتی داشت، مثل آدم‌های بسیار مؤدب و متواضع قدیم هنگامی که بخواهند پیش‌آدم بسیار بزرگی بروند با-نهایت ادب و فروتنی به نماز می‌ایستاد، با چه طعأ نینه ا در مدتی که من می‌توانستم هشت رکت نماز بکزارم او یک رکعت به‌جا می‌آورد. بعد بر سجاده می‌نشست و دعای خواند، مخصوصاً صبحها، از دعا خواندن حرصم می‌گرفت. صدای سبحان الله ش اذیتم می‌کرد. نمی‌دانم این کلمه را چند صد فره تکرار می‌کرد. همه دعاها یش بر از «سبحان» بود، آنوقت مردم را دعایی کرد، شفای بیماران را، دوای درد معدان را، حاجت نیازمندان را، دفع پریشانی بینوایان و مستمندان را، همه اینها را می‌خواست، یک تنه از خدا برای همه مردم دنیا سعادت می‌طلبید. شباهنگی سه دفعه و هر دفعه نزدیک به یک ساعت وقتی صرف این کار می‌شد؛ هر روز هم بی استثناء قرآن می‌خواند، نمی‌دانید با چه دقت اگاهی هم چشم‌انش را بر هم می‌گذاشت و می‌خواند، مثل این بود که بسیاری از آیه‌هارا از پردازد. در دبستان، گذشته از انضباطش که جای خود داشت فقط از قرآن و شرعیات نمره بیست می‌گرفت در صورتی که من هیچ وقت از این ماده نمره بیش از هفت و هشت نداشتم؛ لای قرآن را هم بازنمی‌کردم، خیلی سختم بود، اصلاً در درس عربی ضعیف بودم. برادرم عربیش خیلی قوی بود، به طور کلی ادبیاتش خیلی بهتر از من بود. از زبان خارجه هم نمره خوب می‌گرفت، باقی دروس را

مثل خدا

مثل این بود که اصلا نمی خواند؛ همه را فقط به قدری یاد می گرفت که خود مردود یا تجدیدی نشود و بتواند به دختر عمه ها کمک کند. بعد از نماز و دعا هر شب ساعتی پیش پدر و ما درم می نشد. چندان روی خوش از آنان نمی دید اما این کار را ترک نمی گفت. شاید این را هم مثل نمازش یک تکلیف، یک عبادت، یک امر واجب می شمرد. پس از آن نیم ساعتی با کتاب های درسیش و رمی رفت، یا تکلیف های بسیار لازم مدرسه را انجام می داد، سپس مثل این که مرض وقت تلف کردن دارد بخواندن بعض کتاب های عجیب و غریب می پرداخت. من رغبت نمی کردم لای یکی از آن کتابها را هم باز کنم. بعدها البته من هم شوق کتاب خواندن پیدا کردم. وقتی که در کلاس ششم متوسطه بودم به راهنمایی یکی از دبیر هایم که استاد دانشمندی بود کتاب های عالی و ذی قیمتی بدست می آوردم و می خواندم. در تعطیل تابستان همان سال که من متوسطه را تمام کرده بودم و برادرم سال پنجم را امتحان داده بود یک روز سوگرم مطالعه یک کتاب معتبر فلسفی بودم. ضمن مطالعه غرور عجیبی در خود احساس می کردم؛ به نظرم می رسید که فیلسوف بزرگی هست. این کتاب «کرومانت» فیلسوف و محقق دانمارکی بود.

معلم طبیعت مدرسه‌مان این کتاب را به عنوان جائزه به من داده و سفارش کرده بود که با دقت بخوانم؛ درخصوص فلسفه طبیعی و تطور آن اطلاعاتی می داد که بنظرم بسیار عالی جلوه می کرد. در هر صفحه ایش با نام یکی از فیلسوفان نامدار طبیعی و مادی مواجه می شدم. خلاصه نظریات آن‌ها را با لذتی وصف نایدیر تناول می کردم و خود را می دیدم که به هر ادب از برادرم که «معتقد به مجهول» و «غوطه ور در خرافات» است بسیار و دانشمندترم ام برداشتم و برادرم را دیدم که در گوشی از حیاط بر پاره فرشی نشسته است و کتاب می خواند، یک کتاب فارسی، قطعاً یکی از کتب مهم‌لی که غالباً به دست می آوردم می خواند. چقدر تفاوت بود بین کتاب من و کتاب او! انکشت روی یک جمله از کتاب کرومانت نهادم، برخاستم کتاب را با خود بردم و آن عبارت را جلوچشم برادرم نگاه داشتم، کلامی بود که با صراحت کامل وجود اعلی و نیروی مطلقی را که پایه معتقدات او، و غایت تصورش و قبله کاه عباداتش بود انکار می کرد. برادرم نیم ساعت اندداخت، کتاب را با دست پس زد و با ملایمت گفت:

اگر فراموش نکرده باشم «اسرار التوحید» بود.

لبخندی تم سخن آلود زدم و گفتم :

— تو عقل داری که وقت عزیزت را با خواندن این قبیل کتابها ضایع می کنی؟

با همان ملایمت نگاهم کرد و گفت: نمی دانم. تو خود فیاس کن، این کتاب حکایت از کسانی می کنند که با قدم صدق به راه حق رفته اند، و کتاب توحیح کایت از کسانی که با قدم عناد راه ناحق پیموده اند!

فایده نداشت حرف زدن با این آدم! دماغش غوطه ور در خرافات شده بود.

از جهان دانش دورافتاده بود. فاصله بین من و او هر روز بیشتر و عمیق تر می شد.

آنروز که دختر عمه ام را کتک زدم شاید شش هفت ماه بود که با برادرم یک کلمه هم حرف نزدی بودم. من به داشکشکده میرفتم، و او سال ششم متواتر را به پایان می رساند. روز سوم، یا چهارم زوروز بود. شب پیش یکی از دوستانه مجده کوچکی را که خود ساخته بود بعنوان هدیه برای من آوردی بود. دختر عمه کوچکم این مجسمه را به دست گرفته بود و تماشا می کرد. مجسمه از دستش افتاد و شکست؛ من دیوانه وار سوی او چشم و فریادزنان و دشنام گویان پیاپی دو سیلی بسیار سخت بر گونه او و یک مشت برسش زدم. او فریاد زد، چهره در دو دست گرفت، نشست، هنوز دشنام می گفت، هنوز دلم خنک نشده بود؛ می خواستم بازهم بزنم. دختر عمه بزرگم و برادرم وارد اتاق شدند. هماندم دیدم که از میان انکشان دختر عمه کوچکم خون می چکد. خواهش اشک ریزان بیرون ش برد تا صورتش را بشوید و برادرم چند لحظه از پشت سر، به او که خمیده بود و می گریست و بزمت از اتاق بیرون می رفت نگریست، آنگاه رو به من کرد و با لحنی تلغی مملو از ملامت گفت:

— به وجود افت رجوع کن؛ ازاو بپرس که، آیا اینقدر بی رحمی، از یک انسان شایسته است!

روی کلمه «انسان» تکیه کرد. به نظرم رسید که مراد انسان نمی شمارد. فرصت نیافتنم که روی کلام او فکر کنم، هم از دم مادرم آمد؛ لبخند زنان، اما با الحسنه حزن آلود گفت:

— چرا اطفل معصوم را اینطور زدی؛ آخر این دختر عمه ای است؛ نامزد است اشانه بالا اند اختم؛ این برای قسم آخر کلامش بود؛ دختر عمه را دوست نمی داشتم. به من من بوطن بود که برادرم خواهر بزرگتر او را دوست می داشت و هنوان نامزدی را برای او پذیرفت بود. نمی خواستم چنین نامزدی داشته باشم. خواهر

یکی از همدرسانم را دیده بودم، برویهم لبخندزده بودیم، بیمان پنهان عشق بین نگاهها مان بسته شده بود. در جواب مادرم با خشم گفت:

— چشمش کورشود انسان باشد؛ مجسمه‌ام را شکستا

برادرم مادرم را صدازد. از هردو لوله بینی دختر عمه‌ام خون می‌ریخت.

بن‌حتمت توانستند جلواین خون‌دماغ شدید را بگیرند. من در آن‌وقت فدم می‌زدم و فکرمی کردم، مثل‌این بود که در خود فرورفتام و در دلم درجستجوی چیزی هستم. برادرم گفت، بود: «بعوجود داشتن رجوع کن.» می‌خواستم بدانم آن‌موجود ناپیدا که وجودان نامیده می‌شود چیست و کجاست؟ چیزی‌دار روح نبود که بگوید بد کرده‌ام. دختر عمه مجسمه‌ام را شکست من هم تنبیه‌ش کردم؛ این هیچ بی‌رحمی نیست؛ کاملاً حق داشتم.

روز بعد دختر عمه‌ام بار نگ پریده و چشمان پراشک پیش‌من آمد و عذر.

خواهی کرد. اما برادرم بیش از پیش ازمن احتراز می‌جست. تقریباً شش هفته‌ماه باهم حرف نزدیم. یک‌روز پدرم چون به خانه بازگشت، ماهر دورا طلبید و گفت:

— یک‌عدده داشت آموز به خرج دولت بهارویا فرستاده می‌شوند. بروید در مسابقه شرکت کنید بلکه قبول شوید. هردو رفته و هر کدام در یک‌رثه پذیرفته شدیم. همه مقدمات عزیزم‌مان بهارویا آماده شده بود که پدرم زندگی را بدرود گفت. مصیبت بی‌موقع و ناگواری بود؛ سوکوارشدم، گریستم، اما از احوال برادرم خشمگین بودم. او نوز مثل دختر عمه‌ها یم بیقراری می‌کرد، مریض شده بود، فرغ از چشمانش رفته بود. مرگ پدر مثل یک ضربت خردکننده در او اثر بخشیده بود؛ اما در همان حال مادرمان و دختر عمه‌ها را او تسلیت میداد و روز و شب با مراقبتی پدرانه به تیمارشان می‌پرداخت.

دو سه‌هفته پس از مرگ پدرم از طرف وزارت فرهنگ به داشت آموزان پذیرفته شده اعلام شد که برای حرکت آماده شوند. یک‌هفته بیش به روز حرکت نمانده بود. برادرم بالحن قاطع گفت، من نمی‌یم!

بانعجیب گفت: نمی‌ایی؛ برای چه؟

با حزن و ملال گفت: وجود انم اجازه نمیدهد؛ مادرمان می‌میرد، دختر عمه‌ها بی‌سر پرست هیمانند.

و هنوز کلام اعتراض من ازدهانم بیرون نیامده بود که گفت،

— توهمند اگر وجود انم میداشتی نمیرفتی.

در دل به عقلش خندهیدم. گریه‌ها والتماس‌های مادرم در دلم اثر نبخشید. مصمم به رفتن بودم و در همان حال مسرتی می‌هم از آن جهت در دل داشتم که برادرم نمی‌آمد؛ به‌این ترتیب بر تری من براو از همه جهت مسلم می‌شد؛ دور نمای آینده‌را

نر دیکترین راه

۸۳

در اعماق خیال ممیدیدم؛ من یک دکتر دانشمند اروپا دیده محترم، او آنقدر حقیر و نایاب که قابل نوکری من هم نباشد!

به اروپا رفتم، دردانشگاه پاریس به تحصیل پرداختم. شش ماه بعد خبر مرگ مادرم را دریافت کردم. برادرم نوشته بود که مادرمان در این مدت روز و شب بیادمن اشک میریخته و پیوسته نام مرا بر زبان داشته است. زندگی در پاریس، عشر تھانه زیبای جهان، تأثیر مرگ مادر را بسیار زود از خاطرم زدود. یک سال بعد برادرم خبر داد که موافق وصیت اکید مادرم با دختر عمه بزرگمان مزاوجت کرده است. در همین نامه نوشته بود: «تو نیز به وصیت مادرمان باید با دختر عمه کوچکمان مزاوجت کنی، مواطن باش که جز به تحصیل به کاری اشتغال نورزی. آرزو منم که چون به وطنمان بازگشته مردی دانشمند و مخصوصاً مردی با ایمان و با وجود ان جان باشی. چه خوب است که داشت با ایمان و وجود ان توأم باشد؛ و گرنه، این بتنها بی نمیتواند آدمی را به مقام انسانیت برساند!»

به این نامه اش جواب ننوشتم. بین نظر من و نظر او درباره انسانیت هزاران فرسنگ فاصله بود. او انسانیتش را از دوی سجاده، اش و از میان کتابهای پوسیده اش پیدا کرده بود و من در آقیانوس علوم باشوق و نشاط شناختی کردم تا به ساحل انسانیت رسم! واقعاً با کمال جدیت درس خواندم؛ از شاگردان ممتاز دانشگاه بودم تا آنجا که گاه با بعض استادان دانشگاه اهل که با نظریات جدید طبیعی موافق نبودند و معتقدات فوق طبیعت داشتند بحث میکردم. اما تحصیل، خلاف آرزوی برادرم، یکانه مایه اشتغالم نبود. با دختری که از همدرسانم بود رابطه عشق و هوس بر قرار کرده بودم، دختر آزاد و بی قیدی بود؛ زیبا بیش دل انگیز بود؛ با هم درس خواندیم و هم دیگر را کفایت کردیم. چند دفعه باردار شد اما بسهولت توانستم خود را از زحمت بچه دارشدن برها نمیم. پس از پایان یافتن تحصیلاتم چون خواستم به ایران بازگردم جدا ایمان چندان ناراحت کننده نبود؛ او از چندی پیش با آسانی توانسته بود جانشینی برای من برگزیند. و در ماههای اخیر به من آزادی داده بود تا خستگی تحصیل را با خوشکندرانی های خاص پاریس نلافی کنم.

به ایران بازگشتم. همچنانکه پیش بینی کرده بودم دکتری دانشمند بودم. همه کس با احترام و با آغوش بازم پذیرفت. برادرم به استقبال آمد. چه حقیر بنظرم رسید! فروتنیش معتقدم ساخت که خود نیز به حقارتش نسبت به من معترض است. دو بجهه خوب داشت که تا قدم در خانه نهادم به آغوشم جستند. دختر عمه بزرگم که زن او بود با همه سادگی هاری از لطف نبود. خواهرش جشم پایین انداخته بود.

خیال میکردم حسرت از زیر مژگانش نوش میزند. نشستم و گفتم و شنیدم و حکایات چند سال دوری را برای یکدیگر نقل کردیم. پس از یکی دو هفته برادرم با فروتنی اما بالحنی قاطع و مؤثر به من تکلیف کرد که بادختر عمه عروسی کنم. بنظر او دختر عمه هیچ عیب نداشت، خوشکل، مودب، هنرمند، قانع و بسیار عفیف بود. امامن این دختر را برای کلفتی خانه ام نیز لائق نمی‌دانستم. پیشنهاد برادرم را بی‌جواب گذاشتم تا بتوانم عملاً جوابش گویم. حسابه را با برادرم تسویه کردم، او سهم مرا از میراث پدر و مادرم که با درستکاری نکاهدداشته بود تحولیم داد. خانه آبرومندی در شمال شهر خریدم. بهمین زودی با معافل تربیت یافت آشنا شده بودم. دختر با انشاط و زیبا و اروپا دیده یکی از آشنا یان مقمول و سرشناس را خواستگاری کردم. برادرم را پس از انجام یافتن همه مقدمات امر آگاه ساختم و دعوتنامه به مجلس عقد به نام خودش، زنش و خواهر زنش، دختر عمه ام، به دستش دادم. دعوت نامه را پاره کردو گفت،

— بهتر آن است که در عقد و عروسی هم شرکت نداشته باشیم و این دخترستم— دیده هرچه بیشتر ممکن است از زن گرفتن تو بی خبر بماند. اما طولی نکشید که دختر عمه ها خبر یافتند. وقتی که اولین دفعه با برادرم برای آشنا شدن با خانه ام، به خانه ام آمدند دختر عمه کوچکم را دیدم که نصف شده است.

برادرم پس از ساعتی که ساکت بود و در وضع زندگیم و در رفتار زنم دقت میکرده بیرون از زن گرفتن تو بی خبر بماند. اما طولی نکشید که دختر عمه ها خبر یافتند. وقتی که اولین دفعه با برادرم اسباب خوبی خود فراهم نیاوردی، دختر عمه ات را نیز بد بخت کردی.

من نیز با صراحت گفتم، برادر بزرگم هستی، احترامت محفوظ، اما در زندگی من دخالت ممکن، و ملامتم ممکنی.

نکاه آرامش را در چشم انم نشاند و گفت،
— هیچ چیز مثل خاموشی چراغ وجودان در خور ملامت نیست. به داشت مهنازی ا به مفت نیاز دارد داشتی که عقل را به مقام ایمان نرساند و وجودان را از خواب بر نیانگیریزد. علم بخودی خود نور ندارد و سعادت نمی‌بخشد؛ این، جواهر گرانهایی است که فقط در روشنایی چراغ ایمان و وجودان تلااؤ ممکن است. صحبتیمان به همین جا پایان یافت. از آن پس به ندرت یکدیگر را می‌دیدیم. گاه برادرم بدیدنم می‌آمد، به قول خودش صلة رحم می‌کرد، این را واجب می‌شمرد؛ اما من بیش از سالی یکی دو دفعه به خانه اش نمی‌رفتم، رغبت نداشتم،

نژدیکترین راه

۸۵

فرست نون نداشت. همه او قاتم گرفته بود. تدریس میکردم، بحث میکردم، مطالعه میکردم، تحصیل ثروت میکردم، تفريح میکردم، در محاافل انس شرکت میجستم، زنم را دوست میداشتم، همه خواهش هایش را بن موآوردم. زندگیم سرشار از فعالیت و نشاط و تنعم بود؛ زحمات روزم را خوشگذرانیهای شیم جیران میکرد؛ به نظرم من رسید که برادرم با ملاحظه زندگانیم، به کوتاه بیشی خود و به بطلان عقیده اش معتبر است.

چند سال گذشت. یک روز یک بیماری شدید ناگهانی خانم پرده‌از پیش‌چشم برداشت. صبح همان روز هنگامی که از خانه بیرون رفتم خانم در کمال سلامت و نشاط بود اما ناگهان یک تلفن به من اطلاع داد که در بیمارستان افتاده است و در خطر مرگ است. سراسیمه به بیمارستان رفتم. عمداً سقط جنین کرده بود. فریاد اعتراض برآوردم. دکتر هماندم چند نوشته جلو من گذاشت: دفعه ششم یا هفتم بود. هر دفعه خانم بایک مرد به بیمارستان رفته بود؛ آن مرد خود را شوهر خانم معرفی کرده و اجازه داده بود که کورتاژش کشند. این دفعه در خطر افتاده بود. من از آن‌ماجراهای مکرر، هیچ‌خبر نداشتم. دنیا پیش‌چشم تاریک شد. نمی‌دانستم جکنم. یک لحظه به خاطرم رسید که این زن را بگذارم در بیمارستان بمیردواعلام دارم که از آن لحظه‌زن من نیست. اما راه‌روها و صحنه بیما وستان را مطلع از آشنا یاب واقوام خود و خانم دیدم. دندان برجک نهادم. دو سه‌هفته طول کشید نا خانم که نود درصد در خطر مرگ بود از خطر جست. دوران تقاهتش هم طولانی شد. سرانجام یک روز تصمیم گرفتم و بختی زبان به اعتراض گشودم اما با پرخاش سخت خانم مواجه شدم. او فریاد زنان و باکستاخی و بیشمرمی حیرت انگیزی گفت،

نمیتوانم خودم را از شکل بیندازم، جوانیم را خراب کنم، در زندگی را به روی خودم بیندم تا تو «توله» داشته باشی! همین است که هست! نمی، خواهی طلاقم بده!

مثل این بود که در یک چشم برهمن زدن زندگیم عوض شده است: همه روشنایی‌ها ناگهان زائل شده بود؛ همه شیرینی‌ها تلغی شده بود؛ همه چیزهایی که پیش از آن لذت و فرح به من می‌بخشیدند محنت آسود و زهر آگون جلوه کردند، هر چه میکوشیدم تا بقید بمانم و خود را آرام سازم موفق نمیشدم یک بهت قابت بر جانم چیره شده بود. خانه باشکوهم را ملال انگیز و ختم آور می‌یافتم. خانم سلامتش را باهمه ذیباپیش باز گرفته بود. چون ملول و مبهوتم می‌دید به من بی‌اعتنایی می‌کرد و به روی دیگران شیرین تراز همیشه خنده‌منی زد و در خود-

آرایی و ولگردی بیش از همیشه افراط میکرد . تازه تازه چشم باز شده بود . در رفتارش ذشتی هایی می دیدم . به دلم نیش هایی می خورد . گه گاه برای فرار از این مرارت های جدید به کتاب پناه می بردم ، کلمات پیش چشم وارونه میشدند و در خلال آنها جا از داخل تن انجشتن دوستان را بر بازو های عربان خانم به چشم خیال می دیدم . چند دفعه کلمه طلاق به خاطرم خطور کرد . اما تصورش هم برای من امکان پذیر نبود ، همه چیز م از دست میرفت . فروتم ، اعتبارم و شاید بیشتر کارها و مقام هایم و نواد در صدد در آمد سرشارم . یکشنب در یک مجلس ضیافت آنقدر از رقص مکر روطولانی او بایک جوان جلف . مذهب شدم که آنجا گذاشتمن و به خانه باز گشتم . نزدیک صبح به خانه آمد و بی اعتماء به من که در بستر بیدار بودم و از غیظ به خود می پیچیدم خفت . صبح زود ، دل فشرده از رنج و اندوه ، خفه شده از حیرت و بی تکلیفی ، از خانه بیرون آمدم . نمی دانستم چه میخواهم بکنم و کجا می خواهم بروم . پیاده ، بی اراده و بی مقصد می رفتم . ناگهان دیدم که جلو خانه برادرم رسیده ام . خدمتکار خانه دم در بود . آهسته به درون رفتم . روز جمعه بود . برادرم در خانه بود . اهل خانه اش دورش جمع بودند ! زنش پستان دردهان کودک نوزادش داشت ، چه زیبا به نظرم رسید این منظره ! دختر عمه کوچکم ، چیزی می بافت . دو برادر زاده بزرگم ، کتاب و مجله می خواندند ، دو تای دیگر خنده زنان و هیاهو کنان با عروسکی بازی میکردند ، دو ساله کودکی بی نهایت زیبا و شیرین روی زانوی برادرم نشسته بود و قوه قوه زنان چنگ بر گونه او می زد : برادرم چهره می آرام و درخشن از سعادت داشت . فقط چند لحظه توانستم غافلگیر شان کنم و این تابلوی بدیع را ، تماسا کنم با نکاهی سرشار از حسرت ، نگاه یک گریخته از دوزخ به زندگی بهشتیان .

پیش از همه کس برادرم هر ادید . منظره عوض شد . همه با شوق برخاستند و گردمن آمدند ، دختر عمه بزرگم ، زن برادرم ، سینه عربانش را باشتا بی سر شار از شرم و آزرم پوشاند ، ومن در این حرکت ، لطفی معنوی و بی نهایت دلپذیر احساس کردم که در مدت عمرم هر گزمانندش را در نیافته بودم . حاج و واج شده بودم . نمی دانستم چه بگویم . هفت ماه بود که پا در کانون این خانواده نهاده بودم . صندلی برایم گذاشتند اما روی زمین نشستم و هماندم در یافتنم که برادرم با دققی آمیخته با حیرت نکاهمی کند .

بزحمت لبخند زدم ، از دختر عمه هایم احوال پرسی کردم ، به هر یک از بچه های بزرگتر چیزی از سر مهر و ملاطفت گفتم ، کوچکترها را با مهر بانی و را دک شوق واقعی در آغوش کشیدم و همه را یکی پس از دیگری بگرمی بوسیدم .

نژدیکترین راه

۸۷

از دست دختر عمه کوچکم یک چای گرفتم، از او بانگاهی و لبخندی و کلام نرمی تشکر کردم و چای را با رغبت نوشیدم. در آن خانه فقط برجهه؛ این دختر افر غم بود. دیگران همه روی روشن و قیافه شاد و راضی داشتند.

پس از فرماحت برادرم بر خاست و بمن گفت،

— پاشو برویم در حیاط کمی صحبت کنیم.

امتناع نوزیدم. به بجهها اشاره کردکه دنبال ما نیایند. تا قدم در حیاط گذاردیم گفت،

— حکایت کن. می بینم که با وضع عادی پیش نیایمده بی.

عقده دل گشودم، همه جیزرا به تفصیل حکایت کردم. گفتم،

— درمانده ام، نمیدانم چکنم.

با لحنی که هیچ افر قفسخ نداشت گفت، — تو مرد دانشمندی هستی، استاد بزرگی هستی، برای خود فلسفه‌یی داری، مشکلات زندگیت را حل کن با خشم سرتکان دادم و گفتم!

— سخره‌ام مکن برادر! اینها همه را فراموش کرده‌ام. از آنچه خوانده‌ام و کلمه نیز بیاد ندارم. کتابهایم دشنام می‌گویند، تألیفاتم آزادم می‌رسانند، مفزم کار نمی‌کند. تماسای زندگی تو دیوانه‌ام کرد. دستم را بگیر، بکوکه چه باید بکنم. من با پای خود به اینجا نیامده‌ام، بهاین‌جا کشانده شده‌ام! این راهی بود که نمیدانم کدام نیروی عجیب پیش پایم گذاشت.

آهسته گفت! نیروی حق! خواست خدا.

پنداشتی که مدت‌ها است نام خدا نه بر زبانم آمد، نه به گوشم خورده است. لرزیدم و ساکت ماندم.

برادرم پس از چند لحظه خاموش ماندن گفت، من سال‌ها پیش از این راه رستکاری را بتو نشان دادم، نزدیک ترین راه، روشن ترین راه، هموار ترین راه!

— به یاد ندارم برادر، کدام است آن راه؟

فهم چرخی زد، رو برویم ایستاد و بالحنی محکم گفت:

— راه ایمان، راه وجودان!

از شنودن این دو کلمه، تلخی عجیبی در کام احساس کردم، یک تلخی لذیذ، یک تلخی حیات بخش! مثل این بود که این تلخی را فرو بردم. یک نوع راحت و اطمینان به دلم بخشید. چند لحظه فراموش کردم که کجا هستم و چه‌می‌خواهم. از صدای برادرم بخود آمد. گفت،

درآه روشن است . تکلیف معلوم است .
 آنگاه بازویم را گرفت و گفت ،
 — آیا پیوستگی به این زندگی که داری از پیوستگی این بازو به بدن
 بیشتر است .

حیرت زده گفتم ،
 — نه . نمی دانم .
 با لحنی محکم گفت ،
 — بیشتر نیست ، می بینی که این بازو فاسد شده است : اگر غفلت کنی
 خواهدت کشت ؛ قطعش کن ، دورش بپنداز ا

— عصر آنروز هنگامی که از منزل برادرم بیرون می آمد مصمم و سبکبار
 بودم . بزودی زنم را با هر چیز که بستگی به او داشت رها کردم . تهییدست
 تراز هنگامی که از فرنگ بازگشته بودم به خانه برادرم بازگشتم ، زیر سایه ای او
 ماندم ، و بزودی با دختر عمه ام عروسی کردم . اکنون سه سال و نیم از آن
 تاریخ می گذرد ! دو بچه دارم ، مرد خوشبختی هستم ؛ با برادرم یکجا زندگی می کنم ؛
 از عمر لذت می برم . چنده ماه است که سرگرم تألیف کتابی هستم ، بزودی آن
 را خواهید خواند ، کتابی بزرگ ، بنام ، « راه از اینسواست »

دامن هر آد

این است داستان دیوانگی من ...

می شنیدم که پیرامون من و پشت سرم ، مردم می گویند، «دیوانه شده است ، بیچاره دیوانه شده است ، چه حیف ! دیوانه شده ! ...» اعتمانی قمیکردم و میرفتم . میدانستم که دیوانه نیستم؛ فقط راضی نبودم؛ طبع سیر نبود؛ عطشم فرو نمی نشست، با همه مقامی که داشتم، با همه شان و عظمتی که مردم برایم قائل بودند، خود را مهمل ، حقیر و ناقص می دیدم . مردم وقتی که دیدند پشت پا به همه چیز زده ام و میروم و گوش نه به اندر زکسی می دهم و نه به التماس کسی، همه با یقین کامل گفتند، «دیوانه شده است!» حق هم داشتند ، چه دیوانگی از این بالاتر ؟ شخص مراد همه باشد، همه بوسه بردست و پایش زندند ، همه ارادت نسبت به او را تا مقام جان نثار کردن برسانند و او، ناگهان، همه چیز و همه کس را بکذارد ، سربه شیدایی برآرد ، راه صحرای پیش گیرد و مستانه و دیوانه وار بگوید ،

«... و م تا دامن مراد را به دست آورم!»

دومین دفعه بود که چنین میکردم. من از اول بی کس و تنها نبودم؛ پدر و مادر داشتم. درخانه بی که در شهر مان کمتر خانه به آن اندازه پر و پیمان بود زندگی می کردم. پدرم نسبت به من مهر بان و دلسوز بود، و ادارم مهکرد که در من بخوانم و به خود نوید می داد که من در این جهان مایه سر بلندی و افتخار او خواهم شد . مادرم نیز مهری عاشقانه بمن داشت، مرا نور چشم و قوت زانوی خود می شمرد ، هر گز با من جز بالبان متبس مواجه نمی شد . اما خود بلای جان پدرم بود ، پدرم ا چه

ناز نین مردی! خداوند همه نعمت‌های بزرگتر از همه ملایم است و خلق خوش و شکیبایی است در وجود این مرد جمع کرده بود. هر گز در مدت عمر مردی را چنان صادق، خیر خواه، و خداپرست ندیده‌ام. عجیب بود تحمل او در مقابل آزاری که مادرم بر او وارد می‌آورد. بر سر و پیکر هیچ کوه آنقدر آتش و برف و باران و تگرگ و سیل و زلزله نمی‌افتد که بر سر پدرم یه دست مادر بی انصافم رنج و بلا نازل می‌شد؛ و با اینهمه هیچ کوه گرانشگ باندازه او پایدار نبود. با اینهمه می‌پنداشتم که این مرد توانا زین دست این زن جان خواهد داد! حیرت آور است! مادرم مرد و پدرم زنده ماند. در مرگ مادرم جز من کسی اشک نریخت. در آخرین ماههای زندگی این زن، پدرم وضع بدی پیدا کرده بود، کاسه صبرش لبریز شده بود، سلامتی را از کف داده بود، کم درخانه می‌ماند، غالباً سر به صحراء می‌نهاد و ساعتها در بی‌غولها تنها می‌نشست و فکر می‌کرد. گاه به من می‌گفت: «مادرت نه فقط هر گز به من خوب نکرد بلکه هر چه را که خوب بود، از من گرفت و زیر پا گذاشت! من دیگر آن آدم سابق نوستم؛ بد شده‌ام، بد!» پس از مردن مادرم مدتی دراز غوطه‌ور در سکوتی تیره و حزن آلود بود. موجود بی‌حال بی‌اگری شده بود. اقوام و آشنايان خیراندیش برای رهاندش از این حالت صلاح دیدند که برایش زن بگیرند. سه‌ماه از مرگ مادرم گذشته بود که زنی دادند. همه خوشحال بودیم. گمان و پریدیم که این مرد از این راه نجات خواهد یافت. زن پدرم یکی از خوبترین زنان شهر بود؛ پس از دو ماه شوهرداری برای ریک حادته بیوه شده بود. از هیچ رو در خود سرزنش نبود. مزاوجت با پدرم را که از قدیم شهرت به حسن اخلاق و ملائمت داشت حسن استقبال کرد، اما هنوز دو هفته از عروسیشان نگذشته بود که اشکباریت آغاز یافت؛ پدرم راست گفته بود؛ دیگر آن آدم سابق نبود، مردی کم حوصله، بدبو، کثر خلق و بهانه‌جو شده بود. بزودی عرصه زندگی را بر زنتر تنگ کرد، بدرفتاری را از حد گذراند، سوء ظن نسبت به او را تا مقام تهمت و افتراء عرساند. روز و شب آزارش میداد، دشنامش می‌کفت، بارها وحشیانه کتکش زد. ناله‌های زن بینوا آتش در دلم موافروخت و افق زندگی را در چشم تاریک می‌ساخت. همه کوشش‌های من و کسانم بی‌نتوجهه ماند. هر شب آن روز بیش از ده بار خانه از فریادهای پدرم و ناله‌های ناما دریم می‌لرزید. نیمه شبی، چند نعره هولناک بیدارم کرد، از جاجستم. هماندم صدا خاموش شد. در آنوق پدرم چراغ می‌سوخت. با حیرت و ترس به آنچه را فرم، صحنه‌فجیعی دیدم؛ پدرم ظاهرآ و به حکایت درهم ریختگی اتفاق ساعتی بازنش نزاع

کرده ، سپس دیوانهوار لکدی بهشکم او زده ، زن بینوا فریادزنان برزمیمن افتاده ، شاید لحظه‌یی چند دستوپا زده و نالیده ، و شاید در همان لحظات ، پدرم نیز در نتیجه یک حمله عصیی از پا در افتاده بود ؛ هردو جان داده بودند اینجا بود که من نخستین دفعه دستخوش یک طفیان شدید شدم ؛ با یک‌نوع دیوانگی و خروش ، از این زندگانی که جز رنج و عذاب از آن ندیده بودم روگرداندم و همه چیز را ریختم و گریختم . راه بیا بان پیش گرفتم . با خود گفتم : می‌روم تادامن سعادت را در وارستگی و ترک علائق به دست آورم ...

پس از بیست و هفت سال به شهر شما رسیدم . چهل و پنج سال داشتم ، عارفی شوریده درویشی پشت پا زده به دنیا بودم . بی‌آنکه خود بخواهم در نخستین روز اقامت در این شهر در شبستان مسجدی بایک دسته از جویندگان سرگشته حقیقت مواجه شدم . کلامی چند که بی‌هیچ مقصود به آنان گفتم گرمشان کرد . دست از من نشستند و نگاهم داشتند . هنوز یک سال نگذشته بود که در سراسر شهر هزاران تن سر ارادت برآستان خانقاہ من نهاده بودند و مرا پیر و مرشد و مراد خود مینامیدند . آوازه شهر تم در همه شهر پیچیده بود ؛ همه صاحب کراماتم می‌شوندند ، بیماران بهبود نایذیرشان را نزد من می‌آورند و مدعی بودند که نفس من مثل دم مسیحا آنان را شفامی بخشد . کار از این هم بالاتر گرفته بود ؛ شهرت داشت که من در چند مورد مرده را نیز زنده کرده‌ام ۱

کم کم هیجوم مریدان ناراحتم کرد . به بطلان نصویری که در آغاز در دماغم راه یافته بود واقع شدم . کاری که من می‌کردم راهبری و ارشاد نبود ، استفاده از ساده‌دلی و نادانی مردم برای تحصیل غرور و عظمت بود ، و من که در جستجوی مراد حقیقی پشت پا به همه چیز زده بودم اینرا خلاف طلوب میدیدم و یک نوع گمراهی می‌شدم .

یک روز که در بحر تفکر غوطه‌ور بودم به فکرم رسید که در اینکو نه سودا ها آنکس که بر مسند مرادی و مرشدی نشته است به مرائب ابله‌تر و فروما یه‌تر از همه کسانی است که مرید او بیند . اینان با اعتقاد به این که مرادشان انسان کامل است سر در خط ارادت او نهاده‌اند اما این مرشد سیاه‌دل با وقوف کامل بر سفاحت و حماقت مریدانش بداعتن آنان می‌نازد . و از حکومت بر عقول آنان بر خود مهیا ۲

در یافتم که ، مرادی نایافته ، در اسفل السافلون خود پرسنی غوطه‌ور شده‌ام . به خروش آمدم ، مریدان را به قهر از خود راندم ، خرقه از دوش افکندم ، موی و مولوی از سر بر گرفتم ، صومعه و خانقاہ را ترک گفتم ، به همه شئون عالی که در این شهر برای من فراهم آورده بودند پشت پا زدم ، بی‌اعتناء به همه‌مهه مریدان

بی شمارم که دیواندام می خواندند قدم در دل صحراء نهادم .
ماهها و سالها راه پیمودم ، از شهرها و آبادیها احتراز جستم. از رو-
برو شدن با آدمیز ادکان چنان میگریختم که کسی از مار و ازدها بگریزد . چه
بسیار که چند روز پیاپی گرسنه و تشنه ماندم پا بر هنره برسنگها و خارهای -
شناختم ، آب از بر که ها می نوشیدم و غذا از برگ و میوه درختان یا علف های
بیابان می خوردم ، روز بروز نحیف تر و فرومانده تر می شدم. کارم به جایی رسید
که نیمه شبی از با در افتادم . از آن پس نیز ساعتی چند بر سینه و شکم خزیدم
تا مدهوش شدم .

وقتی که در یک اناق چشم گشودم پنداشتم که روشنایی نادیده عالم دیگر
را می بینم . یقین داشتم که مردهام و این روح من است که در گوشه ای از پر زخ
یا بهشت چشم می گشاید . اما بزودی چند موجود آدمی را پیرامون خود دیدم.
هوشم پس از چند دقیقه باز آمد. افرادی که در اناق بودند و چشم انتظار و اضطراب
بهمن دوخته بودند یک مرد، یک زن، هردو جوان ، و دو کودک بودند، شش هفت
ساله و چهار پنج ساله، یک دختر و یک پسر.
مرد با لبان متیسم و جشمان درخشنان بهمن سلام گفت . با حیرتی خشم آورد
گفتم ،

- شما کیستید ؟

با صدای ملائمه ولحن محبت آهیز گفت :

- من ، مراد .

دلم تکان خورد ؛ این اسم اثر غریبی در من بخشید ؛ همه خشم را از
این که در بیابان نمرده و باز در چنگ آدمیز اد افتاده ام فرونشاند . چشم
گرداندم ، نگاهم به چهره زن جوان برخورد ، اندکی لرزید و همانجا بی حرکت
ماند. چهره بی روشن بود ، روشن از انوار لطف و صفا . سر پیش آورد و با صدایی
هم آهنگ نفمه تسبیح فرشتگان گفت ،

- چقدر دعا می کردیم که شما خوب شوید ، به هوش آید .

قصه بی کوتاه بود ، این مرد که مراد نام داشت، این جوان سلیم و مهر بان،
سوار بر اسب خود هنگام بازگشتن از یک گردش صبحگاهی مرا بی حرکت و سرد
شده در بیابان کنار پاره سنگی دیده ، پیاده شده ، امتحان کرده و دریافتی بود
که هنوز جان دارم ، شتابان با اسب خود مرا به شهر رسانده و درخانه اش کنار
زن و فرزندانش بستر عافیت برای من گسترد . بود .

زن جوان گفت :

- شوهرم شادمان بود . این واقعه را به فال نیک گرفته بود ؛ میگفت: این

دامن مراد

۹۳

آدم ظاهراً یک عارف وارسته است؛ اهل حق است، یک درویش بیابان گرد است، اگر بتوانیم نجاتش دهم به تواب بزرگی ناصل شده و خود را به رحمت پروردگار نزدیک کرده‌ییم.

زبانم بسته شد؛ پذیرایی این مرد و زن را خواه و ناخواه پذیرفتم. بجهه‌هاشان، دو کودک زیبای شیرین زبان، پروانه‌وار پیرامونم می‌گشتند. حالم به سرعت رو به بود رفت، پس از دو هفته وقتی که می‌توانستم برخیزم و قدم پردازم یک شب در خواب دیدم که طی سرگشتنگی‌ها و آوارگی‌ها یم در بیانهای بیکران یشت در بهشت رسیده‌ام، یشت دری که پنداشته‌ام در بهشت است؛ پیری‌سفید - موى ، نورانى و خميده قامت آنجا ایستاده بود؛ گفتم: در را بکشای، می‌خواهم وارد بهشت شوم! لبخندزنان گفت، بهشت آنجاست که هستی.

صبح وقتی که گوش به زمزمه دو کودک زیبا و چشم به روی خوش زن و شوهر جوان داشتم خواب دوشین را بیاد آوردم و در دل گفتم،
- براستی بهشت اینجاست.

هر چه حالم بهتر می‌شد بر لطف و بزرگواری «مراد» بیشتر وقوف می‌یافتم. خانه‌او خانه‌مهر وصفا بود، خانه عشق بود، جای امن و آسایش بود، هیدیدم که همه اهل خانه، این‌جهار موجود جان‌تواز، عاشق و معشوق بیکدیگرند و بنتظرم می‌رسید که من خود نیز نفر پنجم این‌گروه، عاشق همه و معشوق همه. یک‌روز به «مراد» گفتم،

- ای کاش که بیرون از این خانه، دنیا یابی وجود نمیداشت.

با حیرت، بی‌آنکه لبخندازل دور کند گفت، چرا؟

گفتم، زیرا که اینجا هرچه هست دوستی و عشق و نرمی و مهر بانی است و بیرون از اینجا دروغ و حرص و درشتی و ناسازگاری.
مراد گفت،

- نه پدر بزرگوارم، دنیا، همه‌جا یکسان است، همه‌اش اطف است نعمت است، رحمت است، برکت است. زندگی موهبتی است مطبوع و گوارا، اگر بدی هست در وجود خودمان است؛ ماییم که دنیار اخراج می‌کنیم، که لطف‌ها و صفات‌ها را، هم نصیب خودمان را، و هم بهره دیگران را زیر پا می‌گذاریم، ماییم که فساد و نکبت به وجود می‌آوریم.

حق به او دادم. گرم شدم. با نظر تحسین و اعجاب به او نگریستم. در زندگی‌ش بازنش و فرزندانش بیشتر دقیق شدم، حیرتم افزون شد. روزی از روزها بی که به بود کامل احساس می‌کردم و با دل فشردگی به فکر

افتاده بودم که این خانواده کوچک میهمان نواز و بلند همت را ترک گویم از مراد پرسیدم :

— مسلم می دانم ، آشکارا می بینم که در کمال سعادت زندگی میکنی ، اما چیزی که بمن مجهول است، اینست که این سعادت را از کجا و چگونه بدست آورده بی ؟

در حالی که دست بر شانه زنش نهاده بود و هردو شهدلیخندشان را با نگاهشان در دلم نفوذ میدادند گفت:

— در سایه چهار چیز: تقوی، محبت، قناعت، فروتنی.

لمحه بی فکر کردم. سپس شوریده و خروشان از جاستم، خود را پیش باش بروزمن انداختم، دامنش را گرفتم و بالحنی عاشقانه گفتم،

— مراد، دامنت را به دست آوردم؛ اینست آنچه می جستم و نمی یافتم؛ این است دامن مراد.

و از آن دم، با فروتنی سر بر آستان ارادت او نهادم؛ مرید او شدم؛ به او گفتم :

— مراد، خدمت ترا کمرمی بندم با آنکه سالها مراده زاران تن بودم از این پس تاز نده باشم مرید تو خواهم بود. آنچنان که توبکویی زندگی خواهم کرد... نکاهی به زنش کرد و هردو لبخند زدند.

زن جوان پیش آمد، دست نرمش را که برق در وجودم انداخت بر بازویم نهاد و گفت :

— راست می گویی ؟

مراد گفت، مسلم است که راست میگوید؛ من پیشاپیش احساس میکردم که این مرد جوینده پرهیز کار، زندگی مارا خواهد پسندید و کمال سعادت و رستگاری را در داشتن یک زندگانی از این گونه تشخیص خواهد داد. و بازلیخندی باز نش مبادله کردند.

متحیر بودم که مقصودشان چیست. مراد رو بمن آورد و گفت :

— میدانم که آنچه را که بگویم بی جون و چراخواهی پذیرفت. مردی هست که توشه بی از داشت داری؛ میتوانی دیگران را، تشنگان علم و معرفت را، تعلم کنی و از این راه زندگیت را بگردانی . اسبابش را من فراهم می آورم. اما انتها زیستن به هیچکس سعادت نمی بخشد. من این مانع سعادت را نیز از پیش پایت بر میدارم .

دامن مراد

همچنانکه پیش بینی کرده بود بی جون و چرا سرتسلیم فرود آورم؛ ذنی که اینجا دیدید خواهر «مراد» است، کودکی که در آغوش دارد دومین جگر گوشه من است، و ما هر چهار تن، درسا یه چهار اصل سعادت که مرادمن، مراد، به من آموخته است در اوج خوشبختی زندگی می کنم؛ تقوی، محبت، قناعت، فروتنی.

آبان ۱۳۳۶

گلی که بو شاخ خشک میروید

تکانی به خود داد، اندکی کنار رفت تا خانمی که تازه وارد شده بود بنشیند.
اتوبوس هنوز ده دوازده جای خالی داشت؛ میدان تجریش خلوت بود؛ کوه تماشا
داشت؛ از سفیدی برق میزد؛ آفتاب از سرمه میلر زید. خانمی که تازه سوارا اتوبوس
شده بود دستش را از جلو سینه آن خانم دیگرسوی شیشه برد و بتلخی گفت:
— این شیشه واژه. سرما آدموسیامیکنه؟... همینطور نشستین خانم؛ اذیتون
نمیکنه سرما؟

— نه خانم. او نقدرام سرد نیست، هوای خوش.

— عجب خوش! معلوم میشه توی دلتون گرم‌ها... ببینم.

سر کج کرد؛ چشم به چهره آن خانم دوخت. او نیز بدقت نگاهش کرد. هر دو
یکه خوردند، همدیگر را خوب و راندار کردند؛ هر دو مسن بودند، تقریباً همسال،
بنجاه و چند ساله بودند. خانمی که کهار پنجه نشسته بود، چهره آرام، پیشانی صاف،
چشمان خندان، دهان خاموش، داشت؛ روسیری ساده‌بی بسته بود. مویش را از وسط
باز کرده بود؛ راست و راحت نشسته بود، یک پالت توی سیاه و ساده وقاری به هیکل
موزو نش بخشیده بود، زن تازه وارد، از او بلند قدرتر بود. چهره درشت، چشمان
دریده بی آرام، محصور در چین‌های درهم، لبان رنگین وارفته داشت، چیزی مثل
غروند و شکایت بر چهره اش نتش بسته بود؛ موهای رنگ شده‌اش روی سرش
وز کرده و حلقه حلقه شده بود؛ ابر و ان و مژگانش تازه از زیر دست آرایشگر در آمده
بود؛ کسی نمیداده چه چیز در جا اش داشت که نمیتوانست یک ثانیه بی حرکت بماند؛
صدای پاشنه کفش‌ها بش روی آهن کف اتوبوس دمادم به گوش می‌رسید، شانه‌هاش

گلی که بر شاخ خشک میروید

۹۷

بالا و پایین، کشیده میشدند و شانه داشتند پیاپی به شانه زن دیگر میخورد؛ همه عضلات چمنه اش بالرزق و باشاره، حال و حکایتی میگفتند؛ مانتوبی سرخ با کمر تنگ و دامن چین دار پوشیده بود.

دوجهره متضاد، چند لحظه رودردوی هم قرار گرفتند؛ نگاه هر دورا تفکر و تعجب پر کرد. خانم نورسیده ناگهان دست دستکش پوشش داروی دست برهنه خانم دیگر نهاد و گفت:

— اوها شمایین؟ .. اشتباه نکرده‌ام؟ ... عذر اخانم؟

ذن سهاه پوش چهره به خنده‌یی محبت آهیز مصفا کرد و گفت:

— اوها بله، چه خوب ام ممکن نبود بشناسیون! چه خوب که اغلهار لطف کردین.

ذن سرخ پوش با حرارت و هیجان گفت:

— راستی شناختی منو عذر اجون؟ ایداد بیدادا چه روز کاری بودا چه خوش روز کاری؟ الان یه هو همه چیز یادم رفت. خیال کردم همون وقتاندا دلم میخواهد مثل همون وقتا «عذر اجون» صدات کنم توهم، بهمن بگو.. اکه گفتی اسم چیه؟

— پری، پری خانم ...

— نه، همون پری؛ یادت هست که اسم من از زبونت نمی‌افتد؛ حتی شب‌ها، تو خواب‌نمایی کردی. اید روز کارا... همه‌این چیز امثال برق و باد گذشت! خیال‌می‌کنی پریروز بودا لا بد حالا دیگه خونه‌تون توهمن کوچه نیست؛ یادت هست؟ کوچه شریف‌الدوله، نزدیک دباغ خونه؛ حالا هام گاهی که گذرم به اون‌نظر فا بوفته میرم بهسری به‌اون کوچه‌ها می‌ذنم. . خونه‌شما یه خورده بالاتر بود از مثقال‌ما.

— حالا هم اون خونه، همونجاس؛ خونه‌بر ادرمه. الان می‌خواه برم او نجا.

— اوها چه خوب ام همه سوراخ سن، های خونه‌تون یادم‌هه؛ اون پنج دری بزرگ، اون اتاق زاویه رو به حیاط خلوت، اون گنجه گوشه صندوق خونه باکیسه‌های پر از کشمکش و نخودچی و توت و گرد و که یواشکی میرفهوم فاچاق می‌شدم. او نروز که هادرت خونه نبود دو قابی رفتیم روغن و عسل و تخم مرغ و رداشتیم خودمون رفتیم توی آشیز خونه چنگال درست کردیم و خوردیم! بعدش من ناخوش شدم و بیست سی روز از مدرسه محروم موندم. یادش بخیر مدرسه‌مون! یه تهرون بود و یه مدرسه ناموس. یه مدرسه ناموس بودیم. خیلوا خیال‌می‌کردند خواهیم. سوزده‌سال تو یه مدرسه، روی یه نیمکت، ایداد بوداد اجهزو د میکنده این چیزا! حالا تقریباً سی سال مینه.

هنرا خانم که تقریباً هیج حرف نمیزد و فقط آثار تصدیق بر جهره دلپستد خندانش فمایان میشد آهسته گفت:

— خیلی بوضتره ...

— آره، بیشتره؛ سی و چهارینج ساله، از او نه روز که مدرسه رو نموم کردیم... این ماشینم که راه نمیافته! همه کارا بر عکس، من حوصله ندارم و خیلیم عجله دارم که به شهر برسم، این ماشینم نمیخواهد بره... آفای شور، معطل جی هستی! یک ساعته اینجا نشستیم. آره عندها چون؛ عجب دنیا روزگاریه! ایام مدرسه مثل خواب و خیال تموم شد. بعد از مدرسه مثل اینه که دیگه هم دیگر و ندیدیم.

— چرا، اون تا بستون او لم تقریباً هر روز پیش هم بودیم.

— آره، یادم اومد. آخرای تا بستون بود که پدرت قدمگشتن کرد دیگه نیایی به خونه ما.

— خدا رحمتش کنه. مقصودش فقط خونه شما نبود؛ گفته بود که حق ندارم تنها از خونه بیرون برم.

— از بس خوشگل بودی! خوب یادم میآد وقتی که دو تایی مون با هم تو کوچه راه میافتدیم پیر مردای صداله هم نیکامون میکردن، مثل این بود که نیکاه مردها، زیر چادر و پیچه مو نم نفوذ میکرد و قلقلکهون میداد! همو نوقتاً بود که پدرم حاکم شد و از تهران رفتیم.

— آره. بعد از اون دیگه هم دیگر و ندیدیم.

— چه فراموشکار بودی تو عندها چون! اما من تا یکی دو سال دائم به یادت میآوردم. بعد از اونام چند دفعه از دور دیدم.

— من فقط یه دفعه شمارو ذیدم، تویه اتومبیل خیلی عالی بودین...

— اوه! خودمونی حرف بزن عندها چون. بله دیگه، همیشه تو اتوموبیل‌های عالی سوار نمیشدم.

— لابد واسه همین، با اونکه بقول خودتون منو میدیدین صدام نمیکردین و آشنایی نمیدادین؟

— نمیشد دیگه عندها چون... راستشو بکم دیگه خودمو کم کرده بود! لابد نمیدونی که چه زندگونی و چه وضعی پیدا کردم؟

— نه، نمیدونم. لابد یه شوهر پولدار...

— نه چونم، معز که بود زندگی من! پدرم نمیدونم چه کارا کرد که خیلی زود معزول شد. ماه اول زمستون بود که بر گشتیم به تهران. یکسر رفتیم به خونه تازه مون تو خیابون عون الدله. تازه خریده بودیم. پدرم تو همون یه مأموریت پولدار شده بود. خونه تازه خوشقدم بود، یعنی اینطور میکفتمن، اما من نمیدونستم که مطلب چیز دیگریه. پدرم بدایل من ترقی کرد، بدایل خوشگلی من! نمیدونی

گلی که بر شاخ خشک میروید

۹۹

عذر ا جون چه لعبتی شده بودم ا و نقدر خوشگل شده بودم که خودم عاشق خودم بودم. گرچه بازم از خوشگلی به پای تو نمی رسیدم اما خیلی خوشگل بودم. خواستگارای پولدار گردن کلفت پاشنه درخونه مو نو ورداشته بودن. هی خواستگارا جا سنگین تر می شدن هی پدرم نرخو بالاتر می برد ا تازه خود من افاده داشتم، زیر بار هر کس و ناکس نمیرفتم، از هر کس یه ایرادی می گرفتم. قدرت خدا هر کی هم که می اوعد غیر از پول و ملک و مقام چیزی نداشت. یکنفر شونم راستی راستی خوشگل و حسابی نبود. هر گز دلم راضی نمی شد با اون همه خوشگلی یعنی این آدمهای نغاله بدتر تکیب بشم. مثلا یه نفر بود که در اون روز گار که تو تهرون صدتا اتومبیل پیدا نمی شد ده دوازده تا اتومبیل رنگ وارنگ داشت. حاضر بود به پول اون روز صد هزار تومن مهرم کنه. برای اینکه عقلمو بهتر بذذده یه جعبه جواهر مادر و خواهرش دو مین روز خواستگاری آورده بودن تابه من نشون بدن. می گفتند همه شو هیدن بمن. با وجود این من قبول نکردم. گفتتم اگه ده برابر این جواهر هم به سر دروی یه خرس آویزون کنن من حاضر نیستم یه نکاهش بکنم. خود مرد که عیناً شبیه خرس بود ا اما همون روزا یه پیس اعیان بود که چشمش به عن افتاده بود. پسر که خوشگلی بود، نظرم و گرفته بود. نمی دونی عذر ا جون از عشق من چی میگردا الهی شکر که بالاخره این اتو بوس اعنتی لکن تهراه افتاد ا به مرگ خودت عذر ا جون یه وقت بود که اگه یه میلیون تومن به من مودادن راضی نمی شدم یه دقیقه توی ا تو بوس بشینم ا صحبت پسره بود. زیاد هم پسره نبود، سی و یکی دو سال داشت، اما چقدر خوشگل! کم کم کارمن هم به جایی رسیده بود که هر وقت هیدیدمش آب از چلک و چیل راه میافتاد. زد و همون وقتا پدرم مرد من یکی به دونه اش بودم. همه چیز ش به من رسید، اختیار هم بدهست خودم افتاد. هادرم گفت این مرد که حقه باز، به خوشگلیش نیگاه نکن. اما مگه من گونش نشود ادامت؟ عاشقش شده بودم. هم دیگر وینهول پسله میدیدم. هرجی هی گفت، هرجی میخواستم، اون دونا دستشور روی چشمهاش می گذاشت. می گفت «بروی جنام» ا یه روز طرفای غروب با یه اتومبیل او مدد که از دیدنش هوش از سرم بربد، اینکه شو هیچ کس نداشت. خودش پشت رل نشسته بود. تو اتومبیل نشستم. رفتیم گردش، به جاهای خلوت خلوت ا به من گفت که زن و شوهر یه چند ساعت مثل زن و شوهر اباهم گذر وندیم، اوه! اون شوشه رو یه دینه واکن عذر ا جون، داغ شدم. قلیم گرفت ا اونم چندون تقصیر نداشت ا پس از چند وقت خودم از اون سیر شدم؛ اصرار نداشت که عقدم کنه. آخه چند نفر دیگه خانه خواه شده بودن که اون انگشت کوچکه نونم نمی شد، چی بگم و است که چه زندگی ها کردم! به جون خودت عذر ا جون می تونم بگم که روی

کرۀ زمین ذنی به خوشبختی هن نبود خاطر خواه‌ام دام شیر مرغ و جون آدمی- زادم‌اگه می‌خواستم حاضر می‌کردن. می‌تونم بگم که تو این شهر، تو این شمردن اقلا پنجاه تا عمارت عالی از طرف سی‌جهل نفر و اسه من تهیه شده چه عمارتها! چه چیزا، چه سالنها، چه جشن‌ها، چه خوشکذردنی‌ها! یه وقت یادم می‌آد که تو په مجلس مهمونی همه‌مهمنا، چه زن و چه مرد، منو مثل یه بت بالای به بلندی گذاشته بودن، همه دورم جمع شده بودن و ستایش‌می‌کردن! یه وقت دیگه بود که اقلا روزی پنجاه شصت تا کاغذ از طرف دلباخته‌هام بهم می‌رسید. یه روز توهمن شمردن، تو اون راه باریک سر بالای قدیم در بلندکه بطرف من هد می‌رفت یکی از خاطر خواه‌های جوونم که چند وقت بود بی‌قرارم بود یه‌هو روبروم سبز شد. چه حال فکاری داشت! عرق می‌ریخت، چشم‌اش پراشک بود، با صدایی که هر گز از یادم نمیره گفت! «حاضرم جونمو قربونت‌کنم!» با تم‌خر گفتم: «ای دروغگو!» فوراً هفت تدر شوکشید و گذاشت وسط پیشویش، ترق، مثل سر و آزادکه از بین بز نش از پا افتاد! اینطور کشته‌مرده من بودن این مردان چند وقت پیش یه شب نشتم حساب کردم که این مردا روی‌هم رفته اقلا ده میلیون‌تومن پای من خرج کرده‌ان ایکی دوتا نبودن، و اسه من سرو دست می‌شکستن، بخاطر من روی دست هم بلند می‌شدن. چه بسا که زن و بچه، و خونه و زندگی و مال و دولت و عزت و آبرو شونو فدای من می‌کردن! باور کن اگه بگم که صد نفر آدم حسابی در راه عشق من خاک‌سترنشین شدن! چه رنگ بر نگ ک شدن‌ها، چه گریه‌ها، چه خود به خاک‌عالی‌لیدنا دیدم. چه ناله‌ها، چه التماس‌های شنیدم! جسم و گوشم از این چیزا پر بود، روز و شب توی عیش و عشرت و شکوه و جلالی زندگی می‌کردم که و اسه میلیارد رها و امپرا اور رها هم فرادم نمی‌آد. یه وقت یکی از اعیان خوبی مشهور و خیلی متداول، سخت گرفتارم شد. اسمش نک زبونه ... یه عمارت عالی چند طبقه تو امیرا کرم ساخت. دلم خواست اون عمارت مال من باشه. از خود یارو بدم می‌یومد! پولدار بود، خیای مهمن بود، اما گندیده بود! دیگه چدمیدونم اسمشو گذاشته بودم سگ هرده، گندیده! همون وقتا یه فکلی خوشگل ادل‌اداره پیدا شده بود، یعنی تازه با خرج کردن صدها هزار تومن پاش تو خونه من وا شده بود، اما هنوز زیاد روش نداده بودم، یه شب خواست تو خونه من بعونه گفتم امشب نمی‌شب! یه شب دیگه به شرط او نکه با قیاله اون عمارت امورا کرمی بیایی ... چه ارشب بعد از هد و قباله رو آورد. عمارت رو نه صد هزار تومان خریده بود. شب پیش من موند. خودش می‌گفت که شبی رو توی بهشت گذرونده و این شب به همه عمرش می‌وارزه. اما دوز بعد سکته کرد. همه دارایی‌شو و اسه خریدن اون

کلی که بر شاخ خشک میروید

۱۰۱

عمارت داده و مقر و ضمهم شده بود . دلم خیلی سوخت ، یه قطره اشکم به چشم او مده ، اما زود تسلیتم دادند ، مگه ممکن بود بگذارن یه دقیقه غمگین باشم ام میون عاشقای من چند تاشاعرم بودن . یکی از اونا که خیلیم معرف بود راجع به من گفته بود ، « گر بر لب شیرین تو لبخند نباشد - دیگر دل کس خرم و خرسند نباشد » این بود زندگی من . به هر کس که نگاه میکردم بندام می شد . دست به خاک می زدم طلا می شدا بهر که میگفتم بعیر فوراً میمرد ، میگفتم زنده شو زنده هی شد ! مگه ممکن بود حاجت به چیزی داشته باشم و فوراً برآم فراهم نشه ! او نقدر اسباب راحت و خوشگذرانی برآم آماده بود و او نقدر عالی و خوش زندگی می کردم که اصلاً به خواالم نه - رسید تو این دنیا غم و درنجی هم وجود داشته باشه . ده پوفزده سال اینطور بود ، هر روزهم بهتر میشد؛ هر چه خوشتکلی من وجاه جلال من بیشتر می شدم در پولادار و باذوق ، با شور و هیجان بیشتری رو بده من می آوردن .

« اما فریاد از این مردم بی صفت ا خراب شه این دنیا با همه مردمش ! یه وقت دیدم که کم کم محفلم سرد میشه . یه وقت ملتفت شدم که کفگیر به تدبیک - خوردده . ای داد بوداد ! این همه کشته مرده ، این همه خاطر خواه فداکار ، اینها اه حاضر بودن بیک اشاره هن جون بدن چی شدن ؟ نه دو تهم چی بگم عندها - جون ا جوکرم جز جزمیوزه . به مرگ خودت گفتی نیست . یه نفر هست که همه چیزشو از من داره . این آدم یه روزگاری جوون خوشگل و قلچماق و سروزبون داری بوداز همه چیزش خوش اومد و اهمیت به بی پولیش ندادم . راستی توهفت آسمون یه ستاره نداشت آوردش پیش خودم ، آدمش کردم ، پول فرا وونش دادم ، خونه عالی و اتو مبیل شیک و اشن خریدم . به چند نفر از کله گنده ها سفارش کردم تا یه کار آبرو مند بهش دادن ، خلاصه همه چیزش درست شد . هم فشین اعیان و اشراف شد ، تو معاملات بزرگ وارد شد ، ملاک شد ، به جایی رسید که خیلی ها بهش محتاج بودن . بعدش رفت زن گرفت ، دختر یکی از بزرگونو گرفت . البته دیگه سراغ هن نیو مدد . فکر کردم که خوب ، زن گرفته ، بره خوش باشه ، اما یقین داشتم که تا آخر عمرش نسبت به من حقشناش خواهد بود ... از یک ماه به این طرف چند دفعه به خونه اش ، به اداره اش ، به دفترش تلفن کردم ، چهارده تا تلفن تو شهر و شمردن داره . بهمه این شماره ها تلفن کردم ، نتوانستم پیداش کنم ، بالآخره تصویم گرفتم امروز برم در خونه اش بجینم . از توجه پنهونه هزارا - جون ، فرض تا کلو مو گرفته . صبع سحر او مدم شمردن ، به رژحمت بود . رفتم توی خونه اش . تازه فهمیدم که خونه شمیر و نش برای عیش و خوشگذرانیه . رفتم توی

سالنש نشستم . آمد؛ اما نمیدونی با چه قیافه ا وای وای ا چه بیحیا و بی .- صفت شده‌ان مردم این زمونه ۱ صد تفرشونو دیده بودم که اینطور شده‌ان اما این یکی رو باور نمی‌کردم ، این بی‌همه چین تا گلو غرق احسان منه . هر چی داره از من داره . همچی به من نگاه کرد که خیال می‌کبردی به قاتل پدرش یا به یک لاش مرده نگاه می‌کنه ۱ دلم می‌خواست سقف سالن روسم بریزه . بازم خودمو از تک و تا نتداختم . با روی خوش گفتم که احتیاج خیلی فوری به پونصد تومن دارم . به مرگ خودت عذرًا جون پاری وقتاً شد که یک قلم صد هزار نو . ن دویست هزار تومن پول نقد بهش دادم ، یه دفعه راش بخونه خریدم به سیصد هزار تومن . پول همین خونه شمر و نشو که صد و هشتاد و دو هزار تومن بود من دادم ، میدونی ، از یه میلیون تومن امروزم بیشتر میشه . من امروز به این پست فطرت گفتم پونصد تومن به من بدده ، نمیدونی چه اخی کرد ! نه گذاشت ونه . و داشت . گفت ، « پولم کجا بود . چه پولی بتو بدم ! بیجهت مزاحم من نشو ! » هصباتی شدم اما خودمو نیکه داشتم . گفتم ، « اینطور همه چیز و فراموش کردی ! » صدا بلند کرد و گفت ، « این حرفهای بادیه . بیخود اینجا می‌بی اسباب بی آبرو بی من میشی ؟ » او ه عذرًا جون . نمیدونی با چه حال خودمو به اتوبوس رسوندم ! چه خوب شد که ترو دیدم ، یه ریزه دلم واشد ، و گرنه دقیقی کردم . می‌بینی که چه دنیا و روزگاریها چه بود شده‌ان مردم ا دیگه هیچ چیز خوب تو این عالم وجود نداره ! اوای اچکتم ! نمیدونی چه گرفتارم ، چه بد بختم ! هیچ نمیدونم تکلیفم جیه ، اما خدا من گم بده ، من تورو درد آوردم . چقدر حرف زدم ا این ماشین نکبتی هم که سوارم رجه است . تازه بنظرم که رسیدیم به آبشار . دیگه بس هرجی گفتم یه خورده‌ام تو حرف بزن . بگو ببینم توجظور زندگی کرده‌بی ؛ جطود زندگی می‌کنی ؟ حال و روزگارت چطوره ؟

عذرًا خانم آهی کشید ، جشم پایین انداخت و بملایمت گفت ،
 —من تقریباً عیج؛ خیلی ساده؛ تو زندگیم اصلاً از این چیزها وجود نداشت ،
 هرچی بود خیلی آروم و بی سر و صدا بود . همون سال که مدرسه تموم شد اولین
 خواستکار بخونه مون آمد . یه مرد متوسط بود ، مثل خودمون . آدم سر برای
 بود . منو برای پرسش می‌خواست . پدر و مادرم پس از تحقیق موافقت کردن . هنم حرفی
 نزدم . چند روز بعد از عید نوروزی کردیم . زندگی مون هر طور بود گذشت . حالا
 بجهه هام هستن ، سه دختر دو پسر ! همه‌شون بجهه دارن ، بیست و سه چهار تا نوه قد و
 نیم قد دارم ؛ خودم با شوهرم در تجریش تو بخونه کوچک زندگی می‌کنیم ،
 شوهرم تازه بازنشته شده و تو شمردن زراعت و باغداری می‌کنه . هر روز جمعه

گلی که بر شاخ خشک میر وید ————— ۱۰۴ —————

همه مون خونه ی نکی از بچه ها یا برادران جمع می شیم . امروز خونه برادر بزرگم
هستیم، همون خونه قدیم خود مون تو کوچه شریف الدوله . دلتون می خواهد بیرون می
ونجا ، چند دقیقه بچه ها موبیلین ؟

زن سرخ پوش گفت:

— او هه خیلی خوش می آد . خیلی معنوں میشم . آرزو دارم که بسکبار دیگه اون
خونه را ببینم .

یک ربع ساعت بعد در کوچه شریف الدوله از در کوهنه بی به درون رفتند . سر
وصدایی سرت آمیز خانه را پر کرده بود . یک بچه که جلو دری بازی می کرد با
فریادی مالامال از شوق گفت ،

— خانم بزرگ ، خانم بزرگ جان !

و هماندم پلک عده پسر و دختر ، بزرگ و کوچک ، زن و مرد ، جوان و سالمند
از عمان در بیرون شناختند و صدا درهم انداختند ،

— سلام . سلام . سلام خانم جان ، سلام مادر . سلام خانم . سلام خانم
بزرگ جان ، سلام عمه خانم . سلام ، سلام ...

عذر اخانم را در میان گرفتند . او با چند کلمه بهزحمت باین افراد با محبت
و خندان فهماند که خانمی که همراهش است ازدواج آن قدیمی است . همه واردات اق
شدند ، زن سرخ پوش در کنج اتاق ایستاد . اتاقی بزرگ بود در کمال سادگی ، نزدیک به
پنجاه تن زن و مرد و بچه در اتاق بودند که عذر اخانم را احاطه کرده بودند ، ده ها
جوان و دختر جوان سیزده چهارده ساله تا بیست ساله ، دهها بچه از کودکان تازه
پا ، گرفته نادختران و پسران ده دوازده ساله ، چندین زن و مرد ، چند تن افراد مسن ،
تقریباً هم سن عذر اخانم .

ده دقیقه طول کشید ناعذر اخانم همه را بوسید و به همه بوسید . جوانها قربان
صدقه نثارش می کردند . بچه ها از سر دوشش بالا می رفتند . همه پروانه وار دورش
می گشتند . پری خانم همانجا کنج اتاق مانده بود ، به دیوار چسبیده بود . همه چهره اش
می لرزید ، چشم اش در تاریکی اندوه افتاده بود : چند قطره اشک لای چین های رنگ
آمیزی خنده صورتش جا گرفته بود . عذر اخانم به محض آنکه توانست از بوسه و ناز
و نوازش و احترام و تعارف فرزندان و نوه هایش خلاص شود با چهره خندان سوی
پری خانم باز گشت . دیگران نیز رو به این زن ناشناس آوردند . پنجاه زبان به عذر —
حرابی ، به تمنا ، به ادای کلمات احترام آمیز گشوده شد . می خواستند دوست دیرین خانم
بزرگ را نگاهدارند . اما پری ، خاموش ولیزان ، پریده رنگ و بی حال ، در مقابل

ممثل خدا ١٠٤

همه این تادیها و نورها عقب نشینی کرده، سریا یعنی انداخت و پیش چشم ان حیرت آلود
همه این افراد خوشدل مهر بان از دراناق و از درخانه بیرون رفت.

همه از عذر اخانم پرسیدند،

— خانم بزرگ، این خانم که بود؟.

عذر اخانم گفت: ذنی که خیال می کرد خوشبختی را پیدا کرده است!

آذر ۱۳۳۶

تبی و شبی

امروز از صبح حالم خوب نبود، بی جهت عصباً نی بودم. فکر کردم که با این حال نخواهم توانست دوستای را که قرار گذاشت بودند امشب به خانه آم آیند پذیرایی کنم. با خلق تنگی به همه شان تلفن کردم که ام مش گرفتاری دارم، در خانه نیستم، یک شب دیگر اظهار لطف کنمند. روزرا هر گونه که بود به سر رساندم. نزدیک غروب پیرون رفتم. دو ساعت بی مقصد و بی اراده در خیابانهای خلوت گشتم. خستگی نیز بر بی آرامی اعصابم افزوده شد. بدحال تر از هنگام رفتن به خانه بر گشتم. از اهل خانه خواهش کردم که کمتر شلوغ کنند بخاطر من، برای مراحت حالم. تصمیم داشتم که زودتر بخوابم؛ اما هنگامی که می خواستم به بستر روم نازکه ایان صدای فریادهای دلخراشی که از نزدیک به گوشم رسید تکانم داد. با او حشت از ازاق بیرون چشم و فریاد زنان از خشم گفتم:

- این چه صدا است؟ این کیه که زوزه میکنه؟

گفتند از توی کوچه است. صداقت نشده بود. مثل صدای کسی بود که بختی کشیدن بینند و احساس کند که زیر این کتک خواهد مرد. نعرهای وضجهای دلخراش این موجود مرتعمش می کرد. نتوانستم طاقت بیاورم. خدمتکار خانه را گفتم برود ببیند چه خبر است.

خدمتکار و دوسته تن از بجهه ای خانه پیرون رفتند. پس از ده دوازده دقیقه باز گشتد و یکی از آنان از طرف همه باتأثر گفت:

- یک هر د فقیر بیچاره است پشت دیوار خانه مان؛ یک بوست و استخوان، یک اسکلت، تقریباً لخت، یا یک پیراهن نازک و یک شلوار پاره پاره؛ اول شب یکی از

نوکر های آقای والدالدوله این بیچاره را در کوچه، در این سرماهی کشته شده در حال جان دادن دیده، دلش سوخته، اورا به گاراز عمارت برده، در یک گوشه جایش داده، یک فالیجه کهنه زیرش انداخته، یک بخاری نفتی روشن کرده و جلوش گذاشت، یک کت کهنه باو پوشانده و بعدیک طرف شام هم برایش آورده بود. اما هنوز لقمه اول از گلوی این بینوا پایین فرسته ارباب میرسد، مست و ملنگ، با یک زن، یک از ما بهتران، مثل هم است. تا با اتو مبیلش وارد گاراز می شود این بد بخت را می بیند؛ زنکه، پیاده می شود و بدیدن گدای گللوک قیقهه خنده را سرمیدهد و شوخی کنان به ارباب می گویند:

«آدماتو این طور نگهداری می کنی؟»

دارباب عصبا نی می شود، داد و فریاد راهی اندازد که «این مرد که کوست!» و چون می شنود که گدای است و یکی از نوکرها به اورحم کرده است از خشم دیوانه می شود. زنکه هر جایی وقته که چنین می بیند و می فهمد این آقا چه سگ بد اخلاقی است یوانکی فرار می کند. ارباب متوجه گریختن شکارش می شود، کار دیوانکیش بالا می گیرد، اول نوکر بد بخت را که دل با این گدازو زانده بود با فحش و پس گردانی بیرون می کند، بعد می ود براغ گدای بینوا که لقمه دوم در گلویش گیر کرده و مات و وحشت زده به دیوار چسبیده است؛ چند لکد به او میز ند، گریبانش را می گیرد و کت کهنه را از تنش بیرون می آورد و با چند لکد دیگر پر نش می کند میان کوچه اقدری هم در کوچه لگد به سراپای این فلک زده میز ند و اتو مبیلش را سوار می شود و دنیال شکار فراری!

در همه مدتی که این حکایت را می شنیدم سخت می لرزیدم و دندانهايم بر هم هیخور دند، خونم غلیظ شده بود. دنیا پیش چشم سیاه شده بود.

والدالدوله همسایه من است. دیوار بدیوار خانه من عمارت چند طبقه باشکوهی دارد که میتوان گفت همه اش از مرمر و بلور ساخته شده است. مکنتی دارد که خیال نمی کنم من بتوانم در قعش: ادرخیال بگنجانم. رقمی را درست میتوانیم تصور کنید که چیزی به آن شماره یا معادل آن در جیب داشته باشیم! ما کجا و حساب دارایی والدالدوله ها رن و بجهه هایش در یک عمارت دیگر، در شمیران زندگی می کنند؛ این عمارت را در این گوشه شهر فقط برای خوشکنی هایش قریب داده است. ده دوازده هشتاد و نیم کارنگ، زن و مرد و بچه در عمارت میلولند؛ دو سه زن نسبتاً جوان و بسیار شیک بادریافت حقوقی گزاف در این خانه مأمور مهمن داری و پذیرایی از ارباب و از آن دسته از مهمانهای خاص او هستند که بعض شبها را در این عمارت می کنند. اندی یک وقت

تبی و شبی — ۱۰۲

حساب کردم که دست کم ماهی شش هفت‌هزار تومان حقوق خشک و خالی افرادی است که برای اداره این خانه در خدمت او هستند. یک روز هنگام عبور از کوچه شنودم که یکی از خدمتکارانش به یکی از همسایگان می‌گفت، «در واقع روزی نیم ساعتم کار نمیکنم اما دست کم روزی پنجاه شصت هزار تومان در آمد داره» این آدم بود که کدای لخت گرسنه پوست واستخوانی را با اینهمه بیرحمی و وحشیگری از گوشة کارازش بپرون انداخته بود. از دلم شعله سوزانی از آتش غیظ بپرون جست و ملزم را داغ کرد. بی اختیار دوان دوان خود را به در کوچه رساندم و بپرون جستم؛ نمیدانم چه میخواستم بکنم؛ شاید به خیالم رسیده بود که بروم، والدالدolle را پیدا کنم و حقش را بدستش دهم. اما چون گدای کنک خورده را دیدم همه چیز از یادم رفت. بیچاره دیسه کنجه تاریکی بین دیوار خانه من و یکی از پایه‌های سنگی عمارت والدالدolle کن کرده بود. نالهایش و تکان خوردنش بمن فهماند که آنجاست و گرنه هنگز باور نمیکنم که آن کپه سیاه کوچک که گمان میبردی از یک مشت بزرگتر نیست یک آدمیزاد باشد. پوئن رفتم، صد اکن دم، جن ناله جوابی نشیدم. بر زمین فشم. دست بر شانه این موجود نهادم. از برخورد دستم به یک تکه استخوان بین کرده چند شدم. گدای ناتوان تکانی به خود داد، از هم نازشد، شکلی گرفت:— یک اسکلت ساییده شده بود. تصور اینکه در این اسکلت جانی هم هست تشنج انگیز بود. بی اختیار خود را اندکی عقب کشیدم. احساس کردم که خدمتکارم پشت سرم است. به اسکلت، جاندار گفتم،

— بلندتو داداش، بیا به خانه من؛ ناراحت مباش؛ من از تو پذیرایی می‌کنم؛ بی رحمی این جانور پست را جبران می‌کنم.

وبه خدمتکار اشاره کردم که اورابا خود به خانه آورد.

به تماسا ایستاده بودم و می‌کوشیدم تابانم آرین و محبت آموز ترین کلمات به مردم‌ملوک، نیرو و امید بخشم. هنوز او وارد خانه نشده بود که اتوموبیلی جلو من توقف کرد و صدای قوه‌هه خنده‌چند تن از درون آن بکوشم رسید. دوستان من بودند. همانها که قرار بود آتشب در خانه من باشند. با اتوموبیل گردشی کرده بودند و به خانه هاشان بازگشته‌اند. آنجا در کوچه، مج مرا گرفته بودند؛ خنده زنان و شوخي کنان پياده شدند. چون ديدند که حال خندي‌دين ندارم لب از خنده فرو بستند و زبان عنده خواهی گشودند. با صدای کدر و خسته گفتم،

— اتفاقاً بموقع آمدید. بیا بید بروم توی منزل ساعتی بشینیم تا صحنه بی از زندگی اجتماعی امروزمان را تماسا کنید.

و مرد گدار اکه خدمتکار من بزم حمت وارد خانه اش کرده بود نشانشان

دادم و گفتم،

— علاوه بر شما یک مهمن عزیزم دارم که امشب، شمارا بعنوان طفیلی او می پذیرم.

رفقا با حیرت و با کنجهکاری بدرون آمدند. خواهش کردم که به اتفاق یزدرا آیی روند تا خدمتمندان برسم. دستخوش حرارت و هیجانی عجیب بودم؛ پیاپی فرمان میدادم. زیرا، بچه‌ها می‌دانم را، خدمتکارم را به جنب و جوش انداخته بودم؛

— این بیچاره را به اتفاق کوچک بپرید، بخاری را روشن کنید؛ — منقل آتش هم بگذارید، اتفاق را خوب گرم کنید، لای درها باز نماند، همانجا لختش کنید؛ — اباس خودش را دور بیندازید، و لباس دیگر تش کنید، از لباس‌های خودم؛ زیر پیراهنی و پیراهن رو، پول اوور، جلیقه، کت و شلوار، — بالتوی کنهام را بدھید بپوشد؛ — غذا بدھید بخورد اهرچه دارید؛ سیرن کنید، — جای نازه برایش براش دم کنید، میر فتم و می‌آدم و فرمان میدادم.

همه این کارها به سرعت و با شور و شوق انجام یافت، آنگاه دست گدای بینوا را که ه وز میلارزید وزیر لب دعایم گفت گرفتم و با خود برداشتم به اتفاق یزدرا آیی، نزد رفنايم — پیش از آن، ضمن فرمان دادن ها و در مدتی که گدای مغلوك لباس می‌پوشید، گرمی شدو غذامی خورد چند نفعه فزد آنان رفت و با هیجانی که داشتم در هم و بر هم حکایت بپریم والدالله و بیچارگی هر دقیقی را نقل کرده بودم. — همه دورش را گرفتیم، سخنان تسلیت آمیز به او گفتیم؛ و عده‌هایی در باره زندگی آینده اش دادیم. یکی از رفقا داوطلب شد که بعنوان خدمتکار درخانه خود نگاهداریش کند. دیگری بر عهده گرفت که وسائل استخدامش را در یک کارخانه با حقوق کافی فراهم آورد. یکی دیگر که دکتر در پیشکی است قول داد که معالجه اش کند و از این ضعف و لاغری مفرط نجات دهد. ضمن این صحبت‌ها مکرر از او پرسیدیم که اهل کجاست و چه شده است که چنین ضعیف و چنین فقیر است؟ — مثل این بود که نمی‌خواست یا نمی‌توانست جواب گوید؛ فقط گفت، — چه میدانم؛ آدم بدپختی هستم، خواست خدا است.

یکی از رفقا آهسته در گوش من گفت،

— حالا دیگر با این لباس که پوشیده است مثل یک آدم حسابی است؛ بزحمت می‌توان تصور کرد که یک ساعت بین به آن صورت که تعریف کردی بوده است.

دیگری که گوش بسادانت لبخندزد و آهسته گفت،

— درست مثل یک آدم حسابی است.

بینواجشم یا میین انداخته بود؛ در مبل فرورفته بود، با آنکه جان گرفته بود، دستش هر دفعه که سیکارش را به دهان میبرد آشکارا می لرزید. رفاقتون میکی پس از دیگری هر چه کوشیدند نتوانستند به حرفش آورند بین خود به صحبت برداختند. طبعاً صحبت هر بوط به معین پوش آمد بود. هر یک از رفقا حکایتی از یک یا چند تن از نظائر والدالدوله، از میلیارد رهای بیرون خود پرست، نقل کرد. هر کس چیزی از این گونه افراد که خبری از مردم و انسانیت ندارد گفت:

— چه بی انصافند! — چه غافلند! — خدا را نمی شناسند! سر سوزنی رحم و شفت ندارند! — هر گز نشده است که یک دینار در یک راه خیر خرج کنند! — بارها اتفاق افتاده که سیل یا زلزله یا حوادث دیگر گروهی از هموطنانمان را بخانمان و سه روز کرده؛ در سراسر کشور مردم متوسط و مردم بی بضاعت هم دست کمک پیش آورده اند اما این گونه بیمروت های خود پسند هر گز کمک مؤثری نکرده اند.

دیگری بالحن فیلسوفانه گفت:

— اما این ثروت ها پایدار نیست. این گونه پولدارهای خوبیت گذشته از آنکه خود بهره بی از ثروت شان نمیبرند ثروت شان هم زائل می شود و چه باشه ناشب هم محتاج میگردد.

چند صدابه اعتراض بلند شد، و یکی از دوستان این اعتراض ها را در این بیان خلاصه کرد،

— هیچ همچو چیزی نیست! اینها خودشان را بسته اند! از هر جا و بور نحو بول در آورده اند؛ امروز مکنستان آنقدر زیاد است که توبهم داغونش نمیگند. امکان ندارد حاده بی، پیش آمدی، مصیبتی، هر قدر بزرگ و سنگین باشد شکستی بر این ثروت ها وارد آورد! فقط مادرمان را به این حرفها خوش گذرانی ها خودشان، در ناز و نعمت غوطه مینخورند، بهترین زندگی، غالیترین خوش گذرانی ها خودشان، زن و بجهشان، روز و شب در بول و در عشت میغلتنند؛ پیوسته به همان آسانی که ما از این اتفاق به آن اتفاق میرویم آنها بهارویا و آمریکا میروند و برمی گردند. خداهم دوستان میدارد و هر جنایت و رذالت که مرتكب شوند باز هم روز بروز گنج های بادآورشان را پر بادتر میکنند!

مرد گذا که تا آن هنگام سر یا ین انداخته و ساکت مانده بود ناگهان سر برداشت و گفت:

— نه آقا، اشتباه میکنید. باد آورده را همیشه آب برد هاست، و باز هم میبرد ایکی از رفقا گفت،

— ای با! ای با! اگر اقیانوس هم از جا کنده شود زیر پای اینها تننمی شود، چه رسد
بی آنکه اموالشان را آب بپرد.

و دیگری گفت، — مسلم است که نمی پردد؟ ما که در مدت عمر مان هر چه از
این قبیل پولدارهای خدا نشناس بپر حم دینده بیم، مثل سد سکندر از جاشان تکان
نخوردند. آخر چگونه ممکن است که این ثروتهای کلان نابود شود؟
مرد فقیر گفت:

— ممکن است آقا؛ بلکه می خواهم عرض کنم که مسلم است.

— آخر چطور؟... این حرف‌ها درست نیست. اینها حرفاها بی است که آدم‌های
بی دست و با یا بیچاره و بی نصیب بعنوان دل‌خوش‌کنک برای خودشان درست
کرده‌اند. فرض کنیم که زلزله باید و عمارت شهری همین والدالدوله را
خراب کند، سیل هم باید عمارت شمیرانش را ببرد، مثلاً در یک معامله هم دو سه —
میلیون تومان باده میلیون تومان، بیست میلیون تومان، یا پنجاه میلیون تومان ضرر کند؛
بیش از اینکه نمی‌شود! تازه همه اینها صد یک مکنتش هم نیست.

مرد فقیر بالحن مؤثر گفت، این حساب‌ها نیست، حسابی است گیج کننده؛ اگر
اجازه بدهید من سر گذشت یک پولدار، یک میلیارد را برای شمامی گویم. آنوقت ملاحظه
می‌کنید که حساب حق و حقیقت با حساب ها چقدر فرق دارد.
همه با علاقه‌مندی گفتند: بگو.

گذا گفت: این شخص مکنتی داشت ده چندان گزارتر از آنکه شمامی گویید.
من لازماً اینجا که سوی تبریز حرکت می‌کرد نصف بیشتر راه را از میان یا از کنار ملک‌های
خودش می‌گذشت. فقط در یک مالک‌شش دانگیش در حدود خلخال هفت‌صد کارگر و
خدمتکار داشت که ازاوها نه می‌گرفتند. شش مباشر کل و شصت مباشر جزء داشت که
هر کدام چندین وردست داشتند. در منزنهای یک تالار دویست متري داشت مملو از
صندوقهای بزرگ آهنی هم‌لبریز از پول زرد و اسکناس و بول سفید. هر چه بیکویم
کم گفته‌ام. مکنت این آدم حساب نداشت؛ بپر حمی و خبائث و از خدا بی خبریش هم بهمیز
نسبت بی‌حساب بود. یک‌وقت ناگهان روزگار ازاوبه گشت. یک‌روز تب کرد.
افتاد. همان افتادن بود که یک‌سال و نیم دو سال اسیر بستر بیماریش گرد؛ آنچه طبیب
حسابی در این مملکت هست و چندین پیشتر معروف و معتبر خارجی را به بالینش
آورده‌ند، و نتیجه نیخواهد. روز بروز بدن تر شد. کار به‌جایی رسید که یک ماه
یک‌سرش به دیگری سوء ظن برداشت، خیال کرد، که او بدرشان را زهر داده است.
نزاع سختی بین دو برادر درگرفت. یکی از آنها دیگری را کشت

و خود به زندان ابد محاکوم شد و در زندان مجرمه گرفت و مرد . یک دختر هم داشت . آن دختر را یکی از مباشرانش که یک جوان تهرانی بود فریب داد و دختره یک وقت بخود آمد که بی آبرو شده بود، و خود را در آب انبار آنداخت. مرد بیمار در گیر و دار ناخوشی از این حوات خبر نداشت تا وقتی که زنش دق کرد . اطرافیانش که از مدتی پیش به چاپیدن داراییش پرداخته بودند میدان بدمست آوردند؛ از یک طرف هر روز خیر بدی به اورسازند و از طرف دیگر به دوشیدنش پرداختند این وعده ملک آباد، یا بنادر سیل وزلزله یا در نتیجه خشکسالی یا براثر خشکیدن قنات‌ها ویران شد و یکی پس از دیگری بمفت از دست رفت . مرد بیمار وقتی که پس از دو سال از بستر برخاست و خواست نظمی به کارها یش دهد به هرجا که دست زد چیزی جز خاکستر به دستش نرسود. چندین سال روز و شب نرحمت کشید و جان کند شاید بتواند خود را سر با نکاه دارد، اما سقوطش مسلم بود، از همه طرف تا گلو در قرض فرود رفته بود . مباشرانی که اموالش را چاپیده بودند با هزار نیز نگ و تزویر خود را طلب کارنیز قلمداد کرده بودند. تا آخرین قطمه املاک و تا آخرین خشت عماراتش را هم فرود خست و باز نتوانست از زیر بار قرض بیرون آید. بعلاوه خود نوز پس از تحمل آنهمه مصائب هولناک موجودی نبود که بتواند سروسامانی بذندگی خود دهد. بایولی که از فروختن آخرین ملک معمورش بدمست آورده بود زن جوانی گرفت اما این زن بفاصله چند ماه به او خیانت کرد. پس از طلاق گفتن آن زن کاملاً مرحله افلاس رسود و پس از یک چند ناگزیر از آن شد که از شهر و دیارش بگریزد، آواره شهرها و بیانها شود، شکست خورده، را آنده شده از همه جا حتی از درگاه خدا، بدینخت، مغلوب، گرسنه، بوجاره و در دمند!

مرد ناتوان چون باینچار سید خاموش شد. چند لحظه ساکت ماند سپس آهی کشید و گفت ،

- بله! فقط سی سال فاصله بود از آن روز که این مرد در اوج ثروت و عنبرت بود، تا آن روز که به اسفل السافلین فقر و بد بختی رسید... فقط سی سال... گدای بینواست که از شهر و دیارش بگریزد، آواره شهرها و بیانها شود، شکست خورده، را آنده شده از همه جا حتی از درگاه خدا، بدینخت، مغلوب، گرسنه، بوجاره و پرسید ۱

- این مرد که بود؛ معکن است بگویید ؟

کدا نکاهش را بر چهره همه گرداند.

آنکاه باز چشم بنمدن دوخت و آهسته گفت،

- خود من ا

درد شرایب‌های کهن

پاک دندگی و سماجتش به آنجا رسید که امروز رفت. اندکی پس از وقتی او آفتاب هم رفت و تاریکی بر تنها بیم انداخت. شمعی افروخته‌ام. دیگر برق نمی‌خواهم. این روشنایی‌های تند ساختگی را دوست نمی‌دارم. آنکه نور واقعیم بود و واقعاً روشم می‌کرد، آن چراغ فروزان که بارنج بسیاری برای همه عمرم بر گزیده بودمش، به خواست خود از من دور شد، اما همه‌جا گفت که گناه از من بوده است، و همه کس گفته اورا تصدیق کرد!

اکنون در این شب تاریک، در روشنایی افسرده و غم‌انگیز این شمع، نثار زندگی گذشته‌ام را تماشامی کنم. تا این ساعت دو دفعه از اول تا آخرش را بدقつ و صحنه به صحنه دیده و نتوانسته‌ام خود را قانع کنم که از آنچه بنام گناه بپایم بسته و بدليل آن رشته سعادت و حیاتم را گسته‌ازد دست کمیک در هزارش واقعاً گناه بوده است.

دیر به عشق رسیدم. جویا بودم اما نمی‌یافتم. همه‌جا عشق‌زیر دمت و پا ریخته بود، اما هیچیک از آنها عشقی نبود که من می‌خواستم. در دل عشق طلبم هنوز کما بیش قطره‌بی چند از خون دل باختکان قدیم جریان داشت، درس عشق را در مکتب نظامی و عطار و مولوی فراگرفته بودم. عروسک‌ها و لعبت‌ها و بازیچه‌هایی که همه روز و همه شب همه‌جامی دیدم آنرا که من می‌طلبیدم نداشتند و آنچه من می‌خواستم نبودند.

در این جستجوی بی‌حاصل سال عمرم از چهل گذشت و رفته رفته نومیدی آمد تا جای شوق و آرزو را در دلم بگیرد. نیستن و مقاومت ورزیدن بون

درد شرابهای کهن

— ۱۱۳ —

پاں و امود هم چند سالی طول کشید. خواه ناخواه دست از همه چیز شستم و رو از همه کس گرداندم اما ناگهان در کنج عزلتم با آفتابی مواجه شدم که در او لون برخورد، نور عشق در دلم افکند.

این، گمشده من بود. جمالش، بیانش، فضیلتاش، لطفش، صفاتیش، نجابتیش، همه چیزش همان بود که من می خواستم. او هم چند سالی از نخستین سال‌های جوانیش را در جستجو و در آزمایش گذرانده بود. می گفت که دورا دور توجهی به من داشته، مرا قبیل بوده، تحقیقاتی درباره‌ام کرده، بی‌آنکه من خیل داشته باشم با اندیشه‌هایم، با طرز فکرم، با چگونگی نظرم به زندگی، و با ذوق و سلیقه‌ام آشنا بوده، و احساس کرده است که من می‌توانم مرد او باشم، عشق او باشم. عشق یکدیگر شدیم. به مرحله‌ایمان قاطع رسیدیم؛ باور کردم که خواهدم

توانست یکدیگر را در سایه عشقی خلل نایذیر خوشبخت سازیم.

عشق و زناشویی ما نیز یک دوران نامزدی داشت. هر دو می‌خواستیم که این دوران طولانی‌تر شود. بیش از یک‌مال به طول انجامید. مثل یک رؤیای شیرین بود؛ مثل زندگی در بهشت بود؛ کمال شیدایی و شوریدگی بود؛ از یاد بردن همه عالم بود با غوطه وری در گوارا ترین و معنوی ترین نشانه‌ای عشق. و در همه این احوال برای هم پرورش می‌یافتیم، بهم آموخته‌می‌شدیم. برای آنکه او دلخواه مرا بفهمد، نیازی به گفتن نداشتیم، برای آنکه من او را خوب بشناسم و خوب دریابم، محتاج به تحقیق نبودم. درون دل و جان یکدیگر را هانند صفحه‌گشوده یک کتاب پیش چشم می‌دیدیم. همه چیز براین صفحه با درشت ترین حروف و نورانی ترین کلمات نگاشته شده بود.

مثل یک فرشته می‌آمد و تاکنار من بود، باهم در آسمانها میرموکردیم.

بدلخواه او جشن عروسی با شکوهی برپا کردم. وقتی که رفتم تا برای حضور در جشن عروسی بیاورمی و لباس را با پشت و شاهه‌های باز دیدم دلم فشرده شد، اما او از لیامش که بدت ماهر ترین خیاط و موافق تازه‌ترین و عالی‌ترین مد دوخته شده بود شادمان بود و انتظار می‌برد که من زبان به تمجید گشایم. با این‌همه متوجه سکوت من نشد، از بس راضی بود، از بس احساس خوشبختی می‌کرد.

در مجلس جشن همه ذکاء‌ها متوجه او بود. میدیدم آن مردها، خواه‌جوان با پیر، از هر سور و به او می‌آورند. بیش ازده دفعه دیدم که دستی بازوی عریانش را گرفت یا شاهه و پیش‌تیز را می‌کند. رقص را که خواه ناخواه در بر نامه‌جشن‌جا-

میل خدا

داشت من و او با یک تانگوی کوتاه افتتاح کردیم ، اما دیگران نیز توفع داشتند که با عروس بر قصدند . او لیون کس که موفق شد ، پسر عدوی خودش بود ، یک جوان عیار ، باقیافه‌ی شیطانی ! رفته‌ند و رقصیدند و دیدم که ضمن رقصیدن می‌گویند و می‌خندند . دلم را فشار یک غم شدید و پیش‌بینی نشده در هم کوفت . پریشان شده بودم . بحضور تمام شدن رقص بازو در بازوی زنم انداختم ، اندکی از صحنه رقص دودش کردم و با صدایی که ارتعاش را از دلم گرفته بود گفتم :

— دیگر نرقص . خوش‌ندارم !

با حیرت نگاهم کرد و با خنده‌ی عاشقانه گفت :

— چه حرف‌ها ! وقتی که خواهش کنند چطور بگویم نه ! ... می‌خواهی مسخره‌مان کنند ؟

با زهم رقصید . در پایان شب سر انجام از آغوش کسانی که با او می‌رفصیدند بیرون آمد تا دست در دست هم گذاریم و برویم ا رفتیم و این اندیشه و سواسآلود کشنه را که در سر و جانم افتاده بود در عالم عشق و وصال ازیاد بردم . اما روز بعد هنگامی که کنارهم بودیم و از عشقمان و آینده‌مان سخن می‌گفتیم به او گفتم :

— نمی‌خواهم چیزی را در دل نگاهدارم ، اینرا خلاف صفاتی شمارم : وظیفه خود می‌دانم که نگرانیم را با تو در میان نهمن . می‌خواهم که در اوج طهارت و مقافت باشی . در روح برای تو عرشی بلند پایه ساخته‌ام : نمی‌خواهم در هیچ مورد و به هیچ قیمت از آن پایین آیی . چنان دوست می‌دارم که برای خودم نیز حیرت آور است . در همه وجودم ، در همه رگ و پوستم ، در همه قطرات خونم جای ، داری . سر اپایت برای من مقدس و هنرمند است : می‌خواهم که ... کلام را با خنده‌یی که حیرت بیش از هر چیز دیگر در آن پر و بال میزد قطع کرد و گفت :

— اینها چیست که می‌گویی ؟ به جان خودت که معنی این کلمات را نمی‌فهم .

— چطور نمی‌فهمی ؟ هزاران دفعه همه اینها را از زبانم شنیده‌یی ا

— درست ، اما به حالا چه مربوط است ؟ آنچه می‌خواستی بگویی چیست ؟ گفتم ، دیشب هر دفعه که دست در دست کسی برای رقصیدن می‌نها دی و می‌دیدم که با یک مرد ، سینه به سینه ، و رو در رو ، و نگاه در نگاه می‌رفتیم عذرائیل را کنار خود می‌دیدم . هر پایت که برای رقص بزمیں می‌رسید مثل لگدی بود که بر قلب من فرود آید . چشم‌ها بروی تو می‌گشت ، روی سینه و بازو و پشت عریان تو ، و می‌دیدم که در همه این چشم‌ها برق هوس و تمنا می‌درخشد . بنظرم می‌رسید که این نگاهها روی پوست لطیف تو لک می‌اندازند . نمی‌خواهم ، میل دیگر زنان باشی ؛ نمی‌خواهم طوری باشی که نظرها را جلب کنی !

درد شرابهای کهن

۱۱۵

خنده‌اش را با شنیدن این کلمات بتدریج جمع کرده بود . وقتی که خاموش ماندم و آماده شنیدن جواب شدم چهره‌اش سرد و نکاهش کما بیش خشم آلو دسته بود . بالحن اعتراض گفت :

- تعصب ا تعصب بیهوده ۱ .. هیچ کمان نمی‌بردم که اینقدر متتعصب باشی ! اولین دفعه بود که این کلمه را بزبان می‌آورد .
بنش می و شاید هم بالتماس گفتم :

- این کلمه درست نیست . بگو عشق . عشق این عشق بیکران من است که جشن می‌خواهد ، این توقع دل من است که چیزی جز خود تو نیست ۱ ... برای من عظمتی داری که خود نیز نمی‌توانم اندازه‌اش را معلوم دارم . می - خواهم که رفتار نیز متناسب با این عظمت باشد .

آنقدر گفتم تافرم شد . خیال می‌کردم که خوب است دلال کرده‌ام و تو انتقام فانعش کنم ، اما چند هفته که گذشت با تأسف و با دل فشردگی دید گفت که اثری از این گفته‌ها در دلش نمانده است ، و اعتنایی به آنچه من می‌گویم و من می‌خواهم ندارد . ایراد می‌کردم ، اعتراض می‌کردم ، البته بالحن عاشقانه ، اما او یا همه را ناشنیده می‌گرفت یا جوابی به استهزاء می‌گفت .

یک شب در یک مهمانی بازهم جلف لباس پوشیده بود . باز هم رقصید ، بازهم آزاداً زده و بی‌پروا با هر کس و ناکس گفت و خندید . چون به خانه باز گشتم اعتراض آمیخته با اندکی خشم شد . صدا بلند کرد و گفت :

- کجا هستی ؟ در قرن بیستم زندگی می‌کنیم این حرف‌ها کهنه شده‌است ا مردم به این چیزهای خنده‌دار و کسی را که بی‌توجه به زندگی امروز اینگونه توقعات از زنش داشته باشد مسخره می‌کنند ا خواهش می‌کنم خودت را اصلاح کن ! همنگ مردم شو ا مگر دیگر هیچ زن را دوست نمی‌دارد ا مگر تو یکانه کسی هستی که عشق را می‌فهمی ؟ مگر نوبن عشق آورده‌یی ! به جان خودت این چیزها را که می‌گویی از چشم می‌بینی ! ...

به خروش آمدم . گفتم ، دلیلش آنست که نمی‌دانی برای من چیستی ، و در چشم من چه ارزش داری ا برای آنست که متأسفانه مرا نشناخته‌یی و قدر عشقم را نمی‌دانی ا برای من از قرن بیستم و از زندگی امروز سخن می‌گویی ، اما من یادگار قرون دیرین و پرورش یافته زندگی‌های دیر و زم . می‌گویی که نوبن عشق آورده‌ام ا اشتباه می‌کنی ! عشق من بازمانده‌یی از قدیمت‌ترین عشق‌ها است . من ته‌فصل افسانه‌های قدیم ، من در دشراپ‌های کهنه هن آخرين جرعة جام شوريده‌گان گذشته‌ام ، من کودک هزار ساله عشقم که در آغوش افسانه‌ها و شعر ها و ترانه‌های فراموش شده پرورش یافته‌ام ، و تومعثوق هنی ، و تو لیلای منی ، و تو

عذرای منی ، و تو شهرین منی ...

نخندید . متأثر شد . یکبار دیگر تأثیر کلام دلش را فشرد . خود را در آغوش انداخت و با هم بهزاران سال پیش ، بهروزگار عشق‌های آسمانی باز گشته‌یم .

اما همان بود که بود . آفتاب روز بعد بار دیگر دنکش را عوض کرد .. چند دفعه دیگر صحت‌های شورانگیزی بین من و او فراهم آمد و من از دل خود حکایت‌ها گفتم و عشقم را وصف‌ها سرودم ، اما هر دفعه تأثیر گفته‌ها یم در او کمتر می‌شد تا آنجا که هنوز پیش از یک سال از عروسی‌مان نگذسته هر ذفعه که من زبان اعتراض می‌گشودم گوش‌هایش را می‌گرفت و پرخاش‌کنان دور می‌شد . زندگی در کام من تلغی شد . اثر این تلغی در رفتارم آشکار افتاد و در او پندریج اکراه و بین‌اری به وجود آورد .

اخطرار کردم ، فریاد کردم ، اتمام حجت کردم ، فایده نبخشید . از عشقش می‌وختم و از این که می‌خواست از همه چهت مثل دیگران باشد ، امروزی باشد ، متجدد باشد ، مدرن باشد ، متمدن باشد ، دردی جانکاه در دل داشتم . یک روز با موهانی به خانه شخصی رفت که نسبت به او بدبوی بودم . نتوانشم طاقت بیاوردم . من نیز به آنجا رفتم . دیدم که با چند مرد و چند زن ، لخت شده است ، در استخر میز بان‌شنا می‌کنند ، مرد‌ها در آب دنبالش می‌کنند ، می‌گیرندش ، می‌گریزد ، بازش می‌گیرند ، باز بالوندی و نازمیگریزد ، قوهقهه می‌زند و بیشتر تهییج‌شان می‌کند که باز بگیرندش ! محشری بر پا کرده بود !

بزم خدمت خوبیشتن داری کردم تا به خانه بازش گرداندم . نشتم ، ابرو در هم کشیدم و با صراحت گفتم :

— همه این چیزها را یکطرف بگذار و مرا یکطرف ، و از این دو یکی را انتخاب کن !

اندکی ساکت هاند ، بعد خیره در چشمانم نگریست و گفت :

— همین ؟

گفتم ، آری ، همین ا جز این نمی‌توانم باشم ! با این وضع نمی‌توانم زندگی کنم . عشقت با من هرجه خواهد کرد بگند ! آخرین حرف همین است ! باز هم اندکی ساکت ماند . آنگاه برخاست و گفت ،

— انتخاب کردم !

رفت . دیگر باز نخواهد گشت . آنگونه که اوست ام خواهم که دیگر

دد شرآبهای کهن

بازگردد . پاره کاغذ فرسوده و زرد شده‌یی پیش چشم دارد . این عبارات را خود بر آن نوشته‌ام ; قلم انداز نوشته‌ام ; همان روز که اینها را به او گفتم نوشتم : « من ته فصل افسانه‌های قدیمی ! من ددد شرآبهای کهنه‌م ، من کودک هزار ساله عشقم که در آغوش افسانه‌ها و شعرها و ترانه‌های فراموش شده پرورش یافته‌ام ... »

پایان

سنحاق کله مرد

مدتی بود که احوالم تغییر یافته بود . آن دختر با نشاط و خندان سالهای گذشته بودم . یادم می آید که دو سال پیش ، این تحول در من با یک نارضائی شدید از همه چیز شروع شد . مادرم می گفت ، «چه شده است که اینقدر پر توقع و از خود راضی شده‌ی؟» و من در دل به شعورش می خنديدم . نه فقط پر توقع نشده بودم بلکه هیچ نمی خواستم ، از همه چیز بدم می آمد ، همه چوز را پوچ د بیحاصل می دیدم ، نه تنها از خود راضی نبودم بلکه از خود نفرت داشتم ، خودم را هم مثل همه کس یک کارخانه کشاфт سازی ، یک دستگاه جذب و دفع ، موجودی که بین خود آمده است و بین خود خواهد رفت می شمردم و بی هیچ امتیاز ، فردی بودم مثل همه افراد دیگر ، مثل همه موجودات بشری که مورد نظر تم بودند . یک شب که اتفاقاً پدر و مادرم را در حال معاشره دیدم و به نظرم رسید که خود مولود معاشره بی از آن قبیل بوده ام خود را بیش از همیشه کی چک یا فتم و احساس کردم که کم کم از پدر و مادرم هم بدم می آید .

نمی توانستم ایرادی بر آنان وارد آورم که مورد قبول همه کس باشد یعنی همه کسانی که خود را عاقل و منطقی می شمارند . . . و جون به عقل و منطقی که این افراد در خود سراغ داشتند می خنديدم پدر و مادرم را نیز مستحق تحقیق و بدآمدن می یافتم .

پدرم مردمتولی است . تمولش را در نتیجه کوشش و تلاش بدست آورده است . کارهای ملکی و بازرگانی می کند . تزد اعیان و نیز در بازار عنوان و آبرویی دارد ، معروف است که مرد صالحی است ، هر گز کسی حیکایت نمی -

سنچاق کله مردہ

۱۱۹

کند که بدی از او دیده یا فسقی از او سراغ داشته باشد . صبح زود از خانه بیرون می رود و شب دیر وقت باز هی گردد . پدریش در حق من و برادر و خواهرم منحصر در یولی است که برای هزینه زندگی ما می دهد و در بوسه هایی که گاه از بیشانی ها می رباشد . هنگز درستی و تلغی از اوندیده و به همان اندازه مهر بانی و شیرینی قابل ملاحظه بی هم در رفتار او نسبت به خود احساس نکرده بیم . ولی مادرم همیشه بی نهایت مهر بان بود؛ گاه این مهر بانی را به درجه فدا کاری می دساند؛ می خواست که بچه هایش بعتر از همه بچه ها باشند . در باره ما غروری داشت ، از احوال ما نزد دوستان و اقوامش با یک نوع تفاخر و خودستایی حکایت می کرد ، ما برای این زن به همان اندازه اهمیت داشتیم که پول و ملک برای پدرم ، ما را ملک خود ، همکنن خود می شمرد و می کوشید تا از همه حیث عالی و بی نظیر باشیم . بهترین خواراکها ، بهترین بوشاکها و بهترین وسائل تفریح را برای ما فراهم می آورد . با اندازه سواد و معرفتش می کوشید تا ماهو شیار و روشن بین بار آییم و بین همسالانمان ممتاز باشیم . نمی دانم چه کس به اورا هنما بی کرده بود که ما را ودادار به کتاب خواندن کنند . خواهر و برادرم اعتناء نکردند ، اما من کتاب خوان شدم ، هر کتاب که به دستم می افتد ، همه کتابهایی که مدمی شدند؛ مد دختر مدرسه ها !

یک روز یکی از دوستان پدرم یکی از این کتابها را که من در سالمان جا گذاشته بودم دید و به پدرم گفت :

— این قبیل کتابها زهر قتال است ، آفت است ، خانمان اوز است ؟
نکذارید بچه هاتان این کتابها را بخوانند . اجازه ندهید این کتابها به خانه تان وارد شوند . ایتها بچه ها آنرا نیاه می کنند .

من از همان روز آن گونه کتابها را با شوق و حرص بی شتری خواندم .
تفییر احوالم از همان اوقات شروع شد . این خیال که از چندی پیش در دماغم رخنه کرده بود قوت گرفت که «اصلًا وجود ندارم ؛ چیزی جز یک خیال نیست»، نوعی از عدم هستم غوطه ور در دنیا بی از خیال این دنیا به اندازه عوالمی هم که در خواب دیده شوند واقعیت ندارد ، ذیرا که از آن خوابها بیدار میتوان شد و خواب موهوم زندگی بیداری ندارد ؛ این چیزها را در کتابها خوانده و به بوجی و بی اساسی همه چیز معتقد شده بودم . می آنکه بدانم رنج چیست خود را در فشار رفع های دلیل می دیدم و از همه چیز برای خود رنجی می آفریدم .

فقط یک حقیقت را قابل ادراک میدانستم و آن مرگ بود . و مثل کسی که سوی معبدی عنین کشانده شود سوی مرگ کشانده می شدم . یک شب فکر خودکشی چنان در دماغم قوت گرفت که به مرحله تصمیم رسید . ورود ناگهانی مادرم

اجراء این تصویم را در آن هنگام غیر ممکن ساخت.

صبح روز بعد، در راه دبیرستان، در ویترین یک مغازه، سنجاق سینه بی با یک آویز استخوانی به شکل جمهوریه مرده دیدم. آن را خریدم و به سوی ازدم تا هر گز فراموش نکنم که باید آرامش و آسودگی ابدی را با مرگ بدست آورم و چون به دبیرستان رسیدم و همدرسانم سنجاق جدیدم را با حیرت یا با تمثیر نشانم دادند گفتم،

— از امروز اسم گذشته‌مرا فراموش کنید؛ من مرگ نام دارم؛ یک مرگ متهرک!... شما فقط به جسم خیال می‌بینیدم، و من شاید فقط روزی چند فرصت داشته باشم تا این خیال را در نظر خود و شما زنده نگاه دارم.

یکی از همدرسانم که دختر شوخ تند زبانی است گفت،

— پس تو خیال هستی؟

— گفتم، آری، خیال، خیالی ناریک، خیالی آمیخته با مرگ، یک مرگ که واقعی.

خنده کنان گفت:

— این خیال را چه کس ادراک می‌کند؛ چه کس ادراک کرده است؛ چه کس تشخیص داده است و تشخیص میدهد که تو خیال هستی؛ خودت یاما؛

دیوانه وار گفتم:

— فرق نمی‌کند؛ خیالها همدیگر را در می‌بند و همدیگر را بوجود می‌آورند!...

کستاخانه دست به شکم زد و از آنجا دستش را تلدوی زانوی عربانم پایین کشاند و گفت:

— اینهم فرمان همان خیال است که وادارت می‌کند کمرت را چنین تنگ بیندی که پسرهای ولگرد در کوچه و خیابان ببینند و بگویند: «آخ چون!» و برو بابت را این‌طور بینه: بگذاری تا چشم‌های «پاک» دنبالت با پای تمنا بدوند!

و دیگری گفت:

— دیر و زهم همین خیال بود که بطوری که خودت حکایت کردی یک ظرف جلو کتاب با چند سیخ کتاب اضافه نوشان کرد، و امروز لابد به سینه جوجه کتاب حمله ور خواهد شد!

هر یک از بجهه‌ها چیزی گفت و من با پر روی و با شجاعت بهر یک جوابی گفتم و پوش خود بخود بالیدم از آنکه در اعماق قدر اسخم خلیلی راه نیافرده است:

ستجاق کله مرده ۱۲۱

«چیزی جز خیال نیستم و این خیال عذاب آور را باید به دست مرسوک پایان دهم...»

هدرسانم مستخره‌ام می‌کردند؛ دبیرانم از درزمی گفتند؛ زندگی از هر سو با شکال مختلفش می‌کوشید تا واقعیت‌ش را بدانم بندهایاند و من هر روز اعتقادم را با مطالعه عمیق‌تری در کتابهای برگزیده‌ام راسخ تر می‌ساختم.

هدرس شوخم هر روز دو سه‌دفعه به من می‌گفت :

- پس‌چه وقت بمبارکی عروس‌مرگ خواهی شد؟

یک روز هنگامی که از دبیرستان پرون می‌آمدیم باز این کلام را گفت . این‌دفعه حرفش اثر غریبی در دلم بخشدید. با لحن بسیار جدی گفت :
- فردا خواهی داشت.

تصویر داشتم که همان شب کار را بپایان رسانم . ابابت را زنده‌روز پیش آماده کرده بودم. از پدر و مادرم نفرت داشتم؛ دوروز قبل درنتیجه یک صحبت با آنان حرصم گرفته بود و شادمان بودم از آنکه با خود کشیم گذشته از آنکه خود به راحت ابدی خواهم ببودت دل آنان را هم خواهم سوزاند، و این، به عنین انتقام خواهد بود .

هدرس شوخم که راهنم بامن یکی نبود ازمن جداید ورفت. دیگران نیز چندان رغبت نداشتند که بامن همراه باشند . نفرت‌نان از گفته‌های من به مرحله بیزاری و فرار رسیده بود. جمجمه مرده را میان دو انگشت‌گرفته بودم، فکر می‌کردم وسوی خانه میرفتم صدای صحبت و خنده دختران کوچک و بزرگ که دسته دسته و بسرعت می‌آمدند و از من می‌گذشتند، و حرکات نشاط آلودشان، مثل نمودهایی از خیالات تاریک از کنار چشم به مفزم می‌زیدند و نا بود می‌شدند . احساس کردم که همه این‌شتابها و خنده‌ها و گفت و شنودها که نموده اعتماد به اصلت زندگی هستند آزار می‌دهند. وارد گوجه باریک خلوتی شدم . بزودی توانستم جز به خیالات خودم به چیزی توجه نداشته باشم. اما یک صدای ضعیف لرزان ناگهان به گوش خورد. سر کردن اندم و بی اراده لرزیدم. کنار یک دیگر توانم خمیده سیاه چیزی ایستاده بود. یک وجود، یک اسکلت، شبیه به دهان که من بهینه آور بخته بودم؛ بمنظور هر رسید که خود مرگ است که صدایم می‌کند. صدایش به گوشم رسید؛ ضعیف اما قابل درک بود؛ با من بود؛ می‌گفت :

- خدا جودی و سلامت‌تونو از دستتون نگیره خانم . بپایین کمکی کذین و بیهوده - التونواز مرگ نجات دین .
و دست بسیار لاغر ش را دیدم که مثل دست مردی بی سوی من در از شده است.

۱۲۲ - مثل خدا

پایم سست شده بود؛ ایستاده بودم. او باز هم حرف میزد. میگفت،
- این نسخه دوای بچه‌مه. بیا یعن بیینین، اگه دلتون رحم او مدد کمکش
کنین. آخه دختر منم مثل شما حق داره زندگی کنه، حق داره خوشبخت باشه!..
خود مرگ بود که خن می‌گفت. وقتی که، بازو دردست این پیرزن، سرخ
کردم و از در نیم خمیده بدرون رفتم خیال میکردم؛ که فرمان مرگ‌گزا اطاعت
می‌کنم! شاید راهی که می‌پیمودم راه اسرار آمیز گور بود، دیوارها یش را
چنگال مرگ یا برخورد لبه‌های تیز نابوت خراشانده بود؛ بوی گوشت واستخوان
پوسیده مردگان بود که این راه را پن کرده، بود و هر دم غلیظ تر به مثام میرسید
و این خود مرگ بود که مرا میبرد تا به خانه ایدیم برساندم.

وارداتاق تاریکی شدیم. مثل گور. هیچ در آن دیده نمیشد. صدای ناله‌یی از
اعماق ظلمانی اناق بکوشم رسید. پیرزن بازوی مرارها کرد و گفت:

- جونم، عزیزم، پیش مرگت بشم، الان چرا غور وشن میکنم تا فرشته نجات تو
بچشم خودت ببینی. دیگه خاطر جمع باش جون شیرینم.. خوب خواهی شد، این خانم
از سعادت خودش به توهمندی خواهدداد. چه بخت بلندی داشتم که این خانم
از درخونه‌مون می‌گذشت.

تا حرفل تمام شود کبریتی روشن شدور و شناوری ضعیف یک جراحتی کوچک
سر لرزان یک مردۀ دیگر را در یک بستر پاره پاره مفاواک نمایان ساخت. دختری
بود جوان، شاید زیبا، لرزان از نیم مرگ، با آخرین نگاه‌ها، متغیر
بین مرگ و زندگی...

پیرزن با یک شتاب التماش آمیز خود را به من رساند، هردو بازویم را گرفت و
با لحنی جانگداز ولی با صدای آهسته گفت:

- کرم کنین خانم. نسخه‌اش اینه. دیروز گرفته‌ام. گفته‌ان دواش همینه،
و گرن خواهد مرد.

مثل یک مردۀ بی‌اراده بودم. در کیفم را گشودم و چند اسکناس، همه پولی
که در کیفم داشتم با ودادم.. بصدای بلند گفت:
- زنده باشین، خوشبخت باشون.

و چنان تندرتفت که دیگر نشیدم چه گفت.

دختر بیمار چشمان بی‌فروغش را بمن دوخته بود. دعا نش نیمه باز بود. لذتی
عجبی احسام کردم از این مجاورت با مرگ، کنارش نشتم با این تصمیم سماحت آمیز
که به مردن تشویقش کنم، به او بفهمانم که نجاتش و راحتش در مرگ است. سر پایین
بردم و گفتم،
- برای چه می‌خواهی زنده بمانی؟

لیاش حرکت کرد و با صدای لرزان، با کلمات شکسته، گفت:
— برای جهه؛ برای او نکه هیچ زندگی نکرده‌ام. هیچ وقت روی خوشبختی رو
نذیده‌ام. از این‌همه سعادت که دیگرون دارن تصویب نبرده‌ام. فاهم‌دی دارم اما خیال
می‌کنم که دیگه دوستم نداره. خیال می‌کنه که خواهم مرد؛ او نوقت بعد از مردن
من اون کسی رو بپیدا خواهد کرد که زنده باشه.

گفتم، نامزدت اشتباده‌می‌کنه. در دنیا هیچ جز مرگ وجود نداده‌ام.

مثل این بود که جانی گرفت، تکانی خورد و گفت،

— نه خانم. هر چی هست زندگی‌م، من که بمیرم زندگی خواهد موند
و به زنده‌ها سعادت خواهد بخشید. این‌جهه ظلمیه که من بمیرم، هنوز
خوشبخت نشده‌ام

سرش روی بالش هراش هراش افتاد. مدتی حرف زدم. اما مثل این بود
که او نمی‌شنید، خیال‌کردم که مرده است. با خود گفتم: ای کاش اسبابی را
که برای خودکشی آماده کرده بودم همراه می‌داشتم و کنار همین مرده می‌میردم.
پیروزی برسکت، با یک شاگرد دواخانه. پیش چشم حیرت آلود من و بین
کلمات و عبارات تشکر و دعا که پیروز می‌گفت در آمپول به دختر بیمار
قزریق شد.

بیمار به خواب رفت. مادرش دست‌ها و پاهای مرا که اراده‌می‌نمداشتم
بوسوید. از من قول گرفت که روز بعد به عیادت دخترش که نجات یافته من بود بروم.
تا در کوچه مشایعتم کرد. راه خانه را گیج و بهت زده پیمودم. او لین دفعه بود
پس از چند سال که هیچ فکر ثابت در دماغم نمی‌یافتم،

فقط قوایه دختر بیچاره و مادرش، این دو چهره مرگ، پیش نظرم
مجسم بودند. با مادر و پدرم قهر کرده بودم. ولی مادرم به اناقم آمد و با مهر بازی
علت دیر آمد نم را پرسید. پیش از آن یک دفعه هم اتفاق نیفتاده بود که دیر به خانه
آیم. نمیدانم چرا دلم خواست که ما جرا را به مادرم بکویم. باتفاقی گفتم. آهی
کشید و گفت،

— فردا باهم به آنجا خواهیم رفت.

و پس از یک لحظه نامل بسادگی سکود کاذه بی‌گفت،
حالا پیش خود عهدی کن، عهد کن که اگر فردا این دختر زنده بود و
بعدها زنده ماند تو دیگر زندگی را پوچ نشماری. خیال نشماری.

به نظرم رسید که حرف از این بی‌معنی تر و جود ندارد اما همین حرف بی‌معنی در دلام
نشست. مثل مرد بزرگی که هوس شرکت در یک بازی بچگانه، در سرش افتاد
دام خواست که این بیشنهاد مادرم را بیکار بندم. آتشب یاد خودکشی در دماغم

باز نیامد ا صبح با مادرم و با پول قابل ملاحظه بی که پدرم داده بود به خانه پیرزن رفتیم . این زن دیگر تباہت به مرده نداشت، و من هماندم متوجه شدم که سنجاق کله مرده بن سینه‌ام نیست . مادرم بی آنکه متوجه شوم آنرا برداشته بود.

پیرزن به دست و پای ما افتاد . دخترش در بستر نشسته بود و لبخند می‌زد . پس از دو مین نزدیق آمپول که نیمه شب صورت گرفت بود تبیش پایین آمده و تقریباً قطع شده بود .

صحبت کردیم . مادرم دمادم قطره اشکی از گوشۀ چشمش به انگشت می‌گرفت . هن انقلابی در دل داشتم . در آن اتفاق نیمه تاریک مغلوبک ، کنار آن بستر، خود را مواجه با واقعیتی انکار ناپذیر می‌دیدم : دختری که زنده بود و بی شبهه نمیتوانست زنده بماند اگر دیروز من به اینجا نیامده بودم ! من که خود را «مرگ» می‌پنداشتم «مرگ» را از یک موجود بشری کریزانده و آن موجود را به زندگی بازگردانده بودم ..

و آشکارا می‌دیدم که این دختر، این موجود بشری، این که دیروز مرده بی بیش نبود، این که دیشب مرگ را بر بالینش احساس می‌کردم اکنون زنده است . نور آشکاری بر چهره داشت که باظلمت شب پیش فرق داشت ، فاصله بین مرگ و حیات را مشخص می‌ساخت ، تفاوت را نشان می‌داد ، یک عرصه مقایسه فراموش می‌آورد و از این مقایسه نتیجه‌یی روشن و صریح به وجود می‌آمد ، واقعیت و اصالت زندگی .

زبانم بند آمده بود . بزمحمت مه اندیشه‌ام راه همه تردیدم را، در این پرسش خلاصه کردم :

— حالا راضی هستی ؟ حالا خوشبخت هستی ا
دستم را که در دستش بود فسرد و گفت ،

— البته که راضی هستم ، و خوشبخت هم خواهم شد بدلیل آنکه زنده‌ام و امیدوار ، امیدوار به لطف خدای بزرگی که شما را به اینجا فرستاد . تأثیر این کلام را در دل خودم و در یک قطره اشک مادرم که از زیر انکشش گریخت به یک اندازه دیدم . با تبسمی که از عدم اراده صرف به وجود آمده بود این دختر را در سعادت خود سویم ساختم .

از آن روز خود را زنده می‌بینم . دیگر به فکر مرگ نیفتاده‌ام نمیدانم سنجاق کله مرده‌ام کجاست :

هردان فردا

دآقای محترم با شرمداری از تقصیری کسه بادادن این عنوان به شما،
مرتکب شده‌ام تصدیع میدهم .

د بین ما بخشی نا تمام ماند . امشب مرا در کلانتری گذاشتندوبا بیوک
بنجاه و هشتگان با نازنین لعبتی که کنار دست داشتید تشریف بر دید، و شاید اکنون
تعجب کنید که من در حجره کوچکم، در کنج این مسجد کهن نشتم، و وقت
بسیار عزیز و ذی قمعت را صرف نامه نوشتمن برای شما میکنم .

د امروز عصر ، در آن خیابان خلوت ، من در آخرین روشنایی‌های
شفق سردر کتابم فربردیم بودم ، قدم می‌زدم و درس می‌خواندم، و خود را، فارغ
از هر اندیشه، برای امتحان آماده‌می‌کردم، و شما بسی آنکه من متوجه‌باشم ،
زیرا که غوطه‌ور در کتاب بودم ، و بی آنکه شما ملتافت شوید زیرا که کنار آن زن
جوان در عین راندن اتوموبیل غوطه‌ور در هوسرانی بودید ، با اتوموبیلستان
پیش آمدید و به من بر خوردید. نزدیک بود مرد بکشید. من افتادم و شماتر مز
کردید ، من با سرآپایی ضرب دیده و درد ناک برخاستم و شما با هراس و خشم
از مائین بیرون جستید ، یک گونه من از دست ضخیم و قوی شما که خدا میداند تا
کنون چه‌ها کرده است و یک گونه دیگر از دست آن زن جوان ، از همان دست
که تا چند لحظه پیش از آن بوسه گاه شما بود سیلی خورد . اما شما همان
وقت به حقیقتی بزرگ واقف شدید که بر شما بسیار گران آمد ، گمان برده
بودید که من با عجز و تذلل از شما عذرخواهم خواست و دست بی‌رحم شما ویا
عریان آن خانم را خواهم بوسید و از آنجا دور خواهم شد تا سایه شب از بالای

سایه درختان، چتری را پوش بر سر عشتگاه شما در آن هوای آزاد بکسراند، اما ناگهان دیدید که ضربات ظالمانه شما، نه بر سر و صورت یک گربه مرده، بلکه بر چهره یک شیر زنده فرود آمده است، من از جا جستم، سولی شما را دو براین کردم و به خودتان باز گرداندم، ویلی خانم را بانگاه ترجیحی آلوده به نفرت که با او افکندم جیران کردم. آنوقت نزاع بین ما درگرفت و هم شما و هم آن خانم طناز، ناراضی و وحشت زده، دریافتید که من از شما به راتب قویترم، نیروی شما ازویسکی و کنیاک و شامپانی و خاویار و سینه جوجه و ران بوقلمون و فیله گوساله و راسته خوک و بشت مازوی گومند، است، نیروی من از سحر خیزی، از ورزش، از پیاده روی و از قوت ایمان! نیروی شما همه روز در اتومبیلتان، در عشتگاهتان، کنار زنان و دخترانی که می فریبید و می رباوید صرف می شود، و نیروی من در گردهام و در بازویم می ماند تا روزی مثل دیروز، و روز های دیگری که فردا در پوش خواهم داشت گونه شمارا کبود کند و قوت بازوی شمارا درهم شکند.

«جون خوابان را خلوت دیدید و جون بزودی دریافتید که باقلدری حریف من نمی شوید زبان طعن و تحقیر بروی من گشودید؛ یقین داشتید که بار دیگر دست من برای سیلی زدن به گونه شما یا گرفتن گریبانتان به کار نخواهد افتاد، بخيال خود خواستید همانجا نگاهم دارید تا افراد دیگری نظیر شما پیدا شوند و به کمک آنان مرا بکویید. بخشی نامساوی بین ما شروع شد؛ شما فحش می دادید و من با بیانی روشن و استدلالی قاطع به عرض شما می رساندم که موجودی حقیر، ناقابل و نفرت انگیزید. شاید با اولین نگاه به چهره دلپذیر آن خانم جوان دریافته بودم که فریبش داده بود و پس از آن هر دفعه که چشم در چشم او می افتاد می دیدم که با حیرت و هراسی که در همه نگاهها پیش دارد نظر مرا تأیید می کند. شما مقامتان را، قدرتتان را، نفوذتان را، عظمت دوستانتان را، نیروت وجلالتان را بrix من کشاندید و خواستید به من بفهمانید که مرا خردخواهید کرد، نابود خواهید کرد. ومن به شما گفتم که یک دانشجویم و شما اشتباه می کنید. زحمت بسیار کشیدم و حنارت بسیار بخر جدادم تا شما را بر اشتباه بزرگتان واقف گردانم اما موفق نشدم. جوانی زنده پوش با چهره سوخته از آفتاب و چین خورده از مشکلات زندگی میدیدید که چند کتاب فرسوده زیر بغل دارد و از پس قدمزده و مطالعه کرده نور از چشمانت رفته و آب دهانت خشکیده و رعنی خستگی بر زانوانش افتاده است: خود را با کله پر بادتان، با اتو موبیل کوه پیکر در خشانتان، بادلبر باریک میانتان و با ادراک دائم و خلل ناپذیری که از نیروت بیکرانشان داشتید، از من به راتب

مردان فردا

۱۲۷

بز رکتر می شعر دید و بخود حق می دادید که مرا و بیان مرا او، کلام حق را در دهان من، و استدلال مرا، و کتاب و مطالعه مرا، و دانش مرا، و امید شکست ناپذیرم را به آینده، به حد اعلی تحقیق کنیدا

«ماشین پلیس رسید و به اشاره شما توقف کرد. شکایت شما بسیار با حرارت بود. من دو سیلی محکم به گونه شما زده و آماده ایستاده بودم تا اگر باز دست روی من بلند نمایم فکنان را با مشت و رزیده ام خرد کنم. بمأمور پلیس گفتم که سیلی ناحق خوردم اما بحق سیلی نزدم.

«این، اعتراف بود. قرارشده ماهردو به کلانتری رویم، و مأمور درستکار پلیس خواهش شما را نپذیرفت و حاضر نشد که مرا تنها به کلانتری ببرد و شما را بگذارد تا با هایه عیشتان آنجا زیر درختها بمانید برای کیف کردن، و برای خنديدين به تيره روزی من.

در کلانتری موقعتاً دنیا بکام شما گشت. من دادرس بیداردلی نیافتیم. ناجار همانجا هازدم و شما فاتحاهه رفتید. نکاهی که سوی بازداشتگاهم میبردند تا یك شب در آن بمانم و روز بعد روانه دادرسا شوم رئیس کلانتری وارد شد. از قیافه اش دریافتیم که مرد هوشیار باشوفی است. جوانی همسال من همراهش بود که حدس زدم پسرش است و حلسه صائب بود. راه بس او بستم. گفتم، آقای رئیس کلانتری، به حکم آنکه فرزندی و ناید فرزندانی دارید که مثل من دانشجو امید آینده این کشورند از شما تمنا می کنم گوش به عرضم دهید.

پسرش دوچشم فروزان به چهره اش دوخت. رئیس نکاهی به او کرد، سپس به هن گفت:

— دانشجو هستی؟

— دانشجویم.

— کارت اینجا چیست؟

— اجازه بفرمایید به اتفاق بازگردم و با حضور پرستان ما جرا را شرح دهم.

«ماجرارا شرح دادم. همه چیز را گفتم. شما را همانطور که خودتان فرموده بودید معرفی کردم. حرارت و هیجانم، به حد اعلی رسیده بود. اما اشک نریختم. پسر رئیس را دیدم که اشک به چشم آمده است. او پیش از آنکه پدرش زبان بکشاید با خشم و خروشی که لرزه برپشت من و شاید برپشت پدرش هم افکند گفت،

— پدر، روا نیست که کامروایان امروز، مردان فردارا خرد کنند.

رئیس آهی کشید و بمن گفت :

- من سه پسر و سه دختر دارم ؛ از خود بخاطر آنان چشم پوشیده‌ام .
همه درس می‌خوانند و من چون غلامی با کیا ز روز و شب را در تلاش و کوششی کشند
صرف می‌کنم تا فرزندانم بتوانند برای آینده بهتر بروش یابند .
مدتی در از صحبت کردیم کلانتر داشت که من سایه پدر برسندارم و دور از
مادر دردمندم در تهران، در کوچکترین و تاریکترین حجره یک مدرسه قدیم
زندگی می‌کنم. به من گفت، که من فرزند خود می‌شمارد و اجازه داد که به
خانه‌ام باز‌گردم. فقط سفارش کرد که برای آنکه ماجرا پایان یابد و شماشکایران
را اپس بگیرید نامه‌یی برای شما بنویسم و خواهش کنم که موضوع را دنبال
نکنید . اینست نامه‌یی که برای شما می‌نویسم و فرداصیح زود این نامه را
به کلانتری خواهم داد تا هنگامی که شما پا بهم غیظ تسکین ناپذیران
برای تعقیب من و خردکردن من به آنجا تشریف بردید اینرا بشما بدهند
وازشما برای من چشم پوشی بخواهند !

اما ملاحظه می‌کنید که این نامه حاوی عذر خواهی و درخواست چشم پوشی
نیست؛ برای آنست که بحثی را که امروز بون ما ناتمام ماند تمام کنم.

«گوش کنید آقا، در من به چشم حقارت نگاه نکنید؛ من ایست و ذلیل و ناجیز
نشمارید. من یک دانشجوی جوانم؛ این عنوانی است که بخودی خود لباس شرف بر
هر چیز دیگرمی پوشاند، بن پدری مرأ، فقر مرأ، زنده پوشی مرأ، کتاب کهنه‌یی را که
می‌خوانم و نان و پنیری را که مینخورم شرف و افتخار می‌بخشد. من یک دانشجو هستم.
من درس می‌خوانم، شانزده سال است که درس می‌خوانم. تا کنون مرتباً پیش‌رفته‌ام
از این پس هم بیش خواهی رفت. مرگ پدر، ویران شدن خانه، از هم پاشیدن خانواده،
بی‌سر پرست شدن و بی‌تکلیف ماندن و صدعاً نکبت و بدینختی دیگر از این گونه،
غالباً موالد ظلم و اجحاف افرادی نظری شما، نتوانسته‌اند پای همت را بذرزاند و
استخوان اراده‌ام را خرد کنند. اشتباه بزرگی است که شما خود را بزرگ و مارا کوچک،
خود را قوی دمara ضعیف می‌بندارید، یولتان، بولی که خود بهتر مودانیید که چگونه
بدست آورده‌بید. اتومبیلتان و توفیق دائمتان در بجنگ آوردن طعمه‌های لذیذ
برای شه و تنان، دلیل بزرگی نیست؛ اگر خوب می‌خوردید و خوب می‌گردید و درسایه
ارضاء شهوات و هوس‌هاتان خوب می‌خوابید اینها دایل قوتان نیست؛ این بزرگی د
این قوت از قبیل درشتی و نشاط زالوی است که در لحظات گذشته خون آشامیده و درم
کرده است؛ شما دیروز را خودده بید و هنوز هم می‌خورید و جاقی امروز تنان از آن
بابت است. اما فردا، همین فردا، هم آن زالوی خونخوار خون قی خواهد کرد و خواهد

مردان فردا

۱۲۹

مرد، و هم، بادهای شکم‌شما، و از آن بدتر، بادهای دماغ شما فروخواهد نشد .
بزرگ ماییم، تو اناها بیم، قوی ماییم، ماییم که امروز تحصیل بزرگی د
قوت می‌کنیم .

آودر اشتباہی که می‌پنداری من و امثال من خفیف و حقیر و ناتوانیم . قوت
ما در تحمل محرومیت و در مقاومت ما است .

ماهون هامان را ، و تو انا بی جمعی مان را درسته کتابها دفن می‌کنیم و از
آن، عوضی بزرگ می‌ستازیم که قوت و نشاط روح ما است . این روح قوی و با نشاط را
با امید آبیاری می‌کنیم و با صفا پرورش می‌دهیم .

شما در بدی‌ها غوطه ورید و این، مایه میاهات شماست، ولی مابدی‌ها را
زیر با می‌کوبیم و از سر آنها می‌گذریم .

شب‌ها من و شما هر دو بیداریم، شمادر مخالف عیش و مسی، من در کنج حجره
کسب و طلب، شما با دلیان پرهیاهوی طناز، من با کتابهای خاموش جان پرور؛
شما نفس بدی و شقاوتید، و من، کوبنده آن .

تا کنون، در سالهای کمی که زیسته‌ام، بسیاری از بدی‌ها را زیر پا کوفته‌ام و
با زهم خواهم کوفت، و شما و امثال شما از هم‌اکنون می‌توانید لرزه‌یی را که لگدهای
محکم ما بر حیات مبتذل‌تان افکنیده است احساس کنید .

نوبت شما به پایان رسیده است و از این پس نوبت ما است . وجود ما، رشد
ما، مدارس ما، کتب‌ما، و ریاضت شبانروزی ما در راه کسب علم و اخلاق، اعلام
خطری است که شمارا می‌لرزاند .

ما ای ترا خوب می‌بینیم: امروزه کسانی که جز از راه صلاح و شرف به جایی
رسوده و چیزی بدست آورده‌اند می‌لرزند؛ جرأت ندارند به افق بنشکرند. هر گاه
که نظر سوی افق حیات ملت افکنند هارامی بینند که پیش می‌آییم . آری، ما با
قدم‌های محکم و بخط مستقیم پیش می‌آییم؛ زمین زیر پایمان تکان می‌خورد و این
تکان‌های شدید به جان شما منتقل می‌شود . ما بزودی خواهیم رسید. گذشت آن
روز گار که هارا زیر پا گذاشتید و بالا رفته‌دا ما بر خاسته بیم، هازنده بیم، ماتلانی
می‌کنیم، هاسر بلند کردیم، ما آفتاب امید واقبال بر پیشانی داریم، شما از وجود
ما، از رشد ما، از پیش آمدن ماغافل و بی‌خبرید، هارا نمی‌بینید، هارا نمی‌شناسید؛
غزوه‌تان، غفلت‌تان، غوطه وری تان در قرور و عشرت و در فسق مانع است؛ ولی
ما شمارامی بینیم، شمارا می‌شناسیم و برای نابود کردن شر و فسادی که خلاصه و مایه
وجود شماست نقشه و حساب و تاکتیکی قوی داریم که در دانش و تقوی خلاصه
می‌شود .

الحدركه دوران شما سردسيده است، وازاين پس نوبت هاست .
نوبت ما همان آينده بزرگ است که شما از آن بي خبر و به آن بي
اعتنایيد .

آنروز شما خواه و ناخواه چشم خواهيد گشود و خواهيد ديد که «ملت»، ما
هستیم نه شما، و «ملکت»، مال ماست نه مال شما، و آنچه باقی می‌ماند او را ج می‌گیرد
و تمیز کی هارا می‌زداید و سعادت به وجود می‌آورد علم و عدل و تقوی است، نه جهل
و ظلم و فسق ! ..

اینست دنباله بحث امروز عصر ما، و اکنون شما پس از خواندن این نامه
مختارید که سرشنندگی به زین اندازید و کلانتری، راترک گویید یا گردن نخوت
بر فرازید و تعقیب و معجازات مراخواستار شوید .

اهضاء

«دانشجوی امروز و مرد فردا»

۵ اردیبهشت ۱۳۴۷

قدّما تو زندگی

— بی نهایت عجیب است خانم ا نمیتوانم باور کنم ! ابراهیم و این قبیل کارها ا من این دوست دیرینم را خوب میشناسم ، میتوانم بگویم که مثل یک پدر ، مثل یک برادر بزرگتر، بزرگش کرده ام . او و زن طلاق کفتن؟!

— ملاحظه‌می کنید آقا که این کار را کرده است ؛ بردارید سند طلاق را بازکنید و بخوانید . جانم را گرفت تا طلاقم داد ؛ بامنتهای ناجویی و نامردی طلاقم داد ، طلاقی ظالمانه ا چرا دستان پیش نمی‌آید تا قبله را بر دارد ؛ خودم بازش میکنم و جلو چشم شما نگاهش میدارم : بینید ، بخوانید اینجا را ؛ طلاق خلع ، طلاقی که زن میگیرد، وقتی که جانش به لب هرسد با بخشیدن زهریه اش، با چشم پوشیدن از همه حقوقش تا حق نگهداری بچه سه ساله اش . با بخشیدن همه چهیزش به شوهر بی انصافش . همه اینها اینجا نوشته شده است . آیا باز هم تعجب میکنید ؟ باز هم دم از صفات عالی دوست قدیمتان ابراهیم می‌زنید که مثل یک پدر . بزرگش کرده بود و خوب میشناسیدش ؟

— عجیب است؛ از این عجوب تر در هدت عمرم چیزی نه دیده و نه شنیده ام . با همداش چیزها که میگویید، با وجود این قبله که هوج ایهام ندارد نمیتوانم باور کنم . افسوس که من وقتی از سفر طولانیم بازگشتم که او به سفر رفته است و به او دسترسی ندارم و گرنم مطلب روشن نمیشند . او هرگز دروغ نمیگوید ؛ حق و وقت امر را بمن می‌گفت .

— چرا حقیقت امر را از خود من فمی برسید ؟

— احتیاج ندارم خانم ؛ لازم نیست توضیح بدہید ، خلاصه مطلب آنست

که شما ازا او طلاق گرفته بید، شما و ادارش کرده بید که طلاقتان گوید و او پس از اینکار همه چیز را وطنش را هم ترک گفته و معلوم نیست کجا رفته است، با آنهمه که وطنش را، وزاد بومش را، و خانه اش را می پرستید و من میدانم...

— با همه این حرفها باز گوش به من بدھید، باید من بشما که همیشه دوست او بوده بید و اکنون هم تمیخواهید گناهکارش شمارید اثبات کنم که گناهی ندارم و ابراهیم هر د بدی است، هر د ظالعی است، بوئی از مروت و جوانمردی به مشامش نرسیده است، آدمی است که مثل هر دم صدهزار سال قبل فکر میکند.

— خوب، بگویید خانم امار است بگویید، گرچه بعید به نظر میرسد که خانمی چون شما از دروغ گفتن بپرهیزد.

— اختیار دارید آقا. یک کلمه هم دروغ نخواهیم گفت. خودتان تصدیق خواهید کرد. توجه بفرمایید. شما که از اول وارد بودید. روزی که ابراهیم با عموجاش برای بله بران به خانه مآمد، بود شما هم بودید و بیش از همه حرف میزدید. پدر من با صداقت و آزاد منشی به شما همه گفت که دخترش، یعنی من، آزاد بار آمد، طبق اصول جدید دنیای متمدن پرورش یافته، همیشه نزد همه کس محترم بوده، هر گز کسی به او تحکم نکرده، هر گز زیر بار زور نرفته و هیچ وقت حرفها و امور بی مطلع را نهاده است، در مورد شوهر کردن نیز از آغاز بلوغ عقیده و سلیقه خاصی داشته است و به همسری نخواهد پذیرفت مگر مردی را که با عقیده او هم آهنگ باشد و سلیقه او را محترم شمارد.

— بله خانم، یادم هست. ابراهیم این چیزها را شنید و برای دانستن عقیده و سلیقه خاص شما پرسشها بی کرد، پدر تان کلیاتی گفت که مورد قبول هر فرد عاقل است، و من همان وقت به پدر تان گفتم که اینها چیزهای تازه بی نیست، همه حکما، همه عقلا، و همه پیشوایان دین و اخلاق جهان گفته و نوشتند که زن و مرد مساوی هستند و در اجتماع سهم مشترک دارند و مرد نباید برای خود سلطی جا برانه نسبت به زنش فرض کند.

— خوب، شما این چیزهارا گفتید و پدرم باز هم نکاتی از اخلاق خاص من شرح داد و شما و ابراهیم و عموجاش همه آنها را طبیعی و عادی شمردید و گفتید که زن و شوهر در صورتی که نجیب و باشرف و علاقه مند به زندگی خانوادگی باشند میتوانند خوب باهم زندگی کنند و نا هم آهنگی ها و اختلافات جزئی را بین خودشان بتدریج حل می کنند.

— صحیح. اما، طولی نکشید که من به گوش خود از زبان ابراهیم شنیدم که گفت زن را، یعنی شمارا، از جان خود بیشتر دوست نمودارد، و در واقع عاشق

تئاتر زندگی

۱۳۳

شماست، و روز بروز عشقش بشما بیشتر مهتمد. من یکی دو دفعه وقتی که ام عشق بپریا و روز افزون خود را نسبت به شما شرح میداد اذش پرسیدم که شما نسبت به او چطورید. با کمال مسرت گفت که شما نیز دوستش می‌دارید و زندگی تان با هم مثل زندگی یک عاشق و معشوق است.

— خوب بله آقا، همین‌طور هاهم بود، خیلی دوستم میداشت، هن‌هم دوستش میداشتم. اما عیب بزرگش این بود که در دوست‌داشتن مبالغه‌منی کرد، و من کم کم احساس می‌کردم که عشقش را نسبت به من بمقام یک تعصّب رسانده‌است، تعصّبی شدید. این آقا همان آب حیاتی بود که اگر از سر برگزد آدم را می‌کشد! این فرادانی و چوشنده‌گی، عشق، اسباب زحمت من بود.

— چطور؟ اسباب زحمت شما؟ عشق بی‌شایشه و کم نظری‌شوندگان؟ عشق جوشنده و فزاینده‌او؟

— بله آقا، گوش کنید تا توضیح بدهم، او بدرفتاریش را با همین عشقش شروع کرد. خیال کرد برای زن فقط عشق شوهرش کافی است. پس از یک‌سال و خردۀ بی احساس کردم که از این زندگی یک‌نواخت که همه اش قربان و صدقه بود حوصله‌ام سرمیور و دا اتفاقاً طولی نکشید که حامله شدم. به او گفتم که این زود است، حیف است که به این زودی بجهه دار شویم، خودمان بجهه ییم وقت تفریح مان است! آنوقت اصرار و التماس کردم، گریه و زاری کردم به دست و پایش افتادم ...

— که چه خانم؟

— که موافقت کند، به من رحم کند، و اگر واقعاً دوستم میدارد راضی نشود که باین زودی شکم بالا بیاید و از دریخت بیفتم و گرفتار ناداحتی‌های آخرین ماه‌های حمل و اولین ماه‌های پس از وضع حمل شوم و زحمت بجهه داری در آغاز جوانی بور و زرد وضعیم کند. گفتم با هم برویم پوش یکی از ده‌ها دکتری که دوستش بودند، بی‌سر و صدا بجهه را با یک کورتاژ سقط کنم و آسوده شوم، اما این بی‌انصاف به التماس‌های من اعتناء نکرد، سهل است از روزی که دانست من چنین خیالی دارم از ترس آنکه مبادا فرستی بدست آورم و خودم تنها بروم پوش یک دکتر کورتاژ کنم روز و شب مرآ با چهار چشم پایید تا آنجا که چند ماه از اداره این مرخصی گرفت و یک‌دفقة هم مرآ تنهان‌گذاشت تا وقتی که شش هفت ماه‌شد وقت بجهه‌انداختن گذشت.

— آه خانم! اینها را بدی ابراهیم می‌شمارید.

— البته! بدی او، ظلم او، بی‌انصافی او، خود خواهی او، خلاف قولی

که به پدرم و به خودم داده بودا..
— که چه ؟

— که هیچ وقت تسلط جابرانه بر سرمن نداشته باشد ! ملاحظه کنید، من داشتم خفه میشدم امثل این بود که دهانم را گرفته است تا نفس نکشم . صد دفعه کریه کردم اعتناء نکرد . در این چند ماه یکدفعه هم نتوانستم تنها به خانه مادرم بروم . یک دفعه هم نگذشت حمام بروم . با تحمل خرج گزاف حمام مفصلی باوان وهمه چون درخانه قوه کسرد و همیشه وادارم می‌کرد که در خانه حمام بروم . خودش هم میآمد توی حمام کشیک می‌کشید مبادا من کاری کنم که بجه بیغفتند .

— عجب اعجیب اچه گناه بزرگی هر تکب میشد !
— البته ایقون دارم که شما بمن حق خواهید داد . بهر زحمت که بود بجه را بدنیا آوردم ، از زایشگاه که به خانه آمدم من شدم و او که برای بجه یک پرستار بیاوریم واز دکتر برای بچه دستور شورخشک بگیریم، دو پایش را در یک کفش کرد که امکان ندارد . نمیدانید چقدر سخت گرفت ! خوبی بپخشید که اینطور بی پرده حرف میزنم . از روزی که به عقد او در آمدم همیشه بمن می‌کفت که سوئه من در دنیا بی نظیر است ، واقعاً هم پستانهام را بی اندازه دوست میداشت . اگر شرم وحیا را کنار بگذارم و شرح پدهم که به خاطر زیبایی سوئه من چه میکرد بمن حق خواهید داد که اورا ظالم و عاری از همه احساسات رقیق و فاقد هر گونه ذوق بشمارم .

به او گفتم که اولین ضرری که بچه شهردادن بر من وارد خواهد آورد خراب شدن سینه ام خواهد بود . با کمال دلسختی و پر رویی بمن گفت که پستان های من فقط و فقط به آن جهت دوست میدارد و به آن جهت آن همه ستایش میکند که فرزندمان از آنها شیر با کیزه بنوشد و صاحب قلبی صاف و پاک شود و سالم پرورش یابد .

— او ها خانم اشما این مرد را گناه کار می‌شمارید ؟

— گوش کنید، آقا، حرف من تمام نشده . باز هم زن خوبی بودم که تمکین کردم . یعنی چاره نداشتم . نمیدانید چقدر سخت می‌گرفت، چقدر حرف می‌زد، چطور همه راهه را بدوی من می‌بست اجا نور عجیبی هم بود که با پنج سرمهی بیزید و بزرگ ترین ظلم ها را با روی خوش ولب خندان و با قربان صدقه بر من وارد می‌آورد و این بیشتر حرص مرادرمی آورد . دام میخواست اوقات تلخی و داد و فریاد کند و من جلوش در بیایم؛ در آن صورت بر او غلبه می‌کردم . اما دعوا کردن با این جماد



حشتصد تو مان استخدام کند ؟ . . ملاحظه میکنید آقا، این بود جوابی که به من داد ۱ ببینید که آدم چقدر باید کوتاه فکر و کهنه پرست و بدبنون و خودخواه باشد تا چنین حرفی بهزنش بزنند .

— و شما باین دلیل طلاق گرفتید و باین دلائل ابراهیم را کناهکار میدانید ؟

— بله آقا؛ این قبیل مردها، این قبیل کله های یوسفیده، این قبیل فکرهای متصرف و جنون آمیز لایق زندگی نیستند، مستحق اعدامند ا من می خواهم برای خودم شخصیت داشته باشم، برای خودم اختیار داشته باشم، بمیل خودم زندگی کنم. نمی خواهم مثل زنهای پشت تا پویی و مثل فاطمه سلطان های دهاتی شکمم بالا باید و بزایم و بجهه در بغل بگیرم و کوش و پیش کنم و خودم را با بجهه شیردادن از ریخت بیندازم و دائم، درخانه بمانم و با مردم، با اینهمه مردم خوب، با اینهمه آفاهای مهر بان و خانه های شیک معاشرت و دوستی نکنم، و در دنیا را بخاطر شوهر و بجهه بروی خودم بیندم، و شغلی را با حقوقی چنین عالی فضایم، و عقل و آزادی وارد امام را محکوم یلکشست حرف مفت کنم، از آن گونه حرف مفتها که ابراهیم میگفت! این بود که بالآخره کفرم درآمد، عرصه را بر او آنقدر تنگ کردم که مجبور شد طلاق بدهد، بگذارید حالا که حرف به اینجا رسید، راستش را بگویم، وقتی که دیدم بگر نمیتواند بامن زندگی کند گفت حاضراست طلاق بدهد ولی، پول ندارد که مهر بدهم را بپردازد؛ آنوقت من حاضر به یک معامله شدم، خانه اش را که برای خودش صدهزار تو مان تمام شده بود در مقابل سی هزار تو مان مهرم بمن من واگذاشت و من چون می خواستم زبانم هموشه باز باشد و همه بفهمند که حق با من بوده است حاضر نشدم برای طلاق گرفتن به محضر بروم مگر در صورتی که اظهار کند و در قباله قید شود که من مهر بدهم را و جهیزم را به او به یک سیر نبات صلح کرده ام ۱

چه برد های مضحكی دارد تشا تر زندگی ا

آیات و ستگاری

هرچه فکر می‌کنم یادم نمی‌آید که آن خیابان در آن ایام چه نام داشت
همینقدر می‌دانم که چون بادلی افسرده و تنی ناتوان از وسط خیابان با هزار زحمت
عیور کردم، گذشته از کفش و جوراب، شلوارم نوز تا نزدیک ذانوغوطه در گل و
لای خورد و یک لنه که کالوش میان گلها جاماند.

اما تازه اول مصیبت بود، بایست وارد آن کوچه هجیب شوم. مثل این
بود که بر فراز تپه‌یی ایستاده‌ام و مجبورم دامنه سرشاریب و لغزان و لجن‌زار آنرا
تا پایه نبینم.

از دور مردم را در کوچه می‌دیدم که می‌روند، می‌آیند، می‌افتد، در گل غوطه
می‌خورند و عده‌یی که پیشتر و ناتوانتر ندلنگ لندگان و با جان کشیدن قدم بر می‌دارند
واز حکایتشان پیدا است که به زمین و آسمان دشنام می‌گویند.

دل به دریا زدم و وارد کوچه شدم. وضعی پیدا کرده بودم هم مفعک و هم
رقت‌بار. بدتر از همه آنکه نشانی مقصد را بدرستی نمیدانستم واز هر کس هم
می‌پرسیدم جز فرولند یا ناسزا چیزی نمی‌شنیدم. کوچه‌یی بود با صدھا خم و پیچ
که نمی‌دانستم به کجا منتهی می‌شود.

پرسان پرسان پوش مورفتم. کم کم از یافتن مقصد نو می‌و شده بودم. در این
لحظات به کودکی هشت نه ساله رسیدم که پا بر هنئه اما بین قید و سرخوش میان گل
می‌رفت، ترانه‌یی عامیانه می‌خواند، با هایش رام حکم میان گل‌ها می‌کوفت و گل
و آب به اطراف مهرا کند، و در همان حال انگشت از کاسه ماستی که به دست
داشت می‌خورد.

یکی دو قدم که از این کودک گذشت از مردی که در آن هنگام رو به من میآمد جویای مقصد مشم. او شانه بالا انداخت و گذشت، اما کودک که انگشت ماستیش در دهانش بود خود را به من رساند و گفت:

— بنظرم اینجا که شامی خواهیم خونه ما باشد. بامن بیایین تا نشو نتون بدم.
دنبال بچه راه افتادم. او به پرسش‌های مختلف من بی آنکه از هاست خوردن باز ایستاد جواب می‌گفت و کلمات شورین و کوتاهش توجهم را از سخنی راه باز میگرفت.

پس از ده دقیقه وارد کوچه دیگری شدیم باریکتر و بر کل تراز این یکی.
در خم آن کوچه از در کوتاه نیم شکسته بی به درون رفیم. به حیاطی رسیدیم که پیرامون آن درهای کوچک با فواصل کم نصب شده بود، واژ درز بیشتر آن درها روشنایی خفیفی بیرون می‌آمد.

پنداشتی که همه دیوارهای حیاط را با گل‌های کوچه ساخته‌اند. اثری از یک نیمه‌آجر یا یک مشت گچ در هیچ جای آن دیده نمی‌شد. آنجاهم مثل کوچه رفت و آمد زیاد بود؛ از هر درسری بیرون می‌آمد واژ هر روزنه صدای کودکی پازنی بگوش می‌رسید.

راهنمای کوچک من همین که وارد حیاط شدیم گفت،
— برو ته حیاط، در آخر دست چب؛ اگه باشه همونه.

* * *

اگر کسی از خانه‌گور باز گردد و بتواند وصف آنرا باز گوید گمان نمی‌کنم بتواند محلی تنگ و تاریکتر و غم انگیزتر از این اتاق را مجسم سازد.
کربه‌یی کل آلود در یک گوش خفته و مرده‌یی خشکیده که فقط دو چشم زنده داشت در گوش دیگر نشسته بود، اما این گوش‌ها چنان بهم نزدیک بودند که بین این دو موجود فاصله‌یی جز برای چاگرفتن یک کتاب وجود نداشت. از میان یک پوستین توره رنگ پاره، جمجمه‌کوچکی آراسته به مشتی موی سفید بیرون آمده و میان کتاب فرورفت بود.

صدای پایی من این صردا تکان نداد اما گربه سر برداشت، و با جسمان زخمی و خواب آلودش به من نگریست.

آهسته سلام گفتم و به درون رفتم. دو چشم خسته بسی اعتماء، صفحه کتاب را ترک گفتند و متوجه من شدند. با مشاهده این دو چشم دریافتیم که گمشده‌ام را یافته‌ام. بله؛ همین زگاه بود که سالها پیش از آن، با مددادیک روز نابستان بروی من دوخته شد و روشنایی و صفاتی در دلم راه داد.

آیات دستکاری

۱۳۹

من آنروز به مصیبتی بزرگ دچار بودم؛ افق جهان را تاریک می‌بیدم و زیستن در آنرا دشوار و تحمل نایذر می‌یافتم. او با صدایی فرم و دلنشیم، با همان آرامش که کسی حکایتی را از روی صفحه کتابی بخواند به من گفت،
 «— هنوز ششم ماه نگذشته است که پیاپی، یک چنایت، یک تصادف و یک بیماری، سه تن از عزیزان عزیزان مرازیر خاک فرستاده و مرا تنها و بیکس در حفره‌یی که آن نیز بی‌شجاعت به گور نیست جاداده است.»

مصطفیتش بی‌اندازه بزرگ و بردباری و بلند نظریش بی‌نهایت عجیب بود. غم‌خود را در مقابل غم او و خود را نسبت به خود او بسیار ناچیز یافتم. اورا به خانه‌ام برم. با حکایاتی که از خود و از روزگار گفت بر جراحات قلبی مرهم نهاد. رفت و اندک اندک از یادم بیرون شد. فقط گاهی در خوابش می‌دیدم و به فکر می‌افتادم که در اولین فرصت نشانی خانه‌اش را از صفحه تقویم آن میال بردارم و به سراغش روم.

بدینکونه چندسال از او بی‌خبر ماندم تا آن روز زمستان که بازگرفتار معنی‌جانکاه بودم و نیازی به صحبت او احساس نمی‌کردم.

احتیاج به صحبت اهل دل مثل هر حاجت بزرگ دیگر آدمی را رفع میدهد. حوادثی هست که دل را سیاه و جامد و مغز را راکد و فالج می‌سازد و چون احساسات و عواطفمان، اندیشه‌ها و تصرفات عقلی‌مان، کمکی به ما نمی‌رسانند خویشن را از همه سو محصور در ناتوانی و غوطه‌ور در بیچارگی می‌یابیم. در اینکونه موضع ناگزین از آنیم که در یجه‌یی از یک قلب توانا و نور افشا روبه قلبمان بکناییم و تیرگی و افسردگی دماغمان را در معرض نور و حرارت مغز روشن و نور و مندی قراردهیم.

* * *

در آن کاتانه مغلوب نیمه تاریک همه‌چیز حکایت از بینوایی و ناتوانی می‌کرد، جز همان دو جسم نورانی که حدیث توانایی و سعادت فرو می‌خوانند و بیننده را خواهناخواه به وجود بعثت معنوی در میان دوزخ‌های مادی، و به وجود سعادت حقیقی در بحبوحه شقاوت‌های ظاهری معتقد‌نمی‌ساختند.

بر جان من لطمه بزرگی وارد آمده و به قلب جراحتی التیام نایذر رسیده بود. ناگهان پی‌برده بودم که سالها از عمرم را در اشتباه گذرانده، به گمان خود در سعادت وصفایی زیسته امادر را دستخوش تیره روزی و غوطه‌ور در ظلمت بوده‌ام. چنین آسوب هولناک جقدر در روح مؤثر است و با قلب آدمی چه بیداد می‌کند! این نکته را فقط کسانی در می‌یابند که فریب خورده قلب خویشند، و روزی

ناگهان به گمراهی عواطفشان می‌موبرند.

سالها چشم و گوش بسته سر بر پای موجودی نهید و چنین پندارید که دست ملاطفت بر سرتان نهاده و دل و جان را بپریا به مهر تان بسته است؛ ناگهان سر بردارید و ببینید من که چنان پا بر سرتان نهاده است که گوئی خاکراهی را زیر پا می‌مالد، و در آن حال دست در آغوش جانوران و دیوان دارد و باروی چون فرشتگان نمایانترین مظہر خوی اهریمنان است.

چنین لعله چون بر روح وارد آید چه بسیار کان را به جنایت یا به چنون ممکن‌اند، اما مرآ به کاشانه پیر روشن روان رهبری کرد.

أهل دل با یک اشاره بهمه حقایق بی‌می‌برند. او نیز هنوز کلامی چند نشیده واقف بر اصرار من شد. با اشاره بی‌فرمان داد که خاموش بمانم. آنکاه سنگین و شمرده، با صدایی که می‌پنداشتم ازانواع صدای‌های این جهانی نیست و بالعنه که تا تهدلم کار گر می‌شدا این آیات رستگاری را بر من فروخواند،

« - جسم کوچک مامرکب موجودی بی‌نهاست بزرگ است که جان نامده می‌شود. آدمیزاد نادان، غافل از جان انسانی خود، روز و شب در تدارک اسباب طرب و رفاه برای جسم خویشتن است و حال آنکه جسم با همه چیزش آلت و وسیله کوچک است که موقتاً برای روح تهیه شده است.

«رنج‌ها و مصیبت‌هایی که نسبت‌هان را به روح می‌دهیم غالباً چیزی جز تمنا‌های بر نیامده جسمانی ما نیستند. ما نند هر «بزرگ» که به اجزاء کوچک و ناجیزش با چشم حقارت مینگردد ما نیز چه خوش آنکه با چشم جانمان به رغبت‌ها و فرون‌خواهی‌های جسممان بی‌اعتناء بسکریم .

«جانمان را بندۀ تنمان ساخته بیم و اشتباه‌مان همین است. پیش‌بندی کی را از او باز ستانیم و وظیفه پاسبانی وجودمان را به او واگذاریم. در این صورت هر گز قدم در بپرایه نخواهیم گذارد و هر گز غوطه در غفلت و اشتباه نخواهیم خورد .

«بگذاریم چشم روح‌مان باز و روشن باشد تا همه چیز را ببیند و چون دید بتواند با ما بازش گوید. در این صورت چاه را از فرسنگها دورتر نخواهیم دید و کورانه در آن سرنگون نخواهیم شد .

«من و شما همه از آن جهت رنج می‌بریم و دستخوش فلاکت می‌شویم که روح‌مان را زیر فشار تعابرات جسمی خسته می‌کنیم و مجالش نمیدهیم که از ما پاسبانی کند، و از غفلت‌هایی که مادر بیشتر مصائبند بازمان دارد. آنکاه پیر روشن ضمیر گفت :

د - خاموش باش تا قصه‌یی کوتاه از روزگار دیرین با تو بازگویم،
 من خود را موجود خ-وشبختی می‌شمردم؛ قوت جسمانی و قدرت مادیم بر
 فراز همه جایم داده و بر اوچ غرور بر قرارم ساخته بود. عشق‌هایم را، هوسها یم
 را، کوشش‌هایم را در راه مال اندوختن و تن پروردن، معقول و صحیح می‌شمردم.
 در نهایت غفلت‌بنایی عظیم، الیته به کمان خود، برای تأمین سعادت حال و آینده
 خود و کسانم موساختم، غافل از آنکه چشم پاسبان روح را بادست خود بسته و
 فرمان عقل را هیچگاه به کار نبسته‌ام، غافل از آنکه خانه بر سر آب‌ساخته
 و حشمت و جلالش را با نقش خیال پرداخته‌ام. یک روز یک نسیم مخالف این
 بساط را سرنگون ساخت و مرا از آنجا تا اینجا رساند... اما باز شادمانم،
 زیرا که، در سایه این مصائب طاقت شکن، بجای آنکه در هم شکسته و نابود
 گردم حجاب غلیظ غفلت را از پیش چشم عقل دریدم و دست ویای فروبسته پاسبان
 روح را گشودم. برو فرزند؛ ما هر چه بینیم از چشم خود دیده‌ییم، نالیدن از
 دست دیگران شرط عقل نیست و حاصلی ندارد. در بیداری عقل خود کوش تا
 دریابی که حق غم خوردن از مصائب تداری، بر خوز و برو و از این پس پاسبان
 روحت را بر خواهشها و شهوت‌جسامانیت بگمار...

* * *

هنگامی که از کوجهای پرگل و کفیف باز می‌گشتم مثل‌این بود که بال
 بردوشم روییده است و پر زنان سوی سعادت می‌شتابم

مهر ۱۳۳۷

آئینه شهدان طلا

پسرم، هر من، دبیرستان را بزمت تمام کرد و پس از آن به هیچ قیمت حاضر نشد به مدرسه رود. اصولاً استعداد درس خواندن نداشت. بعض آشنایان به من می‌گفتند که این بجه جون همیشه جیبش پر پول است درس خوان نمی‌شود. من بـ، این حرف معتقد نبودم. فکر می‌کردم که بـ پولی، خصوصاً برای جوان، سـ چشمۀ همه بدی هـ است؛ هر چه میخواست می‌دادم. از مادرش هم می‌گرفت؛ نمی‌توانستیم هضایقه کنیم، ما بودیم و آنهمه نرودت و این یک دانه پسر. وقتی که ترک تحصیل گفت بیست و پنج سال داشت. اتومبیل من زیر پایش بود و روز و شب ول می‌گشت. البته این خوب نبود. اینجا و آنجا دست و پا کردم، پول فراوان هم خرج کردم، تا یک کار حسابی برای او پیدا شد. وقتی که اصرار من را شنید گفت، «فقط به یک شرط قبول ممکنم و سر کار هـ روم»؛ گفتم به جه شرط؛ – گفت بشرط آنکه «زهره» را برایم بگیرید!

به مادرش گفتم، زهره کیست؟ گفت؛ به ا نمی‌شناسی! آنقدر دنبال پول در آوردن هستی که پیش چشمت را هم نمی‌بینی! زهره به این خوشگلی که اسمش در همه محل بلکه در هـ نهران پیچیده است!

– هیچ نشنیده‌ام، کجاست؟ دختر کیست؟

– همیشجا، رو بروی خانه‌مان، دختر مسعود خان.

– او! مسعود خان؛ همسایه‌مان. رفیق خودمان؛

– بله دیگر؛ دخترش زهره یک پارچه جواهر است. خوشگلیش بکنار، درس خوانده است، دانشکده هـ زبان و ادبیات را یارسال و امسال تمام کرده!

آئینه شمعدان طلا

آنقدر با کمال و خوش اخلاق است که نیرس و نگو، آنقدر هنرمند است که راستی راستی از انکشت هایش طلا میریزد.

— بارک الله . به به ا چه خوش سلیقه است هرمن که هم جود ختری را زیر جسم گذاشته ا بکوبیشم دختره نجیب هم هست ؟

— اوه النگه ندارد. من که در عمرم دختر به این نجیبی ندیده‌ام. هیچکس تاکنون نتوانسته است بگویید بالای چشمش ابرو است .

— این از همه بهتر است ؛ البته باید عروس ما که پشت اندر پشت نجیب و باشوف بوده بیم بر استی نجیب باشد. خود مسعود خان هم خوب آدمی است، از خوبی هم آنطرف تر افتاده است. بارها به این مرد نازنین گفته ام که خوب نیست آدم اینقدر خوب باشد ا شب و روز دنبال کار مردم است، بدوسو و دشمن مهریانی می کند ، در هر کار خیر پیش قدم می شود، مثلا چند ماه پیش که زلزله آمده بود من در دعوت انجمن دویست و پنجاه تومان چک دادم او هزار و پانصد تومان پول نقد داد. در صورتی که خودش است و ها هی با نصد تومان حقوق معلمی و چهارصد تا پانصد تومان کرايه دو تاخانه کوچولو که دارد . در این دوره زمانه ، با داشتن پنجشش تا بجهه ، ماهی حدا کثر هزار تومان ۱ تقریباً خرج يك روز ما ۱ آنوقت هزار و پانصد تومان يك جا اعانه به زازله زدگان می دهد ! همان روز بهش گفتم ، برادر ، معدن رت می خواهم ، باید بگویم که عقل درستی نداری ۱ . أما نمی دانستم که دختری باین خوشگلی و با کمالی که تو می گویی دارد.

— بله ، دختر بزرگش زهره، اما تو خیال می کنی به هرمن می دهندش ؟

— البته که میدهند از خدا می خواهند ۱ از من به يك اشاره از مسعود

خان بسر دویدن ۱

— اما تا حالا همه خواستگارهاش را رد کرده‌اند . هشت نه سال است که خواستگارها رنگارنگ می آیند و میروند، از وقتی که پانزده سالش بود ، اما پدر و مادرش همه را رد می کنند .

— البته حق دارند. دختر به این خوبی را به همه کس نمی شود داد . يك دختر خوشگل با سواد با تربوت نجیب از ده تا ملک شش دانگی پیشتر ارزش دارد ا باید خواستگاری مثل من از درخانه شان وارد شود اخواهی دید که بعض آنکه من و هان باز کنم دختره را دو دستی تقدیم خواهند کرد و همه چیزش را هم بر عهده خودم خواهند گذاشت؛ من هم کوتاهی نخواهم کرد ، دویست و پنجاه هزار تومان مهریش خواهم کرد ، يك عمارت بزرگ هم برای هرمن خواهم ساخت، بهترین اثاث و اسباب را هم که چشم همه را خیره کند برایش مهیا خواهم کرد

و به مسعود خان هم خواهم گفت که بلک پر کاه هم به عنوان جهیز همراه دخترش نکند.

- نمی دانم، ممکن است باز هم قبول نکنند؛ خیلی از خواستگار ها ش هم پولدار و گردان گرفت بوده اند

- خود دختره اینها را رد می کشد یا پدر و مادرش؟

- درست نمی دانم. من که رفت و آمدی با هاشان ندارم، اما شنیده ام که حرف دختره پوش پدر و مادرش خیلی در رو دارد.

- توجه می دانی انشایدا و هم گلویش بیش هر من گیر کرده و همه خواستگار اش را رد کرده است در آن امید که ما بر ویم برای هر من خواستگاریش کنیم. غافل نباش، هر من جوانی است خیلی خوشکل و خوش هیکل و تو دل برو؛ در همه تهران شاید چهار تا نظیر نداشته باشد! حتماً توانسته است دل دختره را ببرد . . .

- نمیدانم. شاید .

هر مزرا احضار کردم، رکور است حرفهایم را به او زدم، قول گرفتم که آدم باشد، فکر زندگی بیفتند و دست از ولگردی بردارد. بعد با عجله پنجاه شصت بنا و عمله و مهندس در آن قطعه زمین شمالی سه هزار و پانصد متري که در خیابان تخت جمشید داریم ریختم تا زود زود یک اعمارت چهار طبقه خیلی عالی بالا ببرند. بعد شخصاً از مسعود خان وقت گرفتم، به خانه اش رفتم و تقریباً به محض ورود و بی مقدمه گفتم:

- بین من و شما از این حرفها نیست، نه تعارفی، نه تکلفی. پسر من هر مزرا که می شناسید، آمده ام تازه هر خانم را، بر اش خواستگاری کنم، همه اسپا بشن هم فراهم است، بمبارکی و میمنت پس فردا که شب جمعه است عقد می کنیم، شب جمعه به دجشن عروسی مفصلی راه می اندازیم و دست شان را توی دست همی گذاریم. راجع به قرار مدارش هم یقین دارم که همه چیز را به اختیار خود من خواهیم گذاشت؛ اگر هم مایلید خودتان تعیین کنید حرف ندارم؛ هر چه شما بگویید چهار برابرش را بر عهده می کیرم! وقتی هم تعیین کنید که هم امروز، مثلاً یک ساعت دیگر خانم با هر من بیایند خدمت شما و خانم برسند و عروس و داماد هم در یک اناق دیگر ساعتی دو بدارند شنیدند صحبت کنند تارو شان به هم باز شود.

مسعود خان که با حوصله گوش به گفته های من داده و قیافه آرام و محبت-

آموزش هیچ تغییر نکرده بود بالبخت شیرین همیشگیش گفت ۱

- عجب ابا! این زودی عروس و داماد هم شدند!

- بله دیگر! بین ما این حرفها نیست، این قویها نیست!

آئینه شمعدان طلا

— اختیار دارید آقا؛ به این سادگی و سهولت که شما می‌گویید چندر هم
حیوان خرید.

باتوجه گفتم :

— صحبت خرید و فروش نیست؛ دوجوان هستند که پدر ما در هاشان هم دیگر را می‌شناسند؛ خودشان هم یکدیگر را می‌شنندند؛ شاید هم قبلاً پستدیده باشند. هر مزرا که من می‌دانم این دختر خانم را از جان و دل می‌خواهد؛ زهره خانم هم شاید خواهان او باشد؛ والله اعلم؛ پس دیگر معطلی ندارد! همه وسائل فراهم است؛ پس — فردا عقدمی‌کنیم. الان میروم دستور می‌دهم. — انگشت و دیگر اسباب عقد حاضر است؛ یک آینه و یک چفت شمعدان هفت شاخه طلا در منزل آماده داریم؛ خیال نکنید که کهنه است؛ خیر آقا، چند وقت پیش دیدم و خوش آمد و بنام هرم خریدم. لباس عروس راهم اگر چه بنا باشد دو سه هزار تومان بیشتر اجرت بدهم، و امیدارم یک روزه بدوزند. همه مهمانان راهم با اتو مبیل می‌فرستم دعوت کنند.

مسعود خان خنده بی کرد و گفت :

— عجب! یک دختر کور و شل میانه مانده را هم اینطور شوهر نمی‌دهند. بعلاوه، آقا، شما می‌دانید که من آدم رک و بی پرواپی هستم و عقیده‌ام را همیشه بی پیرایه دی پرده پوشی می‌گویم: نه هر گز دروغ می‌گویم هر چند که سرم برود، و نه هر گز اهل مجامله و چاپلوسی هستم هر چند که همه دنها دشمنم شوند. من برخلاف شما از احوال اهل محل خوب آگاهم و پسر شمار اهم خوب می‌شناسم؛ این جوانی است در من نخواهد، خود خواه، بی معرفت، ولگرد، غالباً است، و دوست و معاشر یک عده بوسرو پا، روز و شب با اتو مبیل شما دنبال زنها و دختر های مردم، مورد نفرت و احتراز همه خانواده های نجیب محل، شب ها تانیمه شب در عرق فروشی ها و کاباره ها. — واقعاً خیال می‌کنند مردم کور ند یاد دخترشان را از سر راه پیدا کرده‌اند که به این جوان زن بدهند آنهم اینطور بی مقدمه و بادست پاچکی ا من اگر یک قایقه خرسک را می‌خواستم بفروش اینطور برق آسا معامله نمی‌کردم چه رسد به یک دختر، آنهم دختری مثل زهره که گذشته از همه چیز برای خود شده بیتی و عقیده بی پی و نظریاتی در زندگی دارد و من اگر جانم برود هر گز حاضر نیستم شوهری را، هر چند که بی نهایت خوب باشد، به او تحمیل کنم. چه رسد به پسر شما هی من خان!

واقعاً عجب کردم از حوصله بی که بخراج دادم. نگذاشت خنده از صور تم محوشود. گفتم :

— اولاً که آقا! مسعود خان، من یقین دارم موضوع تحمیل در میان نیست و زهره خانم هرم را قبول خواهد کرد. ثانیاً هرم این طورها که شمامی گویید نیست

البته جوان است و هرجوان جوانی‌ها بی‌دارد، اما از یک طرف قول داده است که بمحض آنکه موضوع عروسیش قطعی شود آدم مرتبی بشود، سرکار برود و گردش هاو کارهای جوانی را که همه‌ما در جوانی مان کرده‌ییم کنار بگذارد و همه دنیا باشد وزنش، از طرف دیگر من و شما هم بالا رش هستیم و نیز گذاریم دست از پا خطای کنند. خواهش‌می‌کنم حرف را کوتاه کنیم و قرار کارهای را بگذاریم.

ایندفعه قدری ابن و درهم کشید و گفت:

— بگذارید آب‌پاکی را روی دستان بینیم، اول آنکه برفرض خود زهر موافق باشدمن جداً ایستاد کی خواهم کرد و خواهم گذاشت این کار صورت بگیرد؛ دوم آنکه اگر بدانم زهره آنقدر دختر احتمالی است که به این جوان علاقه‌مند شده‌است اسم خود را از روی او ببر مهادرم. اما خاطر نان کاملاً جمع باشدومن، هنوز با زهره حرف فزده، قول‌می‌دهم که او هر گز به این مزاوجت راضی نخواهد شد.

از در دیگر وارد شدم، تروت بی‌حساب‌به را برخشن کشاندم. چون صد اهایی از پشت در اناق شنیده بودم و احتمال می‌دادم که که زن مسعود خان و بچه‌هایش و شاید زهره هم پشت در باشند با صدای بلند و بالحن بسیار جذاب گفتم،

— بخدا قسم دیگر چنین فرصتی بیش نخواهد آمد؛ من هستم و چندین میلیون تروت و یک درآمد حداقل ماهی صد هزار تومان و این یک پسر. همه را به پایی پسرم و عروس می‌بینیم، این دختر از همه ملکه‌های جهان بهتر زندگی خواهد کرد، الان در گاو صندوق خودم و در صندوق خانه مادر هی من چند جعبه جواهر هست که قیمت هر کدامش از یک میلیون تومان شاید بیشتر باشد. انکشتری‌های بر لیانی از قدیم داریم که لشکه‌شان در تمام ایران پیدا نمی‌شود، با همه چیز دیگر، همه اینها مال عروس خواهد بود. اتومبیل خودم را که بیست روز پیش هشتاد هزار تومان خریده‌ام به هر من می‌بخشم و یک ماشین بهتر از آن هم بنام عروس می‌خشم. الان در بهترین نقطه خیابان تخت جمشید در یک زمین سه‌هزار و پانصد متری یک فوج بناء عمله و مهندس دارند با کمال عجله یک عمارت چهار طبقه بالامی بر نده هزار و دویست متر زیرین بنای است، تایلک عمارت دیگر حاضر می‌شود و مال عروس و داماد است، اصلاً قبله‌اش را به اسم عروس خواهم کرد. در نظر گرفته‌ام دویست و پنجاه هزار تومان مهرش کنم، اگر بیشتر هم بگویید به روی چشم. اینرا هم حاضر نمی‌شم که عروس چیزی از خانه پدرش بیاورد، یک چله هم اگر اجازه بدهید الان بنوان شیر بها تقدیم می‌کنم، دویست هزار تومان یا ۱۱۰ بخواهید بیشتر را تصمیم گرفته‌ام الان که از اینجا بیرون نمی‌روم پکس بروم دوبلیت دوسره دوایپه‌ما برای آمریکا بگیرم، شب جمعه آینده که عروسی کردند صبح شنبه هر دو شان را روانه آمریکا کنم، پنج شش‌ماه پیکسل در امریکا و اروپا و

هر جای خوب دیگر دنیا بگردند. یک میلیون تومان هم که خرجشان بشود اهمیت ندارد. بعد بر می گردند و در عمارت جدیدشان که همه اسباب و اثاث را از فرنگ وارد خواهیم کرد خوش و خرم و سعادتمند زندگی می‌گذارند.

مسعودخان پس از شنیدن همه این حرفها سری تکان داد و گفت :

— من آقا، همه این فرمایش‌های شمارا ناشنیده می‌گیرم! گوش من وزن و بچه‌ام از این حرفها بر است. شما اولین کسی نیستید که دور نمایی چنین فشنگی برای زندگی به دختر من پیشنهاد می‌کنید؛ اما زناشویی امر دیگری است و ثروت و جلال امر دیگر. زناشویی، هم آهنگی می‌خواهد، احترام می‌خواهد، انسانیت می‌خواهد، موافقت دل و جان می‌خواهد، شرف و حیثیت می‌خواهد، مروت می‌خواهد، نجابت می‌خواهد، و از لحاظ اقتصادی فقط احتیاج به آن اندازه دارد که زن و شوهر بتوانند زندگی متوسط راحتی داشته باشند و مستخوش فقر و نادراری نشوند، تقریباً مثل خود من که یک عمر با کمال خوشی و باداشتن عائله‌ی بزرگ زندگی کرده و هر گز محتاج خلق نبوده‌ام.

با زخم اصرار ورزیدم، باز هم استدلالهای رنگارانگ کردم و سرانجام به او گفتم،

— شما مطلب را به اطلاع زهره خانم برسانید و نظر خودش را جویا شوید.
بالحنی محکم و سرشار از اطمینان گفت،

— بسیار خوب، همه اینها را به او خواهیم گفت، اما هیانا نیوجوا بش چه خواهد بود؟

— هر چه باشد بمن اطلاع دهید.

یک ساعت بعد کلفتیان به خانه‌ما آمد و گفت،

— آقا گفتند که راجع به آن موضوع صحبت کرده‌اند، و خواهش کردند که شما دیگر از موضوع را دنبال نکنید.

آنقدر عصبانی شدم که دلم می‌خواست بروم سر مسعودخان را از تن جدا کنم. چند روزی هم واسطه و سیله تراشیدم، نتیجه بدست نیامد. هر من که کفرش در آمده بود نهیدمی‌کرد که دختره را خواهد ربود و پدر و مادر او را در مقابل امر انجام یافته قرار خواهد دادا بهزار زحمت آرامش کردیم. خودم و خانم همه کارهایمان را گذاشتیم و دنبال دختر خوب گشتم تا یک دختر خیلی خوشکلت از زهره که اتفاقاً تحصیل کرده‌هم بود و چند سال هم در اروپا و امریکا بسیار بود و پدرش هم نسبت به مسعودخان مردمت‌ولی بود برای هر من پیدا کردیم. به مناسبت عروسی آنها چندین جشن بسیار بزرگ گرفتم که صدایش در همه شهر پیچید. بعد هم فرستاده شان به امریکا.

دو سه ماه بعد از رفتن آنها درخانه مسعودخان مجلس عقد کنان بسیار کوچکی با حضور دهدوازده نفر تشکیل شد. زهره به یک دبیر جوان شوهر کرده بود، و من پس از آن گاه بگاه می‌دیدم این جفت جوان را که بازوده بازوی هم و صحبت کنان به خانه مسعودخان می‌آیند.

از هر میز و زنش تا چهار پنج ماه هر هفته و بعد هر پانزده روز یک دفعه کاغذ هور سید، پس از آن بیک ماه و دوماه کشید. یک دفعه سه ماه و نیم گذشت و خبری از آنها نرسید؛ تلک را فهم کردم بی جواب ماند؛ به وزارت خارجه و به سفارت و به رجای دیگر که عقلم می‌زیست رفتم تا آنکه روزی رونوشت یک نامه سفارت بمن را صلح شد. حاوی این سطور،

«... هر هفت سه ۱۵ سپتامبر گذشته در یک کاباره مزاحم یک زن جوان شوهر- دارشده باشوه او به نزاع پرداخته واورا مجروح کرده و به این جرم با مراعات تخفیف به هشت ماه زندان محکوم شده بود. دو ماه پس از رفتن او به زندان خانمش خانه را ترک گفت و با یک دوست هر میز به ماساچوست رفت.

«هر میز پس از پایان یافتن مدت زندان به ماساچوست عزیمت کرد، از آنجا پس از دو هفته تنها بازگشت و زندگی ماجرا جویانه بی آغاز کرد بطوری که چند دفعه مورد اعتراض پلیس قرار گرفت و جریمه پرداخت و دو دفعه به پاسگاه پلیس جلو شد و پس از آن به وی اختیار شد که حد اکثر بفاصله پانزده روز خاک امریکا را ترک گوید، اما متاسفانه پیش از انقضای این پانزده روز، در ساعت بیست و سه روز ۱۲ زوئن جاری در حال مستنی با اتومبیل شخصی که سرنشینان آن یک مرد دیگر و سه زن جوان و همه مست بوده‌اند در جاده نیو- جرس نشینان از سرنشینان اتومبیل هماندم یا قبل از رسیدن به بیمارستان در گذشتند و یک تن دیگر نیز سه روز بعد بدروز زندگی گفت..»



عروسم نیز باز نگشت؛ خبری از او ندارم.

دنیا برای خودم و زنم از تنگنای سکور هم وحشت انگهنه تراست. زنم چند روز پیش، از بستر بیماری برخاست. من هنوز بستر را ترک نگفته بودم؛ امروز که حالم قدری بهتر بود زنم خواهش کرد که ساعتی به بالکن جلو اتاقم بروم دم آفتاب بشینم تا اتاقم را جارو کنم. عصازنان بیرون آمدم و روی صندلی دسته داری که کنار نرده بود نشتم. در خیالات غما فزایم غوطه‌ور بودم و از مردم و اتومبیل‌ها یی که در خیابان رفت و آمدمی کردند چونزی جز صورت‌های غبار گرفته نمیدیدم.

با اینهمه ناگهان تکان خوردم، یک منظره بدیع نظرم را سوی خود کشانده بود. زهره را دیدم که باشوه‌رش به خانه پدرش می‌روند. یک کالسکه بچه ارزان قیمت ساخت ایران راه رکدام با یک دست گرفته بودند و صحبت کنان ولبخند زنان پیش‌می‌راندند، یک پسرک شش‌ماهه در کالسکه بود که مثل جواهر می‌درخشید. جلو در رو بروی خانه من توقف کردند، صدای فقهه‌خنده کودک به گوش‌می‌رسید. در رامسعودخان باز کرد؛ مثل این بود که در بهشت بروی همه این افراد باز شده است؛ بازوها لاغر مسعودخان بچه‌را از میان کالسکه می‌بود؛ بچه‌تلائی و هیجانی داشت تازودتر در آن آغوش محبت جای گیرد. همه این چیزها بر قی عجیب داشت که دنیا را پیش چشم من سیاه می‌کرد. پیش از آنکه آنها ناپدید گردند و در بسته شود بـرخاستم و به اتفاق باز گشتم؛ صدای ناله منقطع زنم متوجهم گردکه او کنار یک دولا بچه دیواری ایستاده است و چیزی متروک را که مدت‌ها در کنج دولا بچه پنهان مانده بود بر میدارد تا از آنجا هم دورتر ش اندازد؛ نگاه می‌کرم و می‌ارزیدم و اشکم بر گونه‌های دویدا این آئینه و شمعدان طلای هر من بود؛ غبار گرفته بود، بد رنگ شده بود؛ آئینه بر قی نمی‌زد، شمعدان‌ها مثل اسکلت مرده بودند.

انجمن سعادت

پدر و مادر ، قوم و خویش، پیر و جوان، هر چه کوشیدند نتوانستند بر سماحت «ماهر و» غلبه کنند؛ زبان سیمرغ را براو خواندند و نتیجه نگرفتند؛ تا آن‌وقت ایرادهاش را کما بیش پذیرفته و حق به او داده بودند؛ حقی که هر دختر می‌تواند در انتخاب همسر آینده‌اش داشته باشد.

اوی گفت؛ این یکی سواد درستی ندارد؛ دیگری بزشت رو و بدقاوه است؛ از طرز حرفزدن یکی خوش نمی‌آمد؛ شغل دیگری را نمی‌بیندید؛ یکی مدنی زن داشته و نتوانسته است بازنش بسازد؛ دیگری چندروزی نامزدی گرفته و با آن نامزد بهم زده؛ یکی را در کاباره‌ها و بیاله فروشیها دیده‌اند، یکی دیگر علاقه مفرطی به قماردارد؛ فلانی مادری دارد که کج خلق و بیانه‌جو است و دیگری پول و درآمد کافی ندارد تا بتواند زندگی خود وزنش را خوب‌داره کند، از این قبيل بود ایرادها و بیانه‌جوییهای گذشته ماهر و، پدر و مادرش که هر دو درس خوانده و متعدد و روشنفکر بودند، همه این ایرادها را کما بیش وارد می‌شمردند و به هم‌دیگر می‌گفتند.

نمی‌شود به این دختر با سواد و هوشیار و دقیق که در زندگی صاحب سلیقه است سخت گرفت و مردی را بآه او تحمیل کرد که صدرصد موافق سلیقه‌اش نباشد؛ گرچه مردی موافق سلیقه او هرگز پیدا نشود.

اما اسرانجام چنین مرد پیدا شد. آخرین خواستگار «ماهر و» مردی بود که خود ماهر و هم باهمه استادی و مهارتی که در ایرادگیری و به‌طور کلی در راندن خواستگارانش پیدا کرده بود نتوانست در باره او چیزی گوید. این، مردی بود سی و چند ساله، در کمال سلامت و نشاط، یک مرد کاملاً زیبا، چه از لحاظ صورت و

قامت ، چه از لحاظ سیر و خصلت ، درس خوانده نا آخرین مدارج ، دارای چندین دانشنامه با ارزش ، فرزند یک خاندان نجیب و محترم ، دارای عواید سرشار از شغل آبرومندی که داشت و از ملک و آب و باغی که ودریکی از شهرستانهای تزدیک صاحب بود؛ دارای پدری مهربان و مادری فاضل و خوشخوی و دوست داشتنی و یک زیبا خواهر شوهر دارو شایان سایش؛ از همه جهت نیکنام، دور و بیزار از همه عادات بد و مشتاق یک زندگی عالی سعادت بخش بازی که چون ماهرو نجیب و تحصیل کرده وزیبا و هنرمند باشد.

ماهرو بعادت همیشگیش این خواستکار راهم در مرافق اول رد نکرد . با خوش دیدی و نشاط در محافل خواستکاری حاضر شد و با مهر بانی و ادب از خواستکاران پذیرایی کرد.

چون در این جلسات نتوانست عیبی در شخص خواستکار و کسان او و حرفها و پیشنهادهایشان پیدا کند و موردی برای ایراد و بناهه جویی نیافت شخصاً به تحقیق برداخت . همیشه در مواردی که نخستین جلوه‌های خواستکار و خانواده اش خوب و ایراد ناپذیر به نظر می‌رسید چنین می‌کرد و همیشه در تحقیقات خارجی آنچه را که می‌جست می‌یافت و گریبانش را بار دیگر از چنگ شوهر کردن خلاص می‌کرد . اما این دفعه هرچه دوندگی کرد، هر چند تحقیق کرد ، نتیجه‌یی جز آن بدست نیاورد که « مهر بار » نه فقط هیچ عیب ندارد، بلکه مجموعه‌یی از همه خوبیها است .

پدر و مادرش گفته‌دیگر چه می‌گویی ؟ دیگر چه حرف داری
نمی‌توانست حرفی داشته باشد ، حرفی از آن قبیل که همیشه پیدا
می‌کرد و می‌گفت : اما چندان ساكت نماند ! تصمیم نهائیت را گرفت و با
صراحت گفت :

— می‌دانیدا من اصلاً شوهر نممکنم

حرف تازه‌یی بود ؛ عجیب بود ؛ رد کردن خواستکاری مثل مهر بار را
به هیچ چیز دیگر جز سفاحت و دیوانگی نمی‌شد حمل کرد ، فریاد پدر و مادر
درآمد :

— دیوانه شده‌یی دختر ا — از شوهر کردن و حشتداری ؛ — چیز‌هایی هست
که مانمی‌دانیم ؟ — اسرار نفرت انگیزی برای خود به وجود آورده‌یی که میترسی باشون
کردنت پرده از روی آنها برداشته شود و بی آبرو شوی ؟ — کسی را زیر چشم
گذاشته یاد ردل جای داده‌یی که شایستگی و تناسب با فامیلمان ندارد و یقین
می‌دانی که مورد موافقت ما قرار نخواهد گرفت و منتظری که ما بعیریم و با خیال

راحت بروی با او زندگی کنی ؟ — آخر چیست ؟ هیچجا و باهیچ منطق نمیتوان گفت که یک دختر، خواستگاری چون «مهریار» را رد کرده است ا آبرومن می‌رود، انگشت نمای خاص و عام می‌شویم؛ ایندیگر مردم هیچ فکر دیگر جز آن خواهند کرد که این دختر عیبی دارد و جرأت نمی‌کند شوهر کندا

ماهرو گفت، مردم هرچه می‌گویند بگویند. من نمی‌توانم عقیده خود را فدای چرنگویی مردم کنم. اصلاً مایل نیستم شوهر کنم! حرف از این روشن تر و صریح تر؟ هیچیک از تصورات شما صحیح نیست، و اگر هم سوء ظن دارید و گمان می‌برید که نقصی بر من وارد آمده است و کاری کرده‌ام که اگر آشکار شود بی آبرو می‌شوم این من و آن شما. بسیار بدهم را به هر یزشک و هر ماما که طرف اعتماد تان است نشان بدهید و نتیجه راهم برای این زبان یاوه گویان گر اوور و چاپ کنید! حرف من یکی است، از شوهر کردن بیزارم. دختری هستم که تحصیلاتم را تمام کرده‌ام؛ شغل بسیار آبرومند با حقوق مکفی دارم؛ می‌توانم بی‌احمیاج به یک آقا بالاسر بد لخواه زندگی کنم؛ روز بروز. و سال بسال در کارم و در امور و فعالیتهای اجتماعی ترقی خواهم کرد و به آن مرا حل و مقامها که دلخواهم است خواهم رسید. این را به همه بگویید، بگویید که دخترمان مرد است، اصلاح نمی‌خواهد زیریار خفت «زن بودن» برود!

اصرارها، سختگیریها، اندرزگوییها، تهدیدها، قهرها و رنجشها، در باغ سبز نشان دادنها نتیجه نبخشید؛ ماهر و زیر بار نرفت که نرفت. مشکل بزرگی بود جواب رددادن به مهریار و پدر و مادر و خواهر و اقوام محترم و آبرومندش که همه علاقه‌مند شدن این جوان شایسته را به ماهر و دانسته بودند و مسلم می‌دانستند که عروسی این دختر کم نظیر سرخواحد گرفت.

اما جاره نبود. مردم محترم نافدی که سختگویی ماهری بود از طرف پدر و مادر ماهر و نزد مهریار رفت و به او فهماند که ماهر و اصلاً نمی‌خواهد شوهر کند، تا کنون چون مسلم می‌دانست که خواهد توانست از هر خواستگار ایراد فابل قبولی بگیرد این نظر اصلی را پنهان می‌داشت اما حالا که ایراد گرفتن را غیر ممکن بینند ناچار شده است که بگوید: می‌گویید، «شوهر نمی‌کنم»، و هیچکس با هیچ زبان حریفش نشده است.

مهریار که اینها را می‌شنید و فکر می‌کرد، گفت؛ اشکال ندارد؛ چه می‌شود کرد؟ پیدا بود که بسیار ناراحت شده است، دل به ماهر و باخته بود و اطمینان داشت که با او مزاوجت خواهد کرد. عشق و اطمینانش هردو با هم لطمه می‌خوردند.

انجمن سعادت

۱۵۲

به مادرش سفارش کرد که موضوع را دربال نکنمند . نزد خواهرش رفت . خواهرش زنی شوهردار بود از آن زیبا زنان کم نظیر . و چنان مهربان و خوش خلق و عاقل و آشنا به وظایف زندگی که مایه دلگرمی خانواده و حلال مشکلات آشنا یان و نزدیکان بشمار می‌رفت . چون گفته برادرش را درباره امتناع «ماهر و شنید» گفت ،

— چه حیف ! چقدر دوست داره این دختر را . زن توهمند نشود فوق من خواهد بود . برفرض که احترامش از شوهر کردن را بتوان عیش بشمار آورد آنقدر حسن دارد که این بگانه عیش از اهمیت می‌افتد . پس از رفتن برادرش در اولین فرصت پشت موز تحریر شوهرش نشست و لبخندزنان فامه‌یی مبسوط نوشت ،

این نامه دو ساعت بعد بدست ماهر و رسید . دختر زیبای سعی نامه را با حروف گشود و چنین خواند :

« قربانیت بگردم ماهر و خانم . بیش از دو سه دقیقه هم دیگر راندیده بیم و بیش از چند کلمه با هم حرف نزده بیم اما باور کن که جای پایدار و خلل ناپذیری در دل من باز کرده بیم . ناراحت مشو از اینکه این طور خودمانی با تو حرف می‌زنم : این رسم من است ، حالت من است ، صفت من است ، باهر کس که آشناشوم واو افری در دلم بخشد خیلی زود صمیمی و خودمانی می‌شوم .. مبادا خجالت کسی که چون شنوده ام برادر دلبندم را رد کرده بیم و اعلام داشته بیم که اصلا با شوهر کردن مخالفی به فکر افتاده ام که بوسیله این نامه درباره این تصمیمت صحبت کنم ، اوصاف برادرم را که واقعاً تعریف دارد بنویم و بگویم که حیف است زن این مرد همه چوز تمام نشود؛ یا خواهش و انتظام کنم که عقیده و سلیمانی را عوض کنم و این جوان را که بحق دلباخته توشده است و امتناع تو شکست بسیار بزرگ و اسف انگیزی برای او خواهد بود بپذیری ؛ نه ، باور کن که نه ، اگر هم کسی از ما بخواهد در این باره بیش تو اصرار و انتظام کند ، من جلوش را خواهم گرفت .

« اصولاً با تحمیل عقیده به افراد مخالفم هر کس برای خودش فکری ، سلیقه‌یی ، روشی دارد ؛ هر کس زندگی را طور خاصی که مناسب با اخلاق و احوال و روحیات خودش است نگاه می‌کند ؛ یک دختر می‌گوید نمی‌خواهم شوهر کنم ؛ آنهم دختری مثل تو ، تحصیل کرده ، کتابخوانده ، هوشیار ، آشنا به رموز زندگی ؛ عین سفاهت است که انسان چنین دختر را در فشار گذارد و بهتر که گفتن روشی که اخته ادار کرده است و ادارش کند . لابد توهمند برای خود دلایلی داری ، لابد چوزهایی

دیده و شنیده و از مطالعات نتائجی دریافتی بی که این عقیده را در تو بوجود آورد و قطعی و خلل ناپذیرش ساخته‌اند. پس جهای جای آن دارد که من یادیگری پیله‌کنیم و خودمان را پیش تو به اصطلاح سنگ روی یخ سازیم! هر طور دلت بخواهد زندگی کنی قربانت می‌رم، اما اجازه بده که دوست تو باشم.

« من یکنده دوست دارم، نه چندان زیاد، پنج شش تا، همه خوشکل، همه با تر بیت، همه با سواد، همه زبان دان، همه اروپا و امریکا دیده مثل خودم و خودت، و منحصراً همه خوش اخلاق و نجیب، چیزی که مهم است؛ این یکی است، همین نجابت و اخلاق خوب است. حالا آرزو و انتظار دارم که توهم در ردیف این رفای عزیز من قرار گیری. ماغالب‌آحمدیگر رامی بینیم، دورها و پارتیها بی داریم، معافی گرفتی داریم که در شهرها کمتر مانند دارد؛ خوش می‌کنند، یک خوش گذشتی بی دردسر و ملامت ناپذیر که هر گز سرسوزنی پیشمانی از آن به وجود نمی‌آید. یکدفعه که در محفل ما شرکت کنی خودت تصدیق خواهی کرد که راستی گویم. با کمال صفا و بپریایی حاضریم او لین جلسه آینده‌مان را در خانه تو قرار دهیم.

« اما این به نظر من مقدمات لازمی هم دارد. برای دو نفر که بخواهند دست دوستی بهم دهنده و همدیگر را واقعاً و همیشگی دوست بدارند گذشته از آن سپاهی و تجاذب فطری نخستین که در من نسبت به تو بتمام معنی و باشد و از همان او لین ملاقات نامان بوجود آمد و در توهم یقین دارم که بوجود آمده است، آشنا بیها بی هم لازم است، باید همه چیز همدیگر را بشناسند و بدانند. انشاء الله توهم در او لین فرصت، شاید در جواب این نامه چون‌هایی را که لازم میدانی از اخلاق و احوال و احساسات خودت برای من خواهی نوشت؛ امامن پیش‌ستی می‌کنم وحالا که من قلم بدهست دارم همه چیز را بپریا برای تو می‌نویسم.

« من یک‌زن‌سی و نش ساله‌هستم، او لین فرزند پدر و مادرم، چهار سال بزرگتر از برادر بسیار فاز نیم « مهریار »، از اول زندگیم آدم خوبی بودم به دلیل محبت و مهر با نی مواظبت پدر و مادرم.

اما بعد از خوبی‌های بسیار بزرگتری بدست آوردم که سعادت دوران کودکیم در مقابل آنها هیچ بود. راستش را بگویم، از شوهر کردن می‌ترسیدم؛ از بچگنی، بابا و مامانم و قوم و خویشها مان در گوشم پر کرده بودند که باید شوهر کنم اما باز هم هول و هراس داشتم.

و بعده نوزده سالم بود، سال آخر دبورستان رامی گذراندم که پس از آمدن و رفتن چندین خواستگار، یک نفر مورد پسند همه کسانم قرار گرفت من هم بدم نیامد. اما از یک طرف واهمه داشتم و از طرف دیگر می‌خواستم درسم را تمام کنم. قدری نقونق کردم، یک‌روز پنجم صدام کرد و گفت،

«- دخترم؛ البته اگر خبری بشود بعداز امتحانات خواهد بود و تا دیپلم نگیری عروسی نخواهی کرد، اما بطور کلی بتوبیکویم که شوهر کردن خوب چیزی است؛ امروز به تو قول می‌دهم، من مرد هم توزنده، بعدها این قول را به یاد خواهی آورد و تصدیق خواهی کرد، که حق با من بوده است؛ شوهر کردن خوب چیزی است. در این دنیا، در زندگی مردان و زنان بهتر از این عالمی و مرحله‌یی و نشنه‌یی و روشن وجود نداده، بدش هم خوب است و هر قدر که بدبادش باز هم بین روش‌های مختلف زندگی از همه‌اش بهتر است.»

«خلاصه باباجانم مدتی از این حر فهارزد، من هم قبول کردم؛ چه بگویم که من چه عالمی داشتم! چقدر لذت می‌بردم از اینکه عروس می‌شدم! مراسم دلپذیر و زیبای عروسی، آن‌ختنده‌ها، آن‌شوخی‌ها، آن‌لوس بازی‌ها، آن‌بزن و بکوبه‌ای دخترهای فامیل، آن‌مبارکبادهای پیشکی، آن‌کلهای، عطرها، شیرینی‌ها، آن دعاها و تمناهای خیر همه کس، توجه به این که این بیش آمد همه افراد فامیل را از هر کاردیگر بازداشت، و پس از آن، تشریفات شوق‌انگیز نامزدی و عقد و عروسی، آنقدر بمن مسرت ولذت بخشید که هر فرد آدمی اگر در دوران زندگوش به مسان اندازه از خوشی و طرب بهره داشته باشد برایش کافی است. بعد آمدیم و شدیم زن شوهر دار، با شوهر مسافت کردم، و اینکه چقدر شورین است این مسافت عروسی و انسان به دنیا با چه چشم نگاه می‌کند، و برای خود چه ارزش و شخصیت خاص قائل می‌شود چیزهایی است که هر کس تا نصیب خودش نشود نمی‌تواند دریابد که چگونه است!

«اما من خودم را کم نکردم. در عین بهره بردن ولذت یافتن از این نخستون شهرینهای زندگی زناشویی، فکر هم می‌کردم که چطور باید زندگی کنم.

«شوهرم خوب بود بدلول آنکه با کمال دقت انتخاب شده بود امامن هم در خوب ماندن او هم فراوان داشتم. نکذاشتم عشق و علاقه‌اش به من پس از نشان شیرین وصال کم شود، و با حسن خلق و سازش و مهربانی و نشان دادن شخصیت اخلاقی و کوشش برای هم‌فکر شدن و هم آهنشک شدن با شوهرم از نعمت بزرگتری که «محبوبت بودن» نام دارد بهره مند شدم. ما از همان روزهای اول با توافق کامل برای زندگی مان بی‌نامه ترتیب دادیم و در سایه این بی‌نامه که من اموفق به صرفه جویی کامل در وقت می‌کرد توانستم دنباله تحصیلاتم را هم بگورم و علاوه بر آشنایی دادوز با خارجی اوسانس هم بدهست آورم.

اینها بیش از چهار سال از وقت را نگرفت. بعد بجهه دار شدم و تو نمی‌توانی نصور کنی که بجهه دار شدن یعنی چه و چقدر لذت دارد و چه تعولات عجوب در حیات شخص و در احوال و عواطف او و بلکه در ساختمان وجودش ایجاد می‌کنند! عالم

باشکوه و شوق‌انگیز عجیبی است که من واقعاً به افرادی که از ادراک آن محروم مانده‌اند دل‌می‌سوزانم! عالمی است که زحمت و تعبیش هم خوب است و من قسم یاد می‌کنم که در مدت عمرم هر گز مصروف و رضاو سعادت و شور و نشاطی در هیچ‌امر دیگر، به عظمت و حلاوت آن حالت عجوب شور انگیز نمی‌بده‌ام که بر بالین یک کودک بیمار به‌مادر و پدر دست میدهد در آن موقع که پس از چند شب‌بانه روز بیدار بودن ورنج بردن و گریستن بر بالین اورده شد بیماریش، می‌بینند که از خطر دسته وحالش خوب شده است و زنده خواهد ماند! به‌خود خدا قسم که در عالم هیچ نشأه از این‌لذیذ‌تر نمی‌ست، و تازه چدرنج معنوی دلپذیری است رنجی که یک‌مادر یا یک‌پدر از بیماری فرزندش می‌برد! اوها چه بگویم، از موضوع برت شدم.

«بتدریج فرزند دیگری هم بوجود آوردیم. امری روز بجهه دارم که بزرگتر-شان پانزده سال دارد؛ دودختر دارم و سه پسر. قسمت مهمی از وقت را صرف تربیت اینها می‌کنم و نمی‌دانم که قلب‌آن‌قدر به خود می‌باشم از تصور این‌که این بجهه‌ها، فردا، در حیات‌من و پدرشان، یا پس از مرگ ما، زنان و مردان شایسته بی شوند و در اجتماع مؤثر باشند.

«می‌بینی ماهر وی قشنگ‌کم. من همینم. ذهنی هستم قانون و داضی از زندگی اهنوذ باش و هر دن در یک عشق مشترک روز افزون زندگی می‌کنم و هر وقت که به حساب زندگی‌گاه گذشته وجه حال و چه آینده‌اش، میرسم با ملاحظه همه محنت‌ها و خوشی‌ها بی که چشیده‌ام یا بعد‌ها ممکن است بچشم انصاف می‌بینم که از خوشبخت‌ترین ذنانم وجود مؤثری داشتم و توانستم، و انساء‌الله بعد‌ها هم خواهم توانست، باش و هر وبجهه‌هایم طوری زندگی کنم که زندگی‌گیم ضامن سعادت خودم باشد و برای خانواده و اجتماع نیز کما بیش سعادتی بوجود آورد.

«خجال می‌کنم هم‌شناخته‌ام که معرفی من به تو کافی باشد و از هم‌اکنون بتوانی در نظر مجمم کنم که چه نوع ذهنی را به دوستی خود مفتخر کرده‌یی. منتظر جواب این نامه هستم، اشتیاق دارم که اولین محفل آینده‌مان با دوستان عزیزم بی‌حضور تونباشد. قربانیت فری،

* * *

Maher و نامه را یکبار دیگر هم خواند؛ غوطه‌ور، در تفکر شده بود. دو ساعت بعد یکبار دیگر هم در آن مرور کرد. وقتی که سرانجام تصمیم گرفت جوابی بنویسد، دستخوش تردیدی شدید بود؛ البته تصمیم گرفته بود که دوستی این زن راضی و خوشبخت را بپذیرد اما نامه‌این زن انقلابی در جانش بوجود آورده بود. زندگی در خلال سطور این نامه به یک صورت دیگر در نظرش مجسم شده بود. این فری، این

انجمن سعادت

۱۵۷

زن عیار توانسته بود در جایی از زندگی که همیشه در نظر ماهر و تاریک و سرد و هراس انگیز جلوه کرده بود نوی و بهجتی و صفاتی بیافریند؛ توانسته بود همه چیزهایی را که در چشم ماهر و حقیر و ناچیز و ناقابل و مزاحم و نکبت آمیزی نمود عظیم و ارزش نده و قابل دل بستن و راحت بخش و سعادت آور جلوه دهد. ساعت‌ها فکر کرد. ده‌ها صفحه نوشته و خط‌زد تا توانست جوابی که مورد پسند خودش باشد به نامه فری بنویسد.

* * *

پنج شش روز بعد متحفل دوستان فری در خانه ماهر و تشکیل یافت. جلسه خوشی بود. ماهر و گمان برده بود که دوستان فری یک هدف دخترند، اما ملاحظه کرد که همه، زنان جوان شوهردارند و پس از آنکه همه بهم معرفی شدند فری، با چشم انداختن از برق صفا و نشاط و لبان شکفت از خنده شیرین شوق به ماهر و گفت،

— متحفل ما چندان بی هدف هم نیست؛ یک جمعیت است؛ یک کمیته است؛ اسما و عنوانی و هدفی هم دارد؛ «انجمن سعادت» نام دارد. کارمندان رسمی خانمهای جوان شوهرداری مستند که با کمال دقت انتخاب می‌شوند. هدف شویق و ترویج زناشویی است در سایه اثیبات این حقیقت که در این دنیا برای زن و مرد، سعادت و راحت به معنای واقعی آن یعنی یک سعادت مسکن و نسبی وجود ندارد جز در خانه، جز در سایه زناشویی؛ وزن و مرد در اجتماع، واجد ارزش حقوقی نخواهند شد مگر در صورتی که فرزندانی تربوت یافته با اجتماع تقدیم کنند؛ و این امکان نخواهد داشت از زنده ترقی و تمدن، نمود و نامید، مگر پس از آنکه عروسی کند؛ عروسی، این نخستین قدم سعادت است.

* * *

چند هفته بعد «ماهر و» رسمیاً عضو این جمعیت شد.

دی ۱۳۳۷

راز عشق و زندگی

نادروزی که «مهرزاد» را دیدم هر گز عاشق نشده بودم. شاید در دنیای امروز باور کردنی نباشد که یک مرد به بیست و پنج شش سالگی رسیده باشد بی آنکه خار عشقی در دلش خلیله باشد؛ اما همه چیز استثناء پذیر است؛ نخواسته بودم عاشق شوم؛ معتقد بودم که این، زحمت و عذابی است که افراد بیکار یا مردم خیال‌باف یا جوانان بی خبر به دست خود برای خود فراهم می‌آورند. هر دفعه احساس می‌کردم که عشق، این زیبایی بنزک شده بر هوش سوی من می‌آید با هول و هراس و مگاه هم بارندی و عیاری می‌گریختم. دروغگویی بزرگی است هر کس که ادعای کند عاشق شده‌اند بی آنکه خود خبر داشته باشند این آتش تادو طرف مستعد و موافق نداشته باشد در نمی‌گیرد. توجه به یک موجود زیبایی بی اعتماد هنگامی از مرحله تجسس و آزمایش و مقدمه چیزی و آماده کردن و دام گستردن می‌گذرد و به عشق می‌رسد که در طرف نیز توجه را عتنا بی وجود آید. من از این توجه می‌گریختم؛ تصموم داشتم که زن بگیرم. با اعتقاد من طریق عافیت جزاین نبود. از زناشویی‌هایی که نتیجه عشق بودند حکایات دلخراشی شنیده بودم. نمی‌خواستم با پای خیال و رویا قدم دریکی از اتفاقی ترین هر احل زندگی گذارم. عجیب بود که مادرم، آن موجود عزیز و دلبلند، نوز باور نمی‌کرد وقتی که از او تمنا کردم دست بالا کند و برایم زن بگیرد؛ پرسید که خودم چه کس را در نظر گرفته‌ام، و چون بساد کی گفتم که کسی را در نظر ندارم نمی‌توانست باور کند. اصرار ورزیدم. چند خانم دیگر از افواه‌مان را نیز خبر کرد، این درو آن در دنیا! یک دختر خوب گشتند و «منیر» را پیدا کردند. منیر راهمه پنهانی دیده بودند، من هم پسندیدم. دقت‌ها و کنجه‌کاوی‌ها بی‌کردم و به نظرم رسید که از همه جهت برای من زن مناسبی خواهد بود. بزودی دریک جشن ساده

راز عشق و زندگی ۱۵۹

صمیمانه حلقه نامزدی به انگشت یکدیگر کردیم و قرار گذاشتیم که پس از یکی دوماه عقد و عروسی کنیم.

در آن موقع بود که عاشق شدم، سه روز پس از جشن نامزدیم با منیرا روز جمعه یی بود. روزهای جمعه و تعطیل را بیشتر با چند دوست بسیار عزیز و مهربان که داشتم می‌گذراندم، از شهر خارج می‌شدیم، به یکی از آبادیهای اطراف میرفتیم؛ خوش می‌گذشت؛ خوراکی و آشامیدنی و تندیل کافی از شهر می‌بردیم؛ سازگار و آواز کی داشتم و در طریق تفریح از این حد تجاوز نمی‌کردیم؛ هم عهد شده و سوگند یاد کرده بودیم که پایی زن و قمار را که دو آفت بزرگ دوستی و صفا هستند در محاذل انسان را مند هموم. سالم و عاقل میرفتیم، سرخوش و با نشاط باز می‌گشتیم.

همیشه همینطور بود تا آن روز که من عاشق شدم، روز پس از نامزد شدنم با منیرا

روز دوم یا سوم خرداد بود؛ یکی از باصفات رین روزهای بهار. از دور روز بوس تصمیم گرفته بودیم که به یکی از نقاط دور دست اواسانات رویم اما بحکم اتفاق ماهین دوست من کریم شب جمعه عیی پیدا کرد که عزیمت با آن به نقاط دور، از احتیاط بدور بود. رفتیم به دربند، کتار رودخانه، بین دربند و پس قلعه نقطه یی را که بیش از جاهای دیگر خلوت و باصفا بود بر گزیدیم و با سلطان را یعنی کردیم، هنوز ظهر نشده از همه چشم گرم شده بودیم. مصطفی نرم نرمک و بیولون میزد و حسون بر گزیده ترین شعرهای مؤثر را با دودانگی بسیار مليح می‌خواهد. دوشیوه شرابمان سبکبار روی سوزدها سر نگون شده و شیوه سوم، هنوز در پند چند جرعه بر پایستاده بود. من روی کلیم و پتویی که بر زمین ناهموار کسترده بودیم، به پشت دراز شده بودم، گوش به ساز و آواز داشتم و از میان چند شاخه سر درهم، پر واژ چند پرنده سفید را زیر اشعه آفتاب تماشا می‌کردم.

در آن موقع بالای یک تخته سنگ رفیع که از نزدیک مشرف به ما بود چند نفر نمایان شدند. سه دختر بزرگ بودند و دو دختر بچه. شاید صدای دلفریت حسون جذب شان کرده بود. همین که مارا دیدند بی پروا و دوان دوان پایین آمدند و از نزدیک به تماشای ما ایستادند. مصطفی و حسین بی اعتماده ماندند؛ کار خودشان را می‌کردند؛ نمی‌دانم، شاید هم بادیدن نور سیدگان گرمتر شده بودند؛ کدام هنرمند است که آتش قریحه اش در پوشه کاه زیبا یها تیز تر نشود!

کریم بی احتیاطی کوچکی کرد. گفت، بفرما یودا فقط یک دفعه گفت و حاجت به تکرار نیفتاد؛ دختران خنده زنان و مرسی گویان آمدند و نشستند. من هم ناگزیر از آن شدم که بنشونم. هر زاد تقریباً کنار من نشسته بود. خنده دار موشدا گرفتار

می کردم. دختران بسیار بیو را آمده بودند؛ می خواستند که در محفل انس ما شرکت جویند؛ اقتضای جوانی و نشاط و شاید هم تاحدی اقتضای موقع به گزاف گویی تحریکشان کرده بود، می گفتند که هر گز نشوده اند کسی چنان عالی و بولون بنوازد و خوانده بی چنان باحال و با معرفت بخواهد. بون سه دختر بزرگ، باذوق ترو روشن تر از همه مهرزاد بود و پیش از همه او خودش را معرفی کرد، دختر آقای مسعود، از افراد سرشناس بود؛ کوچولوها خواهران او و دو دختر بزرگ دیگر دختر عموماً هایش بودند. در آن نزدیکی ها و بلا بی داشتند؛ تازه خانه شهر را به تابستان تهران سپرده و به آنجا آمده بودند اقدر از ما خوششان آمده بودند. « هفته آینده هم اگر اینجا باشید ما، اگر اجازه بدهید، یکی دو ساعت پیش شما خواهیم آمد. » اما به هفته بعد فرمید؛ من همان روز عاشق شدم. مهرزاد چنان نشسته و چنان جسم به من دوخته بود که خیال می کنم اگر اعتراف عشق نشوده بود نمی رفت. و عجب می کنم از غفلتی که آن روز گزینه بانم را گرفت ا و با اولین کلام که خطاب به من گفت دلش را از راه چشم‌اش در دل من خالی کرد؛ باور نمی کردم که بسته شدن عقد عشق چنان زود و چنان محکم بین من و یک موجود دیگر امکان داشته باشد. چند نگاه گرم، چند لبخند شورین! به فکر نوشتادم که اینها را نادیده گیرم یا مطرد شان کنم، می شجده بدلیل آنکه باور نمی کردم و احتمال نمی دادم، فکر می کردم که چند دقیقه بعد این دختران خواهند رفت و من قوی تراز آن که نتوانم اثرا بر این نگاهها ولبخندنها را بمحض رفتنشان از دل برآنم!

دو دختر کوچولو دور بین عکسی مرا به بازی گرفتند؛ یادشان دادم که چطور از هم عکس بگیرند؛ دو دختر بزرگه میان مصطفی و حسین و کریم نشسته بودند. آجیل می خوردند و چشم و گوش به دست و دهان نوازنده و خواننده سپرده بودند. مهرزاد با من تنهایا مانده بود؛ بسیار زود وارد مطلب شد؛ با سادگی و صراحة حیرت انگویی بمن گفت:

— شما از همه جهت همان مرد هستید که من در خوالم برای خود مجسم کرد
بودم و همیشه در خوابش هم دیدم.

و از من که نصور نمی کردم این کلام چندان سخت در دلم نشسته باشد

پرسیده

— اینستید بگویید هر آنکه از زیاد که بدنیستم. . . ناید تعجب می کنید که در اولین برحورده بناهله چند دقیقه این طور حرف موز نمایم این از یک دختر نوزده ساله بعید است، نوست؟ اما گفتم که شما از چند سال پیش در رؤیای من جا داشتید مثل اینست که با شما یک آشنا بی خیالی و روحی داشته ام. قیافه شما از آن قیافه هاست که انسان خیال می کند

با آنها آشنا بوده است اما شما، بدستان مهاید ازمن؟

— نه خانم، چطور ممکن است بدم بیاید؟

دستم را گرفت. کریم متوجه شد، چشمکی و لبخندی زد یعنی «مواظب باش رفیق!» و من هماندم بیاد آوردم که سه روز پیش از آن، دست منیر را گرفته و حلقة نامزدی به انگشتتش کرده و دستش را بوسیده بودم. عقل وجود ادامه‌ی زندگی را اینرا به مهرزاد بگویم. اما مهرزاد مجالم نداد، بمحض شنودن کلام من با یک نوع سادگی وصفای عجوب گفت،
— گوش کنید.

دستم را محکمتر فشرد، خود را فزدیکتر کشاند، صورتش را پشت تن من از چشم دوستان من و دختر عمومه‌ای خود پنهان داشت و با صدایی آهسته‌تر دنبال کلامش را گرفت:

— نمی‌گویم فوراً باور کنید؛ از هر کس که دلтан می‌تواند بپرسید؛ من دختر بدی نیستم؛ هر گز با کسی اینطور حرف نزد هم؛ هر گز کسی را دوست نداشتم؛ هر گز به کسی هم اجازه نداده و جرأت نباخشوده‌ام که دوستم بدارد؛ چرا دروغ بگویم؛ چرا در پرده حرف بزنم؛ بشما علاوه‌مند شده‌ام، یقین دارم که خوشبخت می‌شوم اگر شما خواستگاریم کنید احوال نکنید که دیوانه‌ام که اینطور حرف می‌زنم؛ شاید در این لحظه دیوانه باشم؛ اگر هم چنین باشد حق دارم، برای آنکه ناگهان چشم را باز کردم و خود را باعث قم، با آرزویم، بارگویای دیرینم مواجه دیدم!

تاهر قشن را بیان رساندم پیاپی به چندین حالت مختلف دچار شدم؛ حیرت کردم؛ متأثر شدم؛ بمناکشدم و سرانجام به همین زودی عاشق شدم، مهرزاد تسلیم کرده بود، همه چیز را از خاطرم بیرون رانده بود، همه وجود را گرفته بود و رهانمی‌کرد. ایندفعه شاید فقط یک ثانیه بیاد آوردم که «منیر» را نامزد کرده‌ام؛ اما چطور می‌توانستم اینرا به مهرزاد بگویم؛ مثل این بود که اگر چنین چیزی می‌شنید سکته می‌کرد یاد دیوانه می‌شد. فقط توانستم بگویم،

— من خود را لایق اینهمه هر حمت نمیدانم، آنهم چنین بوساقه، بآنکه بدا نمود من کویم!

دستم را راه انکرده بود. دست دیگر شراری زانویم گذاشت و با فریبندگی مقاومت ناپذیری گفت،

— در چشمانتان می‌بینم که نمی‌توانند بمن بی اعتماء بمانند. اعتراف کنید. دیگر، بخدا من دختر بدی نیستم.

جنان ملتهب شدم که خواه کردم یک شله آتش بکلویم رسیده است و خفه‌ام ممکنند.

یکساعت بعد که دختران با حسرت برخاستند تا بروند من دلم را یکسره ازدست داده بودم، مهرزاد از من قول گرفته بود که غروب روز بعد هم دیگر را سرمهد ببینیم. چون رفت مثل این بود که همه جان مرا هم برد. رفقاً خنده‌ها به من زدند و متلک‌ها گفتند. فهمیده بودند؛ نمی‌توانستم پنهان کنم. تا پایان روز مایهٔ تفریح آنان بودم و شب تاصبح اسیر بی‌خوابی. غروب روز بعد بی‌قرار و بی‌اختیار به سریند رفتم و مهرزاد را منتظر یافتم. در تاریکی پایی درختی کنار جویی نشتم. مهرزاد اطمینان یافته بود که دوستش میدارم. می‌گفت که پدر و مادرش موافق مول اوعمل خواهند کرد، مزاوجت با اویلک دینار برای من خرج نخواهد داشت؛ آنقدر مقمولند پدر و مادرش و آنقدر بی‌پای و بی‌امتناع ثروتمن را در اختیار اومی‌گذارند که ما خواهیم نتوانست تا مسدال شاهانه زندگی کنیم و هر گز از لحاظ مالی نگرانی وزحمتی نداشته باشیم.

با زهم جرأت نکردم راجع به «منیر» چیزی بهاد بگویم. وقتی که به شهر بازمی‌گشتم مثل دیوارهای بودم. چون به منزل رسیدم مادر منیر تلفن کرد که روز بعد به منزلش روم. باز هم شب نخوابیدم. صبح چون وارد منزل منیر شدم او از دیدن من متعجب شد، اما بزودی خنده دید، خیال کرد که از فراق او آنقدر لا غرشه‌ام؛ از گفته خودش چنین فهمیدم، به محض اینکه تنها شدید گفت:

— من هم ناراحت بودم. فکر نمی‌کردم که اینقدر ناراحت می‌شوم؛ راستی که اگر امر وزشما را نمیدیدم ...

کلامش را قطع کردم و با کوشیدنی برای خنده دیدن و شوخ بودن گفتم،
— پس باین ترتیب اگر فرضًا من بگویم که می‌خواهم نامزدی مان را بر-
هم بزنم ...

نتوانستم حر فم را تمام کنم. چنان به شدت لرزید، رنگش جنان پر پد که خجالتی کردی مرگ را به چشم دیده است، با صداییں گرفته ولرزان گفت،
— اوه! این حرف! ... شوخی می‌کنید؟ . چه شوخی بیمزه! ... نه،
نه، تحمل شنیدنش راهم ندارم؛ فرض هم نمی‌توانم بکنم دیگر از این شوخی‌ها فکر نمایم. یکبار قلب آدم می‌ایستدا.

نکرار مطلب امکان نهاد است. منیر هم امیدش را و همه جانش را به من بسته بود. کلام من یک نوع بیقراری دروی به وجود آورد. خود را در آغوش انداخت؛ چشم‌انش ترشیده بود اما حراره نداشت، اشک پیشا پیش آمد و داغش کرده بودا اولین بوسه را از من در بود؛ چگونه می‌توانه ستم نبوسمش؟ ناهزدم بودا خودش را زن من می‌دانست؛ شوهرش، امیدش، عشقش، آینده‌اش، همه چیزش من بودم؛ اینهارا می‌گفت، عاشقانه می‌گفت، صادقانه می‌گفت.

مهرزاد راسه روز بعد دیدم. اضطراب و عذابی داشتم. روزها و شب‌های

راز عشق و زندگی

۱۶۳

گذشته را صرف تفکر و مقایسه و جدال درونی کرده بودم. وجود انم به زندگی با من نیز که دوستش نمی‌داشت محاکوم می‌کرد؛ دلیل سوی مهرزاد که دیوانه عشقش بودم کشانده می‌شد. مهرزاد یک پارچه آتش بود. عجب از آن داشت که من به او نمی‌گویم که چه وقت برای خواستکاری اقدام خواهم کرد. وقتی که تصمیم گرفتم اعتراف کنم سراپایم می‌لرزید؛ نمی‌توانستم کلمات را درست ادا کنم، به هر صورت همه چیز را گفتم. مهرزاد حالتی پیدا کرد که خیال کردم قلبش منفجر شده است. گریه کرد، خشمگین شد. سینه‌اش را در پنجه‌اش گرفت و فشرد، قهر کرد، هراگذاشت ورقت. دوروز بعد نامه‌یی از او رسید. نامه‌یی عجیب، سراپا عشق و چنون با اعلام تصمومی خطرناک و شوم، «باید دوستش بدارم و گرنه خودرا خواهد کشت!»

کار دیوانگی او بیچارگی من بالا گرفت. من هم کم احساس کرده بود. چند دفعه مهرزاد را دیدم و کوشیدم تا منصرفش کنم اما او پیوسته دیوانه ترمی شد. یکی دو دفعه کارم را به بی‌قراری کشاند؛ می‌خواست اختیار از کفرم بیرون کند و وضعی پیش آورد که چاره‌یی چیزی اوجت با او نداشته باشم، بزمخت خویشن داری کردم؛ اما تکلیف را نمی‌دانستم. تهدیدم کرده بود که به خانه منیر خواهد رفت و با او و کسانش خواهد گفت که من دوستش می‌دارم و کسی حق ندارد خودرا نامزد من شمارد؛ چه بدمنی شد! آبرویم در همه شهر می‌رفت.

متول به من هم شدم. شاید امیدوار بودم که او موافق کند و از نامزدی با من

جسم بپوشد، اما منیر گفت:

— دیگر به سراغش نرو؛ من کاغذی به او خواهم نوشت.

نمیدانم چه نوشت. می‌گفت که آنچه را که برای نفوذ در عقل و وجود انم یک دیوانه عشق لازم است نوشه است. پس از چند روز یک نامه از مهرزاد بمن رسید، نامه وداع بود؛ بوی یاس و مرگ از آن بیشام میرسود ...

دیگر برای دیدن مهرزاد نرفتم. منیر مجالم نمی‌داد. از احوال مهرزاد بیخبر بودم. نتوانستم عقد و عروسی با من را به تعویق اندازم. منیر خوبتر از آن بود که تصور می‌کردم. کم کم عشق خودرا در دلم جای می‌داد و از مهرزاد جز اندک ملالی در آن باقی نمی‌گذاشت.

با من هم سفری کردم که چندماه طول کشید. چون بازگشتم خبر یافتم که مهرزاد به سفر رفته است. تقریباً از او منصرف شده بودم. جو یاهم نمی‌شدم که کجاست وجه می‌کند. ده پانزده ماه بعد هنگامی که یک بچه داشتم شنیدم که مهرزاد شوهر کرده است. دیگر خیری از او نیافتنم تا چندماه پیش، تصادفاً سرپل تحریرش دیدمش؛ با من هم و بچه‌ها یم برای گردش رفته بودم. بچه‌ها یم بزرگند. دختر بزرگم به همین

زودی‌ها شوهر خواهد کرد . مهرزادهم با بچه‌هایش، چند دختر و پسر ، گردنی می‌کرد . ناگهان با هم مواجه شدیم . مهرزاد بینهایت خوشحال شد، فرزندانش را رها کرد و سوی من آمد؛ دست پیش آورد وسلام گفت، کنار اتوموبیل ایستاده بودم. هنیز و بچه‌ها رفته بودند قدم بزنند. من و مهرزاد حال هم‌بیکر را پرسیدم، او گفت :

— زندگی می‌کنم، از زندگیم بسیار راضیم؛ شوهرم خوب است و بچه‌هایم بهترین بچه‌ها هستند .

— خوشحالم. من هم بد نیستم .

— هیچ نعییرسی که با آن عشق، با آن دیوانگی‌ها چه کردم؟.

— اینرا همیشه از خود پرسیده‌ام .

— حالا از خودم بشنو؛ خیال می‌کردم که عشق وزندگی هردو یک چیزند؛ چون عشقم پایمال شده بود چند دفعه کوشیدم تاخودرا از قید زندگی بر همانم؛ اما روز و شب مر اقیم بودند. موفق نشدم، وقتی که سرانجام پذیرفتم که شوهر کنم و علاوه زندگی شوم فکر می‌کردم که این نیز یک نوع مرگ است که بر خود تحمل می‌کنم . دست شوهرم را با فقدان عشق و با یک نوع نفرت گرفتم. اما چندی نگذشت که زندگی چهره واقعی خود را بمن نشانداد، و خود را چنانکه بود بمن شناساند؛ کم کم رام کرد و پس از آن رفته رفته عشق‌هایی درمن به وجود آورد که هر گز در تصورم نیز راه نمی‌یافتد ...

و آهی مسرت آمیز کشید و گفت :

— او! چه وحشت آور است عشقی که جنون به وجود آورد و احکام زندگی را زیر پا گذارد، و چه زیباست عشقی که جان را گرم و وجدان را راضی کند وزندگی را درونق بخشد .

از یک سو شوهر و بچه‌های من و از سوی دیگر شوهر و بچه‌های مهرزاد آمدند و هنگامی که اینها همه بوسیله من و مهرزاد با هم آشنا شدند صحنه روشن و دلپذیری از عشق وزندگی پیش چشم یافتند و در دلم که سرشار از شوق بود گفتند،

— چه بد می‌بود اگر جزا این شده بود!

خندهٔ پیروزی

..... خنده‌ام خندهٔ پیروزی است؛ نصف قلبم را در راه تحصیل این پیروزی ازدست داده‌ام اما مثل همیشه نیرومندم؛ بهمان اندازه که در روزگار جوانی بودم.

درایام جوانی، وقتی که شاید بیست و یکی دو سال داشتم حادثه‌یی برای من پیش آمد؛ بختم بلند بود که از آن حادثه استفاده کردم! چه بسیارند افرادی که اینکونه حوادث را بلیکه مؤثرتر و عبرت انکیزتر از آنرا نیز می‌بینند و می‌گذرانند بی‌آنکه به پاداش این زحمت و این تحمل چیزی بددست آورند. حادثه‌یی که من دیدم با کمال سادگی یک حادثهٔ عشقی بود. — عشق‌های آسان و زودیاب که هر روز مثل سکه‌های گمشده میتوان از زیر دست و پای مردم پیدا شان کرد از امتهازات بزرگ عصر ما هستند! این سکه‌هارا کسانی کم‌می‌کنند که دست‌های مست و جویب‌های پاره دارند؛ کسانی کم‌می‌کنند که چیز‌هایی را که دارند نمیتوانند خوب نگاهدارند؛ آن زن‌زیبا که آسان به چنگمان می‌افتد، دارایی گرانیهای شوهری است که قدرش را نمی‌داند و بی‌قید و بی‌اعتناء، زیر دست و پای دیگرانش می‌اندازد؛ آن دختر که وقت و بی وقت در کوچه و خیابان گوش به نفهمه‌های ماضی دهد و دست درستمان می‌گذارد سکه طلای درخشانی است که از جویب سوراخ دار غیرت پدری افتاده یا از کوف دهان گشاده مراقبت مادری بیرون جسته است.

یکی از اینها نصیب من شد. نه او پر سید که هدف من چیست نه من جویا شدم که او از کجا آمده است؛ دیدن و پیش‌دیدن و اعتراف عشق را کافی شمردیم و باهم

رفتیم . عصر با صفاتی و شب عشرت آمیزی بر ما گذشت . صبح با هم از یکی از مهمانخانه‌های شمیران بیرون آمدیم ، او تازه به فکر مرا اعات احتیاط افتاده بود . خواهش کرد که از درمهمانخانه از هم جدا شویم . چند متر از هم فاصله گرفتیم . در انتظار وسیله‌یی که هارا شهر رساند ایستادیم . از دور بهم نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم : از هم دیگر راضی بودیم ؛ ساعات عشق را با هم به خوش‌گذرانده بودیم ؛ برای یک ملاقات دیگر ، ملاقاتی شهرین تر و طولانی تر ، قرار گذاشته بودیم . ناگهان اتومبیل جلو او ایستاد و من فقط دیدم که او بدین اتوموبیل و مردی که از آن بیرون آمد سرایا لرزید . یک ثانیه هم طول نکشید؛ خیال می‌کردی که این زن زیبا ، با آن قامت بلند و با آنمه وزن و وقار و برازندگی مثل یک کودک ناتوان بی‌دست و با برداشته شد و در اتوموبیل گذاشته شد .

اتوموبیل با صرعتی که آثار خشم و جنون در آن احساس می‌شد سوی شهر سرازیر شد . دلم می‌خواست دنبالش بدم و بدانم موضوع چه بوده است . تصادفاً یک اتوموبیل کرایه رسید و من بیدرنگ با پذیرفتن کرایه گزافی که راننده می‌خواست در آن جستم و اتوموبیل جلوی را که بسیار دور شده بسود به راننده نشان دادم .

نتیجه‌یی که از این تعاقب گرفتم شناختن خانه‌یی بود که معمتوه دوشیمن من بدرور آن رانده شد ، دو مرد از اتوموبیل پیاده اش کردند ، فاصله بین محل توقف اتوموبیل و آن خانه بست سی متر بود . این فاصله را اطمئن خورده هوس بی‌جسم و روی من به پای خود امداد وان دوان و مثل اینکه راننده و کشانده می‌شود پیمود . به درون رفتند و دربسته شد .

سه روز ، صبح و ظهر و عصر و شب وقت و بی وقت ، روزی شش هفت دفعه و گاه بیشتر از جلواین خانه می‌گذشت ، اطراف آن می‌گشتم ، اینجا و آنجا و - گوش آب می‌دادم و می‌کوشیدم تا بی آنکه توجه کسی را جلب کنم از درون آن خانه وازو قایمی که در آن می‌گذرد خبری به دست آورم .

صبح روز چهارم چون به آنجا نزدیک شدم صدای شیونی آمیخته با فریادهای ترس آورد به گوشم رسید . دلم فروریخت ، حدم صائب بود ، همه آن صدایها از آن خانه بود ، مسلم بود که یک عده زن و بچه ضجه می‌کنند و برمگ کسی بتلخی می‌گریند و هم در آن حال بنظر می‌رسید که چند مرد ، خشن و بورحم ، خشمگین و دیوانه ، در آن میان فریاد می‌زنند ، دشام می‌گویند و عزاداران بیقرار را به کتک و به چیزهای دشوارتر تهدید می‌کنند .

مردم جمع شده بودند . در کوچه کم کم جای رفت و آمد نمی‌ماند . در آن

لحظه احساس میکردم که آن زن را که شبی با او بسر برده بودم دوست می‌دارم و اگر اتفاقاً کسی که مرده است او باشد سخت ناراحت خواهم شد.
در بازش وجنازه را بیرون آوردنند. ده‌ها تن زن پیروجان پیرامون آن
بر سر و سینه می‌کوشتند و فریاد می‌زدند و جادرها و سربندهای سیاهشان را ازدست
می‌دادند. اما از درون خانه هنوز صدای فریادهای خشم آلود و نهادید آموز به گوش
می‌رسید؛ پیدا بود که فریاد زنندگان و دشمنان گوها را چند مرد قویتر از آنان
نگاه داشته و نگذاشته‌اند دنبال جنازه‌از خانه پیرون آیند.

وحشت زده و مذهب، از این و آن پرسیدم که موضوع چیست و کسی جواب
درستی به من نداد. همه می‌خواستند این تشریفات عجیب را بادقت و تا آخر تماشا
کنند و فرصت جواب گفتن به کنجه‌گاران نداشتند؛ شاید خودهم چیزی نمی‌دانستند
واز دیگران می‌پرسیدند. هنگامی که جسد در جنازه کش قرار گرفت و ده‌ها تن
از تماشاجیان پیرامون جنازه کش را گرفتند، مرد جوان خل وضعی که کنار
من ایستاده و آخرین پرش مرا از مردی شنیده بود بازویم را گرفت و گفت:
— بیا برم او نجات نمایم یهت بکم که چه اتفاق افتاده، چیزی ممکن نیست، مردم
واقعاً بیکارند؛ چویزی که در شهر ما فرازونه همین چیز حاست، منتها این پیش‌آمد
ها همیشه صداقتاره؛ پیشتر وقتاً زیر سبیلی در میشه، پاری و قنام سر بلندی و افتخار
و عزت و سعادت و شرودت به وجود می‌آرد!
و قوهقهه‌یی زد، من راه انداخت و گفت،

— برم آقا تا همه‌شو واستون تعریف کنم. من همساً دیوار به دیوار این
یار و خداناها مرز هستم، همه چیز شونو از سیر تا پیاز مهدونم.

و مر را که متوجه بودم و بی اراده با او می‌رفتم از جوی و سه‌می گذرا اند. آنسوی
جوی سر به گوشم نزدیک کرد و گفت:
— از دو سه دقیقه پیش رفته بودم توی نیخ شما: از نگاه اول آشنا به نظرم
او مدین. او نقدر نوکاتون کردم تایادم او مدار... خوب دیگه، جوونه و هزارالنگ
و دولنگ اجند وقت پیش اون بالاها با همین ملوس خانم دیدم توونا
با حیرت چشم باو دو ختم و گفتم،

— ملوس خانم کوست؟

— همین دیگه، همین زنکه که الان جنازه‌شو بردن ...
و باز خنده کرد و گفت:

— کاری باین کارا ندارم؛ ناراحت نباشین، دیدم اینجا مانتون برده و
از این واون پرس و جو می‌کنین نصیبم گرفتم خیال‌تونو راحت کنم. به من مه肯

عهی خله . اهل محل معتقدن که عقلم کمه؛ دلیلش اینه که همه چیز و می بینم و خوبم می بینم که دنیا دست کیه ! و همه چیز و می فهم و از گفتن حرف حق یروا ندارم .

و پس از یک خنده دیگر گفت،

— خلاصه آقا، سر شما سلامت باشه، این خانوم دیشب خودشو کشت! چند روز بود که زجر میکشید؛ شوهری داره ازاون آدمای جوشی غیرتی .

لرزه یعنی طاقت فرسا ناگهان بر تنم افتاد؛ گفتم،

— شوهر داشت؟ ...

— آره جونم ا موضوع همین بود؛ زنکه ددرمی رفت، کم، اما خوب.— می گشت جوونها یعنی مثل شمارو پیدامی کرد؛ شوهرش به شک افتاده بود؛ از چند وقت پیش؛ یک شب زنکه مثل خیلی شبای دیگه ببهون درفت به خونه خاله جون یا همه جونش رفت بیرون، یعنی رفت ددر، خب، میدونین که ا... بله! صبح شوهرش که اتفاقاً برای یک کار ملکی رفته بود شمیرون او نو دید که از یک مهمون خونه که جای همه کاره بیرون می آد. دیگه مطلب از پرده بیرون افتاد. راستی راستی چند خونواده بهم ریختن؛ مردیگه بیچاره رفت پدر و مادر و برادر و خواهر و عمرو و دایی و همه قوم و خویشاںی جاستگین زنکه رو خبر کرد؛ من از رویست بون می دیدم؛ تو یه اتفاق بزرگ دور زنکه رو گرفته بودن واستنطافش می کردن. آخر من موقور او مدا از کل فتوون شنیدم؛ شوهره می خواست پیکشیدن! دوتا از برادر اشم قسم هیخوردن که هر وقت دستشون بر سه خواهند شد؛ بیکی دو نفر پیشنهاد کردن که شوهره بپیغشیدن، اما اون زیر بار نمورفت و قوم و خویشاںی نزدیک زن خاک بر سر هم مثل این مرد که نمیتوانستن این بی آبرویی رو به خودشون هموار کنن؛ طلاق گفتن و بیرون کردن این زن حتمی بود؛ چیزی که باقی مونده بود این بود که پس از طلاق گرفتن کجا بره و چطور زندگی کند؛ بجهه هاشو از دستش هم گرفتن، دوتا بجهه داره خدانا نیامزد بجهه هایی مثل دسته کل!

به زحمت گریبانم را از چنگ این مرد خلاص کردم. مطلب معلوم بود؛ ملوس، زن زیبا بی که شبی را با او گذرانده بودم در کمال استیصال خود کشی کرده بود.

احوالم دگر گون شد؛ خود را پست دیدم، خود را گناهکار دیدم؛ هر چه کوشیدم نتوانستم این تصور به تصدیق پیوسته را که از عمال قتل این زن بوده ام از سر برآنم. رفتم مثل بوماران روحی، مثل کسانی که اعصابشان در هم ریخته است؛ معدن دتیره و دستخوش هزار اندیشه و خیال موحش و نفرت انگیز، در خانه افتادم. جه

فکرها کردم اچه چیزها بیش جشم هبجم شد. چه ملامت‌ها بخود وجه دشنام‌ها به اجتماعی که خود یک عضو پوکرش هستم گفتم؛ فکرم به جاها بی رفت که بیش از آن هر گز در دسترس تفکر و تصورم قرار نگرفته بود، این که ما در آن زندگی می‌کنیم اجتماع است؛ اجتماع ربط‌هایی، مناسباتی، قراردادها، قیودی، حدودی و حقوقی دارد؛ عده‌یی مثل من در این میان افتاده‌اند، چنان غافل و چنان بندۀ شهوت خود، چنان مفروروبی اعتناء به مصالح دیگران، چنان گرسنه و تشنۀ هوس و چنان درنده و وحشی در فرونشاندن جوع و عطش خود که اندک توجهی به این حدود و حقوق نمی‌کنند و اموال و نوامیس مردم را زیر پا می‌مالند و این راحق خود می‌شمارند؛ و این راسعادت خود می‌شمارند و معتقدند که زندگی یعنی همین‌ا...

از دماغم بیرون نمی‌رفت تصویر آن مردبوچاره که ذنی داشت، ذنی زیبا، مادر دو بجه، اش، و باداشتن چنان‌زن بخود می‌باليد و آنرا برای خود سعادت‌نی فرض می‌کرد و از من و دیگران که افراد اجتماعی هستیم توقع داشت که این سعادت را برای او زیاد نبینیم و دست تهدی برس آن نگذاریم و این بیچاره چه احوال من‌گباری داشت آن لحظه که دانست که این حق را از اوستانده‌اند. این معادت را ازاو سلب کرده‌اند و مادر فرزندان بیکناهش را در منجلاب شهوت‌غسل داده‌اند ۱ از خودم بدم آمد. از همه کسانی که مثل خودم بودند بدم آمد؛ از همه افرادی که به عنوان خدمتی به هوس و شهوت مردم می‌کنند و ما یه تهدیج شهوت می‌شوند و کار دام‌کستران را آسان می‌کنند و به ترویج آزادی بی‌قید بین مردم بوسیله کتاب‌ها و مجلات و سینماها و بازی‌ها و نفعه‌ها و شعرها و نوشته‌ها و هر چیز دیگر می‌پردازند و مردم را مستقیماً و غیر مستقیم به تجاوز به ناموس یکدیگر و بربودن حق یکدیگر سوق می‌دهند بدم آمد؛ به خودم لعنت فرستادم. توبه کردم، واژ آن پس سالها کوشیدم تادرسایه احتراز از هوس‌رانی‌ها و اهتمام کامل در مرااعات حق مردم شکنجه‌یی را که وجود انم به دلیل این حادثه بر من وارد می‌آورد تخفیف دهم و اندک آرامشوم.

مدت‌هاست که در این مبارزه پیروز شده‌ام اما هنوز از خود راضی نیستم، ملوس در قبرش پوسیده‌است؛ کسی جز مادرش و جز من بر گورش نمی‌کرید؛ بچه‌های بی‌مادرن بزرگ شده‌اند؛ مدت‌هاست که پدرهم ندارند؛ پدرشان چند سال پیش با انوموبلیش به یک کامیون خورد و جا بجا مرد؛ دو سال است که من پدر این بچه‌ها هستم؛ برای آنکه بتوازن پدرشان باشم و تجاوزی را که به حق پدرشان کرده و تا حدودی موجب مرگ‌هادرشان شده بودم جبران کنم زحمات بسیار کوشیدم؛ ملوس خواهری داشت که درخانه بوده سرنوشت فجیع خواهش تأثیر روحی عمیقی در او بخشیده و از شوهر کردن بیزارش کرده بود، یکی دو سال کوشیدم و اسباب گوناگون

فراهم آوردم ناموفق به مزاوجت با او شدم.
اکنون با او که یك فرزند برای من آورده است و با بچه های خواهرش که مثل
فرزندان خودم دوستشان می دارم زندگی می کنم و تا آنجا که بتوانم از هر بد واز
هر تجاوز بحق دیگران می برشیزم.
اینست دلیل پیر و زی من؛ و روز و شب تلاش می کنم تا پیروزتر باشم و شیرین تر
بخندم.

۱۳۳۷

زندگی امنیت‌ها

دکتر سرانجام، به آرزوی دیرینش رسید و به امریکا رفت. چند سالی بود که برای رسیدن به این مقصود دوندگی می‌کرد. بینید چقدر با این مسافت علاوه‌مند بود که من و بجهه‌هایش را با وجود عشق بی‌پایان و جنون آمیزی که به ما داشت گذاشت و رفت. البته لازم هم بود، از یک سو به دلیل شوق مفرطی که به پیشرفت و ترقی واقعی داشت، فمی خواست به آنجه مهدانست اکتفا کند، و در آن هنگام در کشور خودمان کسب معلومات عالیتر میسر نبود، از طرف دیگر کسانی که به حق یا بناحق به اروبا و امریکا میرفتند و پس از مدتی دراز یا کوتاه، درس خوانده یا نخوانده باز می‌گشتند رفته رفته عرصه را بر او و امثال او که پس از دکتر شدن از دانشگاه در ایران مانده بودند تنگ می‌کردند. دیگر کسی او و رفقاءش را به بازی نمی‌گرفت و مردم نیز اهمیتی برای آنان قائل نمی‌شدند.

دکتر چند ماه پس از آنکه دکتر شد با من عروسی کرد. سه سال پیش از آن با هم نامزد شده بودیم و دو سال پس از نامزدی عقد کرده بود. همان سال که او دانشکده پزشکی را تمام کردم از دانشکده ادبیات فارغ‌التحصیل شدم. عشق ما به یکدیگر که نزدیک به چهار سال به طول انجامیده و به زناشویی منتهی شده بود پاکیزه‌ترین و مبارکترین عشق نامیده شده بود. در این چهار سال با هم مأнос و با اخلاق و روحیات یکدیگر آشنا و از همه جهت و در همه امور زندگی هم آهنشک شده بودیم بی‌آنکه لحظه‌ای تسلیم هوا و هوس شده و قدمی از راه پاکدامنی و تقوی و متأثر بیرون گذاشته باشیم.

دارایی متوسطی از طرف پدرداشت، پس از دکتر شدن شغل مناسبی هم به دست آورده بود. با هم مشورت کردیم و دیدیم که بادرآمد او و با پس اندازی که دارد میتوانیم عروسی آبرومندی راه اندازیم و زندگی متوسط نزدیک به خوبی داشته باشیم. خانه‌بیی هم از پدرش بارث بود که کما بیش آبرومند بود و می‌توانستیم سالها در آن آسوده زندگی کنیم.

پس از عروسی، هردو دانستیم که عشقمان نسبت به یکدیگر بمراتب بیش از آنست که میپنداشتیم. در سال اول مزاوجتمان هم مادر او مرد و هم مادر من به رحمت خدا رفت و هر دو مان در این دنیا تقریباً تنها شدیم، از این‌رو قدر یکدیگر را بهتر دانستیم و در دلمان جای مهر گذشتگان را نیز به یکدیگر بخشدیدیم. در پنج سال صاحب سه بچه شدیم، دو دختر، پروانه، و نریا، و یک پسر، روش، و هر یک از این بچه‌ها با آمدنش رونق و نشاط بیشتری به زندگی‌مان بخشید و من و دکتر را نسبت به هم صمیمیتر ساخت. آشنایی‌مان غالباً به من می‌گفتند که هر گز ندیده‌اند که مردی به اندازه دکتر بچه دوست باشد. واقعاً سه جگر گوش‌مان را می‌پرستید و من با آنکه بچه‌ها یم را بیاندازه دوست می‌داشم غالباً فکر می‌کردم که در این راه نمی‌توانم به پای دکتر رسنم. چه در تهران و چه در شهرستان وقتی که خسته و کوفته از کار روزانه به خانه بازمی‌گشت در چشم‌انش حالت ستایش و پرستش می‌دیدم، مرا هر دفعه چنان در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید که خیال می‌کردم به جای چند ساعت چند چند سال از من دور بوده است و بچه‌ایش را چنان گرد خود می‌آورد و گونه‌بر گونه و سونه بر سینه‌شان می‌نها و قربان صدقه‌شان می‌رفت که گاه بادل لر زان به خود می‌گفتیم که اگر خدا نخواسته یک مو از سر یکی از اینها کم شود بی‌شک دکتر سکته خواهد کرد و خواهد مرد.

من در دوران تحصیل مثل همه دخترها کله پر باد داشتم و پیوسته با همدرسانم می‌گفتیم و می‌شنیدیم که هر گز زیر بار شوهر نخواهیم داشت، خودمان را گرفتار کنافت کاریهای زندگی زناشویی نخواهیم کرده، پیرو زندگی مدرن خواهیم بود و یک زن روز خواهیم شد و مردانه خواهیم زیست، و به فرض آنکه شوهر اختیار کنیم کارهای خانه داری و بچه داری را بر عهده نخواهیم گرفت. اما در سایه عشق و علاقه دکتر به خودم و بچه‌ایم، و در سایه تشویق دائم او و راهنمایی‌های سودمندش همه خیالات و رؤیاهای ابله‌انه زمان دوشیزگی را از سر بیرون کرده بودم. یک مادر واقعی، یک کدبانوی هنرمند، یک مدیر توانا و خردمند خانه شده بودم. خانه‌ام را و بچه‌ایم را چنان خوب اداره

من کردم که شوهرم و همه کسانی که با ما آشنا بیی و رفت و آمد داشتند را بعنوان یک نمونه ممتاز زن خوب به یکدیگر معرفی می‌کردند.

واقعاً مسافت دکتر به آمریکا همچنان که خودش می‌گفت، فداکاری بزرگی بود. چندماه بود که دوره طب اینستاد شهرستان پاپان یافته و اجازه باز کردن مطب در تهران بدست آورده بود؛ کلینیکی داشت باروزی پنج شش بومار اما راضی نبود. می‌گفت، «از این‌داه چنانکه دلخواهم است ترقی نخواهم کرد.» بجهه‌هایم چون بزرگتر شوند پدری فقیر خواهند داشت که از عهده هزینه زندگی و تحصیلاتشان برخواهد آمد و نخواهد توانست چنان که دلخواهش است برای زندگی سعادت آمیزی در دنیا آینده تربیت شان کند.»

دلسوخته و اشکریزان رفت. تا چندین ماه نامه‌هایی که هر هفته می‌نوشت اشک‌آلود بود. هیچ‌گاه کمتر از هشت صفحه نمی‌نوشت و در همه این صفحه‌ها چیزی نبود جز تکرار سخن عشق نسبت به من و فرزندانمان و جز سفارش‌های اکید به من که مثل همیشه برای بچه‌هایمان مادر خوبی باشم، و مخصوصاً چون خود او پیش‌ما نیست کاری کنم که برای این کوچولوهای نازنین هم مادر باشم و هم پدر.

پس از رفتن دکتر، منیزه بیشتر پیش‌من می‌آمد. منیزه یکی از همدرسانم در دانشکده بود. چندماهی پس از شوهر کردن من او هم شوهر کرده و با شوهرش به انگلستان رفته بود اما پس از چندماه کسی درست نموده‌اند چهشد که شوهرش به ایران برگشت و اخود در لندن ماند. بعدها شنیدم که طلاق گرفته است اما خودش اینرا برای من ننوشته بود. یک وقت خبرداد که به ایران باز خواهد گشت. من بجهه سوم راحامله بودم که، به قول خودش با چند دیبلم دنگار نگ، آمد و پس از چندی فقط توانست یک کلاس انگلیسی باز کندا

رفاقتیش با من قطع نشده بود. تادر لندن بود با هم کما بیش مکاتبه داشتم؛ چون برس گشت رفت و آمد و معاشر تمان را از سرگرفتیم. دکتر از او خوش‌نمی-آمد، گاه به من می‌گفت که این قبیل زنها عاقبت خوش نخواهند داشت و زن‌های صالح و خانواده دار و علاقه‌مند به شوهر و فرزند از معاشرت با اینان غالباً زیان می‌بینند. اما من منیزه را با آنکه با بعض چیز‌هایش موافق نبودم دوست‌می‌داشتم و دکتر به همین جهت سخت نمی‌گرفت و جدا از معاشرت با او منع نمی‌گرد.

چون دکتر رفت و تنها شدم منیزه هفته‌یی دو دفعه به خانه‌من می‌آمد و چند ساعتی نزد من می‌ماند؛ هفته‌یی یکدیگر هم من به خانه او می‌رفتم. در این ملاقات‌ها که برای هر دو مان شیرین بود وقتی داشتیم را تلف نمی‌گردیم. هر دفعه اقلال دو ساعت من پیش از زبان انگلیسی را تعریف می‌کردم. انگلیسیم در دانشکده بدبود.

بعدهاهم از دکتر درس گرفته بودم، چندماهی هم که با منیزه تمرين کردم چنان ییشافت کردم که به قول او و هر کس دیگر که با من افکلیسی حرف میزد این زبان را مثل یک فرد با سواد انگلیسی می دانستم.

در آن اوقات منیزه در یک اداره با حقوق خوب استخدام شده و به هزارو-یک دلیل بزودی مورد توجه قرار گرفته بود بطوری که پس از پنج شش ماه حقوقش دوباره و نفوذش در اداره بقول خودش چند بار ابر شده بود.

روزی به من گفت، یک کار خوب در حوزه خودم برایت پیدا کرده ام.

با تعجب و تمسخر گفتم: برای من؟ چه بامزه! دکتر هم حتماً موافقت خواهد کرد!

منیزه از همان لحظه زیر پایم نشست و بر اصرار افزود. میگفت،

- دکتر تا کورش راتمام کنند و دوره های تخصصی را که در نظر گرفته است بگذرانند و دوران کار آموزی و آزمایش و تحقیق را پایان رسانند و آنچنانکه دلخواهش است یک پروفسور عالی مقام شود و باز گردد سه چهار پنج سال طول خواهد کشید، تو اینجا از تنها بی دق خواهی کرد. چه اشکال دارد روزی شش ساعت کار در اداره! دست کم، ددموقع ورود، ماهی هزار تومان برایت درست می کنم و قول می دهم که به فاصله پنج شش ماه حقوق بشود ماهی هزار و پانصد تومان و سر سال بر سده دوهزار تومان فعلابرا یک سال قرارداد می بندی، در پایان سال قرارداد را تجدید میکنم اوقتی که مراجعت دکتر نزد یک شد استعفای دهی و بر می گردد کنج خانه ات می نشوی و باز هم یک زن خانه دار و بجهه دار می شوی؛ دنیا هم زیر و رو نخواهد شد! همه کاری که تو در خانه ات می کنی یلشن کار کرده حسابی باماهی صد صدو پنجاه تومان می تواند انجام دهد؛ خودم برایت چنین کلفتی پیدا می کنم، خوب و نجیب و سر برآه و دلسوز و ضامن دار. خانه و بجهه هارا روزها به دست او می سهاری و می آین به اداره، تفاوتش ماهی هزار هزار و پانصد تومان و بلکه بیشتر است. با این پول خواهی توانست به مرائب بهتر زندگی کنی و بجهه هایت را بهتر بدار آوری. این چه زندگی است که چند سال چشم در راه شوهرت بنشونی و به ماهی هفت صد - هشت صد تومان که او برایت تأمین کرده است قناعت کنی. من به تو قول می دهم که دکتر اگر بداند که تو هم به کارهای خانه و بجهه های می سی و هم کار شرافت آمیزی داری با حقوق خوب، و زندگی راحت تر و گوارانتری برای بجهه هایت فرام آورده بی خوشحال خواهد شد و ترا روی سروچشم خواهد گذاشت. اگر هم نخواهی دکتر بفهمد مانع ندارد. خودت برایش نخواهی نوشت، به چند نفری از نزدیکان هم که با او مکاتبه دار سفارش خواهی کرد که این موضوع را در

نامه‌هایشان نتویستند.

مدت چند هفته آنقدر از این چوزها در گوش من خواند و آنقدر تشویق و تحریکم کرد. تا تسلیم شدم. او به اداره معرفیم کرد. پس از یک امتحان ساده از لحاظ زبان انگلیسی و معلومات دیگر، با کمال آسمانی باماهی هزار و صد تومان استخدامم کردند.

منیزه خدمتکاری را که وعده کرده بود برایم آورد، باماهی صد و هفتاد تومان. زن فهمیده بی بود، بچه‌هایم بزودی با اولمانوس شدند و چند ماه که گذشت من علاوه بر آنکه روزها به اداره می‌رفتم غالباً شبها می‌توانستم با منیزه در دوره‌ها و پارتی‌ها و جشن‌ها و شب‌نشینی‌های منبوط به اداره با کارمندان شرکت کنم.

به دکتر نوشتم. به دو سه نفری هم که با او مکاتبه داشتند پس از آنکه دانستند من شغلی پیدا کرده‌ام مفارش کردم که در این خصوص چیزی برای او نتویستند.

یکسال گذشت. حقوقم با اضافات و مزایایی که می‌گرفتم در حدود دوهزار تومان شد؛ در اداره محظوظی پیدا کرده بودم. البته متأثر و تقوا ایم را حفظ کرده بودم. با هوشیاری و روشی بینی، افراد هوسان و ناراحت را از خود رانده بودم. غالباً منیزه را که به اندازه من در این راه احتیاط و پروا نداشت ملامت می‌کردم. با این‌همه بین رؤسا و کارمندان اداره هواخواهان و آرزومندان بسیار داشتم. نعی-گذاشتم زیاد به من نزدیک شونداما به آنان تا وقتی که از حدود متانت خارج نمی‌شدند و اندازه نگاه میداشتند روی ناخوش نشان نمی‌دادم.

وقتی که قراردادم تجدید شد همکاران نزدیکم یک سورگرد نم گذاشتند. در یکی از رستوران‌های مجلل بیرون شهر این عده را که بیست‌سی تن زن و مرد بودند پذیرایی کردم. سه ساعت بعد از نیمه شب بود که به منزل بازگشتم.

در خانه باز بود، درون خانه رفت و آمد و غوغایی بود. دخترها بیم کودکانه شیون می‌کردند و برسرو روشن میزدند. خدمتکار غش کرده و وسط ایوان دراز به دراز افتاده بود. پسرم را، ناز بین پرس دو سال و نیمه‌ام «روشن» را برق گرفته و جا به جا کشته بود. ظاهرآ یک ساعت پیش بیدار شده، بی‌رس و صدا با چرا غ خواب به بازی پرداخته بود؛ از صدای سقوطش خدمتکار خانه و دخترها بیم بیدار شده بودند.

من نوز مدھوش افتادم. چه حاصل داشت ضجه‌ها و فریادها و غش کردند یا هم پسر کم مرده بود. دوستان و آشنا یا نام احاطه‌ام کردند و تسلیتم گفتند؛ مدت چندین

روز و شب دیوانه دار فریاد می‌زدم و به خدمتکار غافل و بی‌احتیاط دشنا می‌گفتم اما او قسم یاد می‌کرد که گناه ندارد و دیگران نیز می‌کوشیدند تا به من ینه ما نند که آن بیچاره واقعاً آنقدرها گناهکار نیست.

شاید بعضی‌ها می‌خواستند به گوشم برآینند که گناهکار واقعی خود من هستم، اما من، توجه نداشتم؛ رنج می‌بردم، می‌گریستم. اما هیچ تصور نمی‌کردم که گناهکار باشم.

مدتها طول کشید تا آرام شدم. نگذاشتم کسی به شوهرم خبر دهد؛ فکر می‌کردم که او اگر از مرگ یکانه پسرش آگاه شود خواهد مرد. منیزه و چند تن دیگر از همکارانم نیز بهتر آن میدانستند که این حادثه دلخراش را پس از آنکه به ایران باز گشت به او خبر دهم و دادارش کنم که بخاطر دو بجهة دیگر مازه خویشتن داری کند.

اما این حادثه هیچ به فکرم نینداخت که از مؤسه استعفاء کنم و به خانه ام بازگردم. سه چهار ماه که از مرگ پسرم گذشت باز هم به اصرار منیزه و دیگر رفقا در مهمانی‌ها و پارتی‌ها شرکت جستم. کم‌کم اشکم خشکید، سوختگی دل‌ازیادم رفت، گونه‌هایم رنگین ولبانم خندان شدند؛ همه آیات شادی و نشاط مثل روز کار گذشته رونق افزای تن و جانم شدند؛ از پارتی‌ها و شب نشینی‌ها لذت می‌بردم و شب‌هایی که یکی دو ساعت پس از نیمه شب به خانه برمی‌گشتم کمتر آن شب شوم را بیاد می‌آوردم.

نژدیک به یکسال پس از مرگ «روشن» با منیزه و عده‌یی از همکارانمان بیک پیک نیک سی و شش ساعت در فتم. بسیار خوش گذشت چون به شهر بازگشتم از منیزه خواهش کردم بخانه‌ام آید. در خانه بسته بود، هر چه در زدیم کسی نیامد بازش کند. دو سه ساعت از شب گذشته بود، ترس بر جانم چهره شد. از کلانتری کمک خواستیم. آمدند در را شکستند، وارد شدیم، در کنج یکی از اتفاقها دودخترم را دست وها و دهان بسته انداخته بودند، طفلک‌ها چیزی نمانده بود که جان دهند. هر چه پول در خانه داشتم و هر چیز را که کمابیش قیمتی داشت یعنی تقریباً همه دارایی‌من و شوهرم را برده بودند. مطلب آشکار بود، خدمتکارم که پس از مرگ پسرم بارها از من دشنا شنیده و کنه‌ام را در دل گرفته بود معلوم نبود با هم‌دستی چه کس با استفاده از غمیت‌من خانه را چاپیده و رفته بود. پیدانشد. گفتند که نشانه‌اش را در عراق به دست آورده‌اند نه خودش پیدا شد و نه از آنچه برده بود چیزی به من باز گشت.

ایمده به پس از یکی دو هفته که بیمار بودم تصمیم گرفتم دیگر با اداره نروم، اما منیزه و چند تن دیگر گفتند،
— مگر دیوانه شده‌یی؟ با این وضع که پیش آمده است باید بیشتر کارکنی تا بتوانی دست کم آنجه را که هنگام رفتن شوهرت درخانه داشتی فراهم آوری.

اعتراف کردم که راستم گویند. بزحمت خدمتکار دیگری پیدا کردم که در آین دنیا هیچکس را جز یک پسر کوچک هفت هشت ساله نداشت؛ پهلا بود که خوب زنی است. معرف او بیاندازه تعریفش می‌کرد. من نیز یک چند که گذشت تصدیق کردم که تعریف دارد. از همه حیث از او راضی بودم. چنان دل‌وزی می‌کرد و چنان از افراط و تغیریط جلو می‌گرفت که من یقمن داشتم که تا شوهرم بگردد خواهم توانست خانه را کما بیش به صورت اولش درآورم.

نامه‌های شوهرم پیوسته محبت آمیزتر می‌شد. هر دفعه که نامه‌یی از او می‌رسید و آنهمه شوق و عشق و پرستش فسبت به خود و بجهه‌هایم خصوصاً نسبت به پس کوچولوی گمشده‌مان در آن میدیدم اشکم می‌ریخت و از خود می‌پرسیدم که چون بازگردد به او چه جواب خواهم گفت.

سال سوم به پایان رسید. شوهرم مزده داد که بیش از چندماه دیگر کار ندارد و موفق و سربلند باز خواهد گشت.

تصمیم گرفتم که در پایان مدت سومین قرار دادم از آن مؤسه استعفاء کنم و به خانه بازگردم. خانه‌را در سایه مراقبت و قناعت و کاردانی خدمتکارم به صورتی بهتر از آنکه موقع رفتن شوهرم داشت در آورد. به جای قسمتی از اشیائی که به سرقت رفته بود نظائرشان را خریده بودم.

امکان داشت که از سرتی که اتفاق افتاده بود چیزی به شوهرم نگویم. کم کم برای پذیرفتن شوهرم و برای آنکه بار دیگر یک زن خانه دار شوم آماده می‌شدم. کمتر در دوره‌ها و پارتی‌ها و مهمانی‌های رفاقتی اداری شرکت می‌جستم. یک هاه به پایان قرار دادم مانده بود که استعفاء نامه‌ام را تقدیم داشتم. رئیس مؤسه با تأسف استعفایم را پذیرفت و به افتخار من یک مهمانی داد. پس از صرف شام شب نشینی مفصلی دائز بود اما من دلم بشدت شور می‌زد. با اصرار والتماس اجازه گرفتم و به خانه باز گشتم. دختر دوم در خانه را باز گرد و اشک دیزان با هایم رادر بغل گرفت. نفس از ترس بند آمد. دیوانه‌وار

پرسیدم، خواهرت کجاست؟

اتفاق را نشان داد. دوان دوان به اتفاق رفت. دختر بزرگم، آن بجهة هفت هشت ساله، گوشة اتفاق افتاده بود؛ خدمتکارم، آن زن مهربان بدینخت، پریشان مو و گریبان درینده، سینه و گونه‌ها مجروح، با وضعی دلخراش بدرون آمد، خود را بپایم انداخت و ناله کیان گفت،

— خانم جون، حق دارین من بیچاره رو بکشین! نفت رو ببریزین و آتشم بزنندن، گناهی نکرده‌ام اما دیگه دلم نمی‌خواهد زنده بعونم، با این اتفاق رشت اشمارو بخدا خانم، بمن رحم نکشین، بکشینم.

نمیدانستم چه پیش آمده است. لرزشی هرگزار سراپایم را فراگرفته بود، بزحمت پرسیدم که موضوع چوست. زن بینوا با همان وضع رقت آور گفت،

— خاتم‌جون، من با ثریا خانم دم در نشته بودم و بازنهای همسایه صحبت می‌کردم، پروانه خانم تو خونه بود؛ اول شب با نریا خانم قهر کرده بود، تو اتفاق مونده بود، با جواد، این پسر کوچک پریبدۀ من، در سه‌هاشون حاضر می‌کردند. وای خدا مرگم بده! یه‌دفعه دیدم که پروانه‌خانم تو حیاط می‌دوه، و جوینه میزنه. چی بکم خانم‌جون! با ثریا خانم دویدیم توی خونه! برین خودتون ببینون خانم، جوادو اونقدر زده‌ام که اگه حالا نمرده تاصبیح حتی‌ما می‌میره، گوشت‌های بدن شوکنده‌ام. چه خاک بر سرم بریزم خانم! خراب شه‌این دوره زمونه! نمودونم این بوجه یک‌وجی این جوزهارو از کجا یاد گرفته!

و دو مشتش را چنان محکم بر سرش کوفت که فریادی زد و افتاد و غش کرد.

پروانه لطمۀ خورده بود، به دست آن پسر کده ساله آاوده شده بود. چه می‌توانستم بکنم با این دسوابی اصادف را در نیاوردم، خدمتکار بدینخت را آنقدر نگاه داشتم تا پرسش که سراپا از کتک مجروح شده بود درمان یافت. پس از آن خودش سرافکنده و اشکریزان رفت. خودم چند هفته بیمار بودم، قلبم آسوب دیده بود. روز و شب کاری جز دشنام کفتن به خود و منوشه که دیگر به خانه‌ام راهش نداده بودم نداشت.

روزی از روز‌ها ناگهان درخانه بشدت کوفته شد؛ دلم فرو ریخت، دوان دوان رفتم در راگشودم. خمالی که دلم را تکان داده بود حقیقت داشت؛ دکتر بود، شوهرم بود، چهره تیره، ریش نترایشیده، لباس نامرتب، دو چمدان به دو دست.

ناله‌یی از شوق، از حیرت، از ترس از دل برکشیدم. وارد خانه شد و

در راست. خود را در آغوش انداختم اما هماندم بر زمین افتادم، گمان بردم که به چمدان‌ها برخورده و افتاده‌ام، پاهایش را در بغل گرفتم. کوشیدم تا بلند شوم. اشکریزان گفتم:

— چرا بونجبرآمدی؟ چرا تلکراف نکردی؟ چرا ندوشتی؟
لکدی به پهلویم زد. پاهایش را از بغل بپرون آورد، دو قدم دور شد، چمدان‌ها را از دست انداخت، راست و خشک و خشمگین جلو روی من که بوا خاسته بودم و سخت می‌لرزیدم ایستاد و با خشنوتی وحشت انگیز گفت:
— بد لیل آنکه برایم نوشتند! پس از حادثه پروانه مه چیزهای دیگری را هم که پیش از آن اتفاق افتاده بود و تو از من پنهان داشته بودی نوشتند و من بودم نگ حركت کردم، نه برای آنکه ترا در آغوش گیرم، بلکه برای آنکه بی‌یک نازوه تأمل طلاقت گویم.

و بی‌اهتمام به فریاد دلخراش من، بسرعت سوی در کوچه بازگشت، هن تلاش می‌کردم تا جلوش را بگیرم و او با ضربات شدید آرنج عقبم میراند، تا آنجا که از در بپرون رفت و در بشدت بسته شد.

بنزودی از دفترخانه‌یی برای گرفتن طلاقنامه‌ام احضار شدم. نامه‌یی همراه طلاقنامه بود، نامه‌یی کوتاه و سخت از شوهرم؛ یک اخطار که بچه‌ها را بگذارم و بروم، نوشته بود که دلتش نمی‌خواهد یکبار دیگر با من روبرو شود. نامه با یعن کلام ختم می‌شد.

— بروید با منیزه‌ها زندگی کنید، لیاقت مادر بودن ندارید.

پایان

آن شب و آن شب دیگر

حالا دیگر احساس می‌کنم که سکوت‌م کشنه می‌شود امی نویسم، هر آنچه بادآباد.

تقریباً دو سال پیش بود.

روزی سرگرم تزریق آپول بیلک بومار بودم که یکی از پرستاران شتابان بدرون آمد و گفت:

— زود بیما، دکتر احضارت کرده.

دکتر رئیس بومارستان بود، همه دوستش می‌داشتم، با «مهه کارمندان بومارستان رفتاری پدرانه داشت اما خشک و کم حرف و بسیار باوفاقد بود و بندرت اتفاق می‌افتد که پرستاری را به اتفاق احضار کند.

یقین کردم که موضوع مهمی در پیش است. شتابان به اتفاق دکتر رفتم. گوشی تلفن بدستش بود ولیخند زنان صحبت می‌کرد. چون من وارد شدم گفت:

— گوشی خدمتیان باشدنا با خودش حرف بزنم.

و بمن گفت:

— بیا بشین، حالت که خوب است؟ گوش کن، این خانم از دوستان بسیار محترم و عزیز من هستند. شوهرشان مدتی است که هر یعنی و تحت معالجه خود من است. خانم شخصاً نمی‌توانند از عهده پرستاری و اجراء دستورهای پزشکی برآیند. از من خواسته‌اند که بیلک پرستار بسوار خوب و نجوب و پاکیزه و وظیفه شناس خدمتشان معرفی کنم. من شما را که بهترین پرستارها هستید با وجود احتیاج میرمی‌که به شما داریم از لحاظ ارادت به خانم شوهرشان در نظر گرفته‌ام. امیدوارم که

آن شب و آن شب دیگر

۱۸۹

خواهش مرا بپذیرید و موافقت کنید . ممکن است که پرستاری تان در خدمت خانم چند ماه طول بکشد . همانجا یک اتفاق واکیزه به شما خواهد داد . حقوق تان را از بومارستان خواهید گرفت . (وباصدای آهته که در تلفن شنیده نشود) و از آنجا هم چیزی به شما خواهد داد ، شاید بیش از حقوق تان . (وبازبا صدای بلند) من شخصاً از شما ممنون خواهم شد . دوست عزیز من خانم «نویمان» نیز راضی خواهد شد . حالا خدمتشان چه عرض کنم ؟

اجازه خواستم که یک دقیقه فکر کنم . دکتر صحبت با خانم را باز گرفت و من فکر کردم . زود تصمیم گرفتم . قبول این پوشنhad اشکالی برای من نداشت . هم یک نوع تفريح بود ، هم در آمدم را بیشتر می کرد . قویی هم نداشت . هس از مرگ دلخراش شوهرم و پس از آنکه یکانه بجهام را به پروشگاه پردم دیگر کسی را در این دنیا نداشت . هر گز ندانسته بودم و هر گز نخواهم دانست که پدر و مادرم که بودند . یک بهجه سرداهی بودم که در یک خانه نیویمان بزرگ شدم و در یک آموزشگاه رایکان شبانه روزی دوست خواندم ..

دکتر پس از دوسته دقیقه روی خندانش را بمن کرد و گفت ، خوب ؟ موافقت کردم . با هست بخانم نویمان اطلاع داد . دو ساعت بعد من در محل جدید خدمتم بودم .

به محض ورود با خانم صاحب خانه روپروردیدم . دلم از زیباییش و از آرایش افراطیش و از لباس بسیار جلفی که پوشیده بود و از اطوار دخترانه هوس انگوzenش لرزید . از دیدن من و از آنکه حاضر شده ام پرستاری شوهرش را بر عهده گیرم شادمانی نشان داد و تشکر کرد و گفت ،

— پیش از هر کار دیگر لازمت است که اتفاقات را نشانتان دهم .

این فرصتی بود که قسمتی از عمارت را ببینم . یک عمارت اعوانی بسیار بزرگ و بسیار وسیع بود . چهار طبقه ، آخرین اسلوب ساختمان ، افانه عالی و مجلل و مدرن ، چهزهای تماشایی ، نفائیس حیرت انگوzen ، حکایت دوشن و زبان داری از یک نرود سرشار و یک ذوق و دنیا پرستی و عشرت دوستی بیهایان .

اتفاقی که برای من در نظر گرفته بودند عالی بود ، در خواب هم نمی توانستم بیویم که صاحب اتفاقی از آنگونه هستم . تشکر کردم . خانم گفت ،

— حالا برم بیش بیمار .

— شوهر تان بمحارند خانم ؟

— بالحق خودمانی گفت :

— آره دیگه جونی ، شوهرمه بیچاره ... چه بد بختم من با این شوهرم !

وارد سالن روشن و سیعی شدیم. تخت بیمار، بالای سالن نزدیک یک پنجره بزرگ سراپا شوشه بود. این اتاق منهای بیمار یک جای دیدنی و باشکوه بود. اما مشاهده بیمار، رغبت تماشای سالن را از کنجکاوترین افراد سلب می‌کرد. این، مردی بود سی و دو سه ساله. یادم آمد که این مرد را چند سال پیش دیده بودم، دریک بیمارستان؛ تازه دیپلم پرستاری گرفته ووارد بیمارستان شده بودم. هنوز شوهر نکرده بودم. این مرد برای عیادت یک زانو که خواهش بود می‌آمد، می‌نشست، یکی دو ساعت شیرین زبانی می‌کرد. آنقدر خوشکل و خوش هوکل و برآزنده و خوش اطوار بود که من محظوظ شدم بودم. در دل می‌گفتم، ای خدا! یعنی می‌شود من یک همچو شوهر داشته باشم!.. اما مگر آن مرد به من اعتناء می‌کرد! من هم خوشکل بودم، خواهان داشتم، عده‌یی بودند که غالباً دنیالیم می‌افتادند و مزاحم می‌شدند، اما من کجا و مرده‌ایی مثل آن آقا کجا! روزی که زانوشان به سلامت مرخص شد همین آقا صد تومان به من انعام داد. درست ترین رقم انعامی که بوش از آن گرفته بودم هفت تومان بود. این آقا صد تومان داد، نه بدلیل خوشکلی من، بدلیل پولداری خودش.

همان آقا بود، اما ایناه برخدا که چه شده بود! اگر سرمن برای فرار از غرفت درد به این طرف و آنطرف قمیافتاد، اگر چشم‌اش برای گریختن از مرگ دودونمی‌زدند، اگر صدای ناله‌چیکر خراشش این سالن زیبارا مبدل به سیاه چالهای شکنجه نمی‌کرد می‌شد گفت یک موم‌مایی چند هزار ساله است که در گنج موزه یا کیزه‌یی جای گرفته است! چین خود ده، پوست به استخوان چسبیده و امکلت را قالب گیری کرده، رنگ ارز ردی و سیاهی‌ماهیل به قهوه‌یی سوخته، لب خشکیده، دندانها با وضع موحشی نزدیک به قفل شدن از دهان بیرون چسته، دستخوش یک تلاطم تسکون ناپذیر از درد.

کنار خانم پایی تختخواب ایستاده بودم، من تعشی از تأثیر وازنقرت، پشمان از آنکه پیشنهاد دکتر را پذیرفته و پرستاری بیماری چنین خراب و وحشت‌انگیز را بر عهده گرفته‌ام.

خانم تقریباً پرخاش کنان به بیمار محض‌گرفت:

— آروم باش ببینه‌م! خاکبرس اسم خودش مرد می‌گذاره! متصل مثل زنهای پستون بریده شیون می‌کند و زوزه می‌کشد!

بیمار با صدایی که انسان را از زندگی بیزادر می‌کرد گفت:

— چیکن! وای! چاره ندارم. دردمی کشم بی‌انصاف!.. راه چاره برویه

از ناله کردن که کار درست نموده، باید تحمل کنی تا خوب بشی. فعلاً گوش
کن بین جی میگم. این خانمو دکتر معرفی کرده بخواهش من ... می گفت که
از پرستارهای درجه اوله، سریرستار بیمارستان خودش. می بینی که خانم خوبیه،
مهر بون و خوشکل و خوشرو و وظیفه شناس. سرمن منت گذاشته و پرستاری نورو
بعهده گرفته . هر کار داری بهش بگو، دیگه نه مزاحم من بشو و نه اینقدر ناله
کن و دیگه هر گز نگو که کسی به دردت نمی داشه .

بیمار که می کوشید تا سرش را بر بالش بی حرکت نگاه دارد و نمی توانست،
روبه من کرد و گفت،

یک دنیا مشکرم خانم . خدابه شما هوض بدء ا من که بیچاره شدم ا
اگه مجزی اتفاق بیفته و خوب بشم از خجالتیوں بیرون خواهم آمد .
نتوانست بیش از این چیزی گوید . دردش شدت یافت و بیتا بش کرد .
مبتلابه سلطان بود ، همان بوماری هولناک که شوهر محبوب مر ال زیما درآورد .
احوال این مرض را خوب می شناختم، آنقدر خوب که می توانم بگویم همه دردهایش
را شخصاً احساس کرده ، و همه شکنجه هایش را به جان خود کشیده ام . آقا در پیجع
و تاب افتاد ، اثر مسکن زورمندی که یکی دو ساعت پیش به او تزریق کرده بودند
زادل شده بود، قلبش اجازه نمی داد که به همان زودی آمپول دیگری به او زده
شود . مثل این بود که مرض با هزاران چنگال سمع و بیرحم بهمه جانش چسبیده
است . دو دفعه در تهران ، یکدفعه در آلمان ، یکدفعه در سوئیس، و پس از آن
پکدفه دیگر در تهران زیر تونیج جراحی رفت و بودو باز چند چراغ معین تونشان
را برای یک عمل عده روی معده او تیز می کردند. همه عمل های گذشته را تحمل
کرده و از آن مرد خوش بینیه خوشکل شوخ خندان که بود به این صورت اسکلتی
سوخته شده از رنج درآمده بود . بیچاره شوهر من فقط یک دفعه عمل را تحمل
کرد . اگر عمل دوم به موقع صورت می گرفت شاید می توانست چند سال دیگر
زنده بماند ولی ما دیگر هیچ نداشتیم ، داروندارمان را داده ، فرش زیو پامان
را هم در حراج بانک کار گشایی از دست داده بودیم ، مدتی دست و پا کردیم و واسطه
و سیله تراشیدیم تا دکتر معروفی حاضر شد در یک بیمارستان دولتی اورا برای کان
عمل کند . وقت گذشته بود ، و شوهر من زیر عمل رفت، فدائی بی بولی شد . عده بی
از آشنا بانمان عقیده داشتند که اصولاً به دلیل نداری هر یعنی شد و به دلیل نداری
مرد . اما این یکی ، این آقا با وجود دارایی مبتلا شده بود و با وجود دارایی
هم مرد . پس از یکی دوهفته که با وضع زندگیشان آشنا شدم دانستم که مکنتش
حساب ندارد ، خانمش هر روز هر روز چلک های پنجاه هزار تومانی و صد هزار

تومانی می‌کشید. یك خدمتکارشان که از قدیم در خدمت شان بود می‌گفت اگر هزار سال دیگر نیز همین طور خرج کنند پولشان تمام نخواهد شد. با حیرت و حسرت نگاه می‌کردم و می‌شنیدم و فکر می‌کردم، فکر تناقض عجیبی که در زندگی وجود دارد، فکر احوال غریب این عالم که از یك طرف سراسر در بند یك حساب صحیح تخلف ناپذیر است و از طرف دیگر هیچ چیزش با هیچ حساب جور نمی‌آید و هیچ چیزش شرط هیچ چیز نمی‌شود!

یکی از روزها، بیمار که بزودی با من مأمور شده بود و خدارا شکر می‌کرد که پرستار و همدم مهر با فی پیدا کرده است در یکی از ساعاتی که در دش کم و قابل تحمل بود ضمن صحبت و درد دل گفتند گفت:

— نشد و نمیشه و یقین دارم که نخواهد شد. حاضر بودم و هنوز هم حاضر م که همه مکنتمو بگذارم و یك ساعت از ساعات خرمی و نشاط روزگار سلامتمو به دست بیارم، پس از آن سکته کنم و بمیرم، اما موفق نشده ام و نخواهم شد. تا کنون بیش از دو میلیون تومان خرج معالجه کرده ام و روزبه روز بدتر شده ام.

این حکایات را می‌شنیدم و یك مقایسه نامتساوی و عبرت انگیز بین این مرد و شوهرم در ذهنم صورت می‌گرفت؛ هر دفعه که به این مقایسه می‌پرداختم به هیچ تردید در دل تصدیق می‌کردم که شوهرم به من اتفاق از این مرد خوب شفخته تر بوده است، زیرا که او زنی مثل من داشت که هی پرستودمش، هم دردش در جانم بود و با به پای او در نج می‌بردم و به همان تدریج که او می‌میرد و بزرگترین تعجبیم در زندگی این بود که پس از مردنش زنده ماندم. در روزگار بیماریش چنان غم‌خوارش بودم که به شلک با آنکه صدیک این مرد وسائل تسکین در دنداشت صدیک این مرد هم درد نمی‌کشید، به دلیل داشتن همدرد دلسوخته‌یی مثل من. اما خانم این مرد، این زن خوشکل دلارای همیشه خندان که دلهای را می‌خنداند و هر جا قدم می‌گذارند به همین نشاط پیرامون خود می‌گسترد، نسبت به شوهرش، خونسرد، بی‌اعتناء، و خشن بود، وقتی که کسی آنجا نبود بین درت به بالینش می‌آمد. بقول خودش چون من آنجا بودم او دیگر آنجا کاری و وظیفه‌یی نداشت. در موافقی که بیمار بشدت درد می‌کشید احیاناً اگر درخانه می‌بود تا می‌توانست از اتفاق او دور می‌شد، تا صدای ناله‌ای آن بینوابه گوشش نرسد. در موقع دیگر گاه به اتفاق می‌آمد، چند دقیقه نزدیک تخته‌یی ایستاد، سر دتر و خشک تر از اربابی که به عیادت یك نوکر منفور رود.

اما وقتی که باد کتریا با کسانی که به عیادت بیمار می‌آمدند بر بالین نزد درش

آن شب و آن شب دیگر

۱۸۵

حضور می یافت کارهایی می کرد که من با آنکه این صحن را بادهادیده ودم هر دفعه که تجدید می شد غوطه و در حیرت می شدم و حرص نوزه می گرفت . زن عجیبی بود . جنان حرف می زد و جنان دلسوزی نشان می داد که هر کس می شنید و می دید خیال می کرد که روزوش به حال تباء شوهرش اشک می ریزد . دست بدامان دکترها می شد ، التماس می کرد ، بالتماس های شوهرش هم آهنگی می کرد . بیمار که دلش نمی خواست بعیر دو تصور چشم پوشیدن از زندگی بمراتب بیش از دردهای جانکاهش آزارش می داد با صدایی آلوده با کریه و بالحنی که نفرع آمیز تراز آن امکان ندارد به رفوس بیمارستان من یا به دیگر دکترها می گفت ،

— آخه فکری کنید ! تصمیمی بگیرید ؛ همه ممکن است من در احتیاط شما ؛ اگه صلاح می دوین بفترستونم و خارجه طبوب و جراح بزرگتر و معمروف و فتوگرو و نیازون باش . هر جای دنیا که باشه پیدا کنیون ، هر چه بخوانمیدم . دوست نفرشو نو بیارین اینجا منوع عمل کنن ، چطور ممکنه که علم شما و محبت و لطف شما و پول من اگه دست به دست هم بدن نتونن این مرض لعنی رو از جون من بپرون کنن ! و خانمش با شهرین زبانی وهم در آن حال با رفت و تأثیری که دل سنگ را آب می کرد می گفت ،

— اگر این کار و بکنین عمر دوباره به من خواهد بخشید ، اگر این کار و بکنین کنیز تون خواهم شد ، دست و پاتون خواهم بوسید . در دنیا ای امروز خصوصاً برای کسی که اینهمه ممکن است دارد و حاضره میلیاردا خرج کنه هر دن از یک ناخوشی خیلی سخره اس ، خیلی نارواس . پس چی ممکن داشتم دان و دکتر ای دنیا کده می گن بر مرگ غلبه کردن !

و من با حیرت و با خشم جلو گیری شده بی اینها را نگاه می کردم ، گوش به این حرفا میدادم و پیش چشم هجسم میشد که میخواستم یک جوجه کوچک دوست تومنی لااقل یک دفعه در ماه برای شوهرم بخرم و موفق نمی شدم مگر آنکه چهزی از اناهه خانه بفروشم یا باز هم قرض کنم !

وقتی که دکترها یا عیادت کنندگان می رفتند خانم هم با آنها بپرون می رفت و دیگر در اتاق دیده نمی شد هکر وقتی که باز کسی می آمد . در موقع دیگر همان بود که بود .

گاه که بیمار خفتگ بود من ابه اتاق خود می برد و با انها یت مهر با نیاد آوری می کرد که من زیارت دیش کسی بگویم که ظاهر و باطن او در مقابل شوهرش چقدر فرق دارد .

یکی دوماه دیگر گذشت تا سرانجام دکترها تصمیم گرفتند آخرين عمل جراحی را روی بیمار انجام دهند . گفته بودند که نودو پنج درصد خطر دارد ، خانم موافقت کرده بود ، اما به خود میریض نگفته بودند که چنین است . امیدوارش کرده بودند . گفته بودند که اگر هم ریشه مرض کامل اقطع نشود طوری خواهد شد که وی بتواند دوازده سال دیگر راحت زندگی کند .

یک هفته پیش از تاریخی که برای عمل همین شده بود، شبی، نزدیک نیمه شب، عن با کمال حیرت دانستم که دکتر، رئیس من، در اتاق خانم است، بادقت بیشتری کنجدگاوی کردم؛ جای شبهه نبود، دکتر آنجا بود و ناصبح ماند. چه بگویم از آنچه دانستم...

شب پس خانم به عن کفت.

— امشب می خوام خودم بیش شوهرم بیو نم . مدتیه که آرزو داره یک شب با من
باشه . تومی دونی که چقدر بوزارم ، اما حالا دیگه خودم حاضر کرده ام . دو سال
تمومه که هیچ شب با هاش نبوده ام . امروز فکر کردم که گناه داره . این مسلمان خواهد
مرد . یک شب دندون روی جگرم گذارم !

آن و زحال مریض چندان بدنبود. کمتر در دمی کشید. دکتر مسکن بسیار قوی
جدیدی را که تازه وارد شده بود تجویز کرده بود ، اما شب ، ازاول شب دیدم که
حالش به تدریج بدتر می شود. یکی دو ساعت از شب گذشته بود که خانم وارد اناق بیمار
شد و به من اشاره کرد که بیرون روم . اندکی بعد دانستم که در اناق را از داخل بسته
است . آمدن پشت در و گوش دادن به دلیل رفت و آمد خدمتکاران امکان نداشت .
در اتفاق مدتی بودارم اندم و فکر کردم . سپس تا صبح خوابیدم . صبح حان بیمار بسیار
بدتر بود . خانم حکایتی طولانی از آنچه مدعی بود شب پیش بون خود دش و هر ش گذشته
است برای من نقل کرد و بمن تلقین کرد که همه جا و نزد همه کس بگویم که بـ بدتر
شدن حالش نقصیر خودش است که با اینهمه بیماری نتوانسته است از هموش چشم بپوشد
و خانه را وادار کرده است که شیء را ماما و مکدر اند .

اما قضیه در نظر من تقریباً روشن بود. حدس می‌زدم و بلکه بطور قطعی می‌دانستم که نقشه‌خانم و دکتر چیست. پیش بینی می‌کردم که باز هم عمل راعقب خواهد داشت؛ رک روز خانم با تظاهره به اوقات تلخ، و «صیانت شدید» گفت،

- دیدی چه بلافاصله سرم آمد! حامله شده‌ام! هیچ تصور نمی‌کردم... سابقان
جاوگیری می‌کردم. ایندیشه غفلت کردم.

آن شب و آن شب دیگر

۱۸۷

جنائزه کش منتقلش کردند.

از در اتاق عمل تا بای جنائزه کش خانم چند دفعه خود را بروزمن انداخت و غش کرد. فریادها بی می زد که من حیرت کردم که اینها از کجا بیرون می آیند. تا مرده دفن شود خانم با کمال استادی چندین دفعه مردو زنده شد. و چون دکتر آنجا بود وا ضطراب نشان می داد و پیاپی آمیول تزریق می کرد همه باور گردند که خانم راست می گوید. پس از دفن جنائزه، خانم روی قبر جنان از هوش رفت که من باور کردم. آن روز در روزهای بعد پیش آشنا یان واقعه خانواده مشهور شد که خانم از داغ مرگ شوهرش نزدیک است که بمیرد.

البته من دیگر در آن خانه کاری نداشت. به سر کارم در بیمارستان بازگشتم. طی یکی دوماه یکی دو دفعه به احوال پرسی رفتم. خانم همچنان خود را بیمار و تاحدی کوچ و دیوانه نشان می داد.

دیگر آنجا نرفتم تا روزی که خانم با تلفن احضار می کرد. هنوز سیاه پوش بود. چشم‌انش اشک آلود بود، هشت نه هاش بود؛ بین نهایت مهر بازی کرد. حدیه بی به من داد که بسیار نفوس بود. سپس یک برگ استشها ادجلومون گذاشت و خواهش کرد که درباره آن شب کذایی گواهی دهم. نمی دانستم چه کنم. قدری فکر کردم. سپس این گناه را مر تکب ندم. نوشتم و امضاء کردم؛ دیگر ندانستم چه شد. تا دوماه بود که شنیدم برای بجهة خانم به نام شوهرش شناسنامه گرفته اند.

چیزی نگذشت که در بیمارستان تر فیع گرفتم، اضافة حقوق گرفتم، و در او لین فرنست مدیر داخلی بیمارستان شدم، مدیری لایق و محترم، و نزدیک به وحدت و ادب گذشتند را کامل افزاموش سئم که اتفاقاً امر وزکه درست یکسال و نیم از مرگ بیمار می گذرد شنیدم که خانم نویمان به عقد دکتر، رفوس بیمارستان، در آمده است و فردا شب عروسی شان را جشن خواهد گرفت.

کوچ شده ام. نمی دانم چطور هضم کنم اینرا که در طبیعت و در اجتماع از هضم رابع هم گذشت!...
پایان

به پدر و مادرم بگویید...

ملامتم نکنید؛ با این کمال بی انصافی است ا عجیب تراز همه آن است که پدر و مادرم هم زبان ملامت، با این سختی و نلخی، به رویم می گشایند ا فراموش می کنند که تقصیر از خودشان است ا باز جای شکریش باقی است که مقداری از گناه را هم به گردن برادرم می اندازند، گرچه به اعتقاد من برادرم نیز هیچ گناه ندارد؛ همان چیزها بود که خودشان یادش دادند، همان درها بود که خودشان به رویش باز کردند.

همین پدرم که امروز می بینیدش با این موہای مثل پنه، با این صورت چون خودده، با این وقار و سکینی، با این صدا ولحن فیلسوفانه خصوص مادرم واقعی که زبان به پندگفتگویی با به سرزنش کردن می گشاید، در روز گارجوانیش، هنگامی که زن گرفت و وجهه دارشد و پس از آنهم که من و برادرم بزرگ شده بودیم و دست چپ و راستمان رامی شناختیم مردی بود بی بند و بار، بی خیال، هوس باز، پلک دیوانه حسابی! دیوانه عرق، دیوانه قمار، دیوانه رقص ا مادرم از او بدتر از اما بجه بودیم ما را می انداخت توی خانه زیر دست پر ستار و کلفت و خودش با پدرم یا بادایی جانم یا با دوستها و آشایانش می رفت به مهمانی، از همان مهمنها که امروزها همه جا کهراست، و آنوقتها اختصاص به فرنگ رفته ها و متعدد ها و به گروهی از اعیان داشت؛ این آفواخانم نیز، هم از اشراف بودند و هم متعدد. رفقایی داشتند مثل خودشان؛ دورهم جمع می شدند، می خوردند و می نوشیدند، و مدت می شدند، بعد پایی میز قمار می نشستند و به مال و جان و ناموس هم دیگر

آن شب و آن شب دیگر

۱۸۹

میتاخنند. یا دست در آغوش هم می‌انداختند و می‌رفصیدند، وجه ادعاها، چه حالات و حرکات که ما ضمن رقصیدنشان می‌دیدیم!

«ما راهم مثل خودشان آزادبار آوردند؛ این آزادی عجیب، بمعنی پشت با زدن به همه چیز، سهل شمردن همه چیز، می‌خوارگی رانشانه روشنفکری شمردن، قمار رایل تفریح مباح محسوب داشتن، رقص را، به هم‌جسیدن دوم وجود نامحرم را در بحبوحه هوسها و شوقها و دلخواه‌ها به هم‌دیگر یک هنرویک نشانه تمدن خوانند! من نه ساله یا ده ساله بودم که پدرم بدست خود گیلاس شراب بـ دستم داد و گفت، «بگیر دختر بخورا فردا دیگر ان به دستت خواهند داد چراحالا خودم ندهم!» و برادرم زودتر، در شش هفت سالگی شراب و به فاصله مدت کمی عرق را پنهان از همه، از تشكها و بطریهای خاص پدرم چشیده، و پس از آن مدتی دزد کی و بعدها آشکارا باده نوش شده بود.

«کم کم برادرم فیض، همین که به چهارده پانزده سالگی رسید در مجالس قمار و معافل رقص البته در آغاز امر وقتی که این مجالس در خانه خودمان تشکیل می‌یافت شرکت می‌کرد، گاهی با من و خواهرم می‌رقصید و همه مهمانان و پدر و مادرم نیز برای ما دست می‌زدند، گاهبا دختر های قوم و خویشها و دوستان پدر و مادرم، و بعد که بزرگتر شد برای خودش دم و دستگاهی درست کرد، رفقایی پیدا کرد، اینها را در خانه خودمان دست کم دو هفته یک دفعه جمیع می‌کرد، گرامافون و بدهار ادیو گراماکوک می‌کرد یا رادیو را می‌گرفت و می‌رقصیدند، یک عدد دختر و پسر بودند، من و خواهرم نیز کم کم وارد این جمع شدیم و چون پدر و مادرمان مخالفتی نشان ندادند رسمآ در دوره‌ها و پارتیهای رفقاء برادرم شرکت جستیم؛ هرجا که جمع بودند هاهم میرفیم، با برادرمان بودیم کسی ایرادی بهما نمی‌کرد هم‌اگر چهار ساعت بعد از نصف شب بخانه باز می‌کشیم. در آن موقع بود که پدر و مادرم کم کم با از مجالس رقص و قمار کشیدند.

پدرم طی یک ساعه چندین دفعه بقول خودش بدآورد، از یک طرف سی‌جهل هزار تومان در قمار باخت، از طرف دیگر از شوهرخانی که با او رقصیده و ضمن رقص سیکسی‌بهایی هم کرده بود کنک مفصلی خورد که دودنداش شکست و کار بکلاته‌تری و دادسا و رسوایی کشانده شد، آنکاه یکانه برادرش، عموی محظوظ ما، در یک حادثه اتوموبیل کشته شد. اینها همه دست بدست هم دادند و پدرم را وا داشتند که توبه کند و قسم بخورد که دیگر نه می‌بنوشت، نه قمار بازی کند و نه برقصد. مادرم هم نتوانست مقاومت ورزد و خلاف میل او رفتار کند زیرا کسی در همه این بدآوردها او هم سهم بود، برای شخص خودش هم پوش-

آمد بدی شده بود ، پیش آمدی قبیح که چشم را باز کرده و بذشتی اعمالش متوجهش ساخته بود : یک جوان ژیگولو ، تقریباً هم سن برادرم ، که در محافل پدرم راه یافته بود در نتیجه چند دفعه رقصیدن با مادرم به وی علاقه مند شده و چون دیده بود نمی تواند مقصودی از او حاصل دارد یکی از رفای ناجوانمرد و پست نهادش را واداشته بود که ادعائی کنند و افتراضی بر مادرم بندد ۱ این موضوع بر مادرم بسیار ناگوار افتاده و ودارش کرده بود که از مجالس مستی و رقص و قمار روگردان شود واز پشت سر به آنها با چشم وحشت و نفرت بشکردن . پس از این تحول ، شروع به سختگیری نسبت به ما کردند و زبان نصیحت بروی ما گشودند . از عهده برادرم که بر نمی آمدند ، او یک جوان بیست و یک دو ساله شده ، گرچه بیمار بار آمده و دنبال تحصیل را نگرفته بود ولی شغل بی درد سر پر در آمدی به کمک رفایش پیدا کرده بود ، حاجتی به پدرم نداشت تا حدی که اگر قادری به او سخت می گرفتند منزل پدری را ترک می کفت و دنبال زندگی خودش میرفت .

اما ظاهراً زورشان به من و خواهرم رسید؛ غدغنهای جلوگیریها شروع شد . پدرم روز و شب دم از اخلاق و تقوی و شرف میزد و عواقب باده نوشی و قمار و رقص و انواع چیزهایی را که در زندگی مدرن امروزی رواج دارد شرح می داد ، و غالباً می گفت که چون خودش همه کار کرده و در همه زندگی ها وارد بوده است عیب این آزادیها و آزادگیها را می داند و بر عاقبت من و خواهرم هی ترسد ...

شهر خوب و نجیبی برای خواهرم پیداشد . چه خوش شانس و چه عاقل بود خواهرم . او هم مثل من بین رفای برادرم چند نفر داشت که از او خوششان می آمد و بی فرصت می گشتند تا روابط گرمتری با او پیدا کنند اما همین که شوهر پیدا شده را ترک گفت و فراموش کرد و بخانه شوهر رفت . یک دلیل دیگر بلندی بختش این بود که شوهرش پس از یکی دو ماه ، شغل آبرومندی در یکی از شهرستانها کرفت و باهم به آنجا رفتند ، و امروز هر دو با داشتن چند بچه دور از تهران و ماجراها و بد بختیهای آن در گوشه همان شهرستان راحت و راضی زندگی می کنند .

من از خواهرم بسی خوشکلتر بودم . این حقیقتی است که مورد تصدیق همه بود . به عنجهت با آنکه دو سال از خواهرم کوچکتر بودم چند هفته پس از عروسی او پای خواستگاران برای من بخانه مان باز شد ، اما من نمی خواستم زیر بار این خواستگارها بروم ، اینها همه می آمدند و یک دختر نجیب از خانواده محترم می خواستند

آن شب و آن شب دیگر

۱۹۱

من هم ادعه داشتم که نجومیم، خانواده‌مان هم محترم و سرشناس بود اما نمیتوانستم زین بار هیچچهک از این خواستگاران بروم. هنوز، خصوصاً پس از رفتن خواهرم و پس از آنکه دختر بزرگ خانه شدم، پنهان و آشکار در محافل برادرم شرکت می‌کردم و هر وقت که فرصتی به دست می‌آوردم بادوستان دنگار نگاوی رقیبیدم. در آن میان چند تن بودند که به من علاقه‌ای بی‌بایان ابراز می‌داشتند و با شوق و حرارت بامن می‌رقیبیدند و جون امتحان کرده و مسلم‌دانسته بودند که نمی‌توانند من از محافل رقص به جاهای دیگر بکشانند و هوسانی را از حدودی که در در رقص داشتم تجاوز دهند هرگاه که آتش عشقشان در اثناء رقصهای احساساتی خیلی تند می‌شد به من وعده می‌دادند که خواهند گرفت. در آن میان من از یکهشان خوش می‌آمد؛ پدر و مادرم می‌گفتند که او زیگوار است، ذشت است اعمال و حرکات رکیمکی دارد، نیکنام نیست، اما من می‌پسندیدم، خیلی گرم بود، حرفهای فشنگی بلد بود، خوب می‌رقیبید، ماهرانه می‌توانست عشق بازی کند، بولدار هم بود، یعنی پدر بسیار معمولی داشت، دست و دل باز بود، و همیشه آنقدر می‌خندید و خوشمزگی می‌کرد که ذشت روییش از یاد می‌رفت. به او تقریباً قول داده بودم که زنش خواهم شد و او قسم یاد کرده بود که جز من با کسی زناشویی نخواهد کرد.

یکی از خواستگاران، بیش از همه مورد پسند پدر و مادرم قرار گرفت. واقعاً هم خوب بود، هم خوبی و خوش قیافه بود، هم تحصیلات عالی داشت و هم بسیار نجیب و خوش اخلاق بود اما او هم مثل دیگران مرد داد؛ پس از آنکه چند جلسه پایی صحبت خود و کسانش نشستم دانستم که به آزادی زن معتقد نیست، اجازه نخواهد داد که زنش در همه محافل شرکت کند، موافقت نخواهد کرد زنش با کسی جز خودش بر قصد، خود اصلاً نوشابه نمینوشد، سوکار هم نمی‌کشد؛ چگونه می‌توانستم مزاوجت با اورا بیندیرم؛ خودم روزی بیست سی تا سوکار می‌کشیدم چه رسد به چیزهای دیگر!.. اصلاح نمی‌توانستم تصور کنم زندگی با مردی را که با شرکت من در محافل طرب و با رقصیدن من مخالف باشد!

باز حمت بسیار این خواستگار و همه خواستگاران دیگر را که همه بی استثناء عقیده به محدود بودن زنان داشتند در کردم و کم کم طوری اسباب فراهم آوردم که همان جوان، همان رفاقت برادرم که دوستش می‌داشم خواستگاریم کرد و پدر و مادرم که بتنگ آمده بودند و قول خودشان با توکل بخدمام را باو دادند؛ همان خدا که در همه دوران جوانی و غرور شان از او غافل بودند و نواموس اورا و اوان و نواهیش را در حساب زندگی مستانه شان وارد نمی‌کردند.

«اکنون که ششماه از شوهر کردم گذشته است و با گونه‌های لطمه خورده و چشم‌ان اشکبار به خانه‌شان بازگشته، ام زبان ملامت برویم باز کرده‌اند! البته نمی‌خواهند از خانه بیرون نم کنند، اما روز و شب به گوشم می‌آشانتند که گناه از خودم است و خودکرده را تدبیر نیست.

سه ماه از زندگیم با شوهرم در طرب و مستی و رقص گذشت. پس از آن ناگهان کشف کردم که او چند آشنا بین زنان هرجایی دارد و علت راه یافتنش در محاذل رنگارنگ طرب و رقص، آنست که اسباب هوسرانی و عشرت رفقا را فراهم می‌آورد. شاید من که به قول پدرم این وضع را بدست خود برای خود ساخته بودم می‌توانستم با این هم بسازم اما در آن اثناء ناگهان متوجه شدم که گرفتار بیماری موحش نفرت‌انگیزی نیز به وسیله شوهرم شده‌ام. بین من و او نزاعی وحشیانه درگرفت و پس از آنکه کتفکی سخت از او خوردم و سخت‌تر از از آن کتفکش زدم، خانه‌اش را ترک گفتم تا بهر قیمت شده است از او طلاق بگیرم.

اکنون شما را به خدا به درد دل من برسید! بیاد پدر و مادرم بیاورید که خود چه کرده‌اند و این زندگی محنت خیز، این سرنوشت سیاه که من پیدا کرده‌ام، این سر افکنندگی و بی‌آبرویی که نصیبیم شده است فقط گناه‌خودم نیست، بلکه خود اصلاح‌گناه ندارم! این مولود پرورشی است که در خانه‌آنان یافته‌ام، موافق با سرمشقی است که از آنان گرفته‌ام! باز هم پدران و مادران تا جوانند و شور و نشاطی دارند بیاله بدست گیرند، باز هم خود را برای رقصیدن، در آغوش نا محramان اندازند، باز هم در خانه شان را و آغوش محارم‌شان را بر وی بیکان کان بگشایند؛ باز هم دم از تجدد و آزادی و روشنگری زند، و بعد همه چیز را، همه گذشته سیاه خود را از پادبیرند و گناه بدبنختی فرزند از اشان را با این همه بی انصافی از گردن خود بوندازند!

پاییان

دلی درست هوس

کنار خیابان ایستاده بودم درانتظار آنکه راه بازشود و به سمت دیگر روم. اتومبیل هایی که پیاپی از دو طرف می آمدند گذشتند و وسط خیابان تقریباً خلوت شد.

من معمولاً از وسط خیابان با اختیاط می گذرم، حساب می کنم، وقتی عبور می کنم که بتوانم پیش از آنکه ماشینی بر سردم بی عجله و با قدمهای آهسته به پیاده رو مقابل برسم. گاه که وسایم بوشن می شود حساب اینرا هم می کنم که اگر انفاقاً در وسط خیابان پایم لغزید و بر زمین افتادم پیش از رسیدن اتومبیلی فرصت برخاستن و پیمودن باقی راه را داشته باشم. راه که بازشده تو سه نفری که نزدیک من درانتظار بازشدن راه ایستاده بودند با عجله رفتهند اما من دیدم که از طرف پایین یک اتومبیل سواری بسیار بزرگ و بسیار زیبا که نظریش را آن روز ندیده بودم دست کم با سرعت صد کیلومتری آید و رنگ خوش هوس انکیزش زیر اشعه آفتاب نلاع اوئی نشاط آوردند. اگر می خواستم بگذرم می بایست قند بروم با که بدم، و این دوراز اختیاط بود. از رفتن منصرف شدم. ایستادم. اتومبیل نزدیک شد. رو بروی من سمت دیگر خیابان ایستگاه اتوبوس بیود، بیست سی نفر در صفحه ایستاده بودند. یکی از آنان خانمی بود که سه بچه داشت، دست دو تاشان را بدمت داشت و سومی، یک دخترش هفت ساله خوشگل، سرخ و سفید پاکیزه، جلورویش، پشت به خیابان ایستاده بود و با مادرش شورین زبانی می کرد. اتومبیل درخیان رسود و هر کس که در آن نزدیکی بود چشم به آن دوخت. تعماشایی بود نه فقط از آن جهت که خوش نگ و خوش تن کیب و مجلل و آخرین

سیستم بود بلکه راننده‌اش هم جالب و دیدنی بود، یک خانم بود، جوان، خوشکل، با یک خوشکلی جذاب، آرایش یافته با تازه‌ترین افسونگری‌های مد، با دلکله‌یی البته بین تناسب با موقع، ساعت یازده صبح، امانایش دهنده کمال زیبایی خانم راننده ۱

دل را به یک دست داشت. بازوی دیگر من را برای افزون ساختن دلربایی بیرون گذاشتند بود. برق آسا می‌آمد. نمی‌دانم چه شد که تا به صف مفتظران اتوبوس رسید دل را تکانی داد، سرمهایشون متوجه صفت شد، دور زد، در یک نیم-دایره کامل. همه مسافران منتظر اتوبوس، شتابان عقب رفته‌اند، صدای یک فریاد خیابان را بلژه درآورد، و هماندم چندین نفر جویغ زدند، دخترک زیبازیر ماشه‌ن رفته بود، له شده بود.

اتومبیل دور می‌شد. مردم فریاد می‌زدند، عده‌یی دنبالش می‌دویدند. چند اتومبیل، چند دوچرخه و موتوسیکلت نیز با منتهای سرعت دنبالش رفته‌اند. امکان نداشت به گردش رستند. اما از دربز رگ یک اداره که بالای همان خیابان بود بیش از رسیدن اتومبیل فراری، کامیون بسیار بزرگی بیرون آمد. اتوبوسی هم از سمت دیگر می‌آمد، راه بسته شده بود. خانم مجبور شد ترمز کند، از فاصله بسته هنری ترمز کرده بود با این‌همه بینه‌نامه کامیون بخورد و جلوه‌ماشه‌ن بصورت یک قوطی که ریت لکد شده درآمد.

خانم وحشت زده بیرون گشت. دنبال کنندگان رسیدند. من نیز با یک تاکسی آمده بودم. نسبت به این زن بی‌باک با همه زیبایی خیره کشندۀ‌اش غیظی تسکین ناپذیر در دلم انباشته شده بود، اگر به دست من می‌دادندش و مرا مأمور تعیین مجازاتش می‌کردند حکم اعدامش را صادر می‌کردند و به دست خود می‌کشتم. تصمیم داشتم که دنبالش تا همه چاپروم و به همه مقامات پلیسی و قضایی بگویم که به چشم خود دیدم: بجهه در صفت اتوبوس بود، جلوه‌مادرش ایستاده بود، تالب جوی و پیاده رو بیش از یک قدم فاصله نداشت، خانم بی‌هوج دلیل «ویراز» رفت و بجهه را کشت. مثل راننده‌یی که قصد قتل داشته باشد، تعمد داشته باشد.

حلقه ضخیمی را که پیرامون زن خطاكار بسته شده بود شکافتم، پوش رفتم و در صفت اول قرار گرفتم، صدای ضجه مادر داغدیده و دو بجهه دیگر ش از دور به گوش می‌رسید. زن زیبای مثل یک رقصۀ نیم، هریان که روی سن باشد حرکاتی به خود می‌داد. پس از فحش دادن بسیار به راننده کامیون چون هجوم مردم را بخود دیده بود از خود دفاع می‌کرد. می‌گفت: «- چشمکش کورش دختره گیج اجشم خودش و ننه خاک برسر پدر سوخته‌اش...». غلط کردن آمدن کنار خیابون... مگه خیابونای این مملکت پیاده رو ندارن...» بمن جه که دختره

له شد ا بلکه یکنفر بخواه خودشوبندازه زیر ماشهون ... اینقدرمه-ز خرف نگون ا
همه تون برین گمشین ا معلوم میشه هنوز منونمی شناسین . پدر از دمتو نو می سوزونم .
همه تون ب مجرم تو هین مهندازم توزندون ا بی تربوتا ا بی پدر مادر ا . کجا در رفت
این رانندۀ کامیون ؛ ماشهون صد هزار تومانی منو خورد کرد . نابودش می کنم .
میدم اعدامش کمن ا عجب مملکتی داریم ا یه مشت بجهه حرومزاده رو وسط
خیابونا ول کردن و یه مشت حمالو پشت رل ها نشوندن و اسیاب زحمت و ضرر
آدمهای محترم میشن ا ، نشوونتون میدم !

اما فحش هایش ، جلوه گری هایش ، تهدید هایش اثر نباخشید ، اسمی ...
عده کله گنده دابر زبان آورد و اشاره کرد که بین وکلا وزراء و امراء ، بین
بزرگترین صاحبان نفوذ ، اقوام نزدیکی دارد ، اما از هر دم خشمگینی که هر دم بر
عده شان افزوده می شد جوابی جز پر خاش و دشناام و تمسخر نشید . چند زیک-ولو ،
چند آفای ظاهرآ آراسته ، چند دون زوان وطنی ، چند چاقوکش عرق خورده
کوشیدند تا از موقع استفاده کنند و حسن خدمتی به خانم خوشکل نشان دهند ،
بیش آمدند و ازا و حمایت کردند اما با اعتراض جمعیت مواجه شدند و چند تن از
آنان سیلی و پس کردنی هم خوردند . خانم کوشش هایی از نوع دیگر بعمل آورده بی
چند تن از افسران و افراد همیش که شنايان رسیده بودند پس از آنکه خود را بار دیف
کردن اسامی عده بی از افراد متنفذ و سرشناس معرفی کرد سرگوشی چیز هایی گفت .
از طرز نگاهش و از لبخند هایش و از حرکات هوس انگیزش پیدا بود که وعده هایی
می دهد ، وعده رشوه ، پول یا چوزهای دیگر ، اما این نقش هم نگرفت . خانم را
به محل حادثه باز گرداندند . مادر داغ دیده که از بس فریاد زده و ضجه کرده و
خود را روی جسد له شده پیچه اش انداخته و در خاک و خون غلتاند . بود با وضع و
قوافی بی عجیب مشرف به موت بود ، آب دهان به رویش انداخت . آرایش سرش
را با دودفعه چنگ زدن در مویش برهم زد ، سمنه هریان هوس انگیزش را به
چنگ و ناخن خراشاند . مأموران بن حمت این صحنه فجیع و دلگذارا به پایان رسازندند .
جسد کودک با هادر و خواهر و برادرش از یك طرف و خانم آدم کش زیبا از طرف
دیگر ، حرکت داده شدند . من نوز دنبال آنها رفتم . در کلانتری بوسیله یك
افسر آشنا تو ایستم بعنوان شاهد قضیه ، شاهدی که واقعه را از آغاز تا انجام پیش
دیده است وارد دفتر کلانتر شوم . چند شاهد دیگر نهاد آنها بودند که چون من
شهادت دادم که آنها هم در محل واقعه حاضر بودند به دفتر راه یافتند . خانم بر
یك صندلی نشسته ، پاهای هوش ربايش راعریان تایلک و جب بالای زانور دی هم
انداخته ، سوگاری آتش زده بود . پیش از آنکه به پرسش های افسر نگهبان جواب
گوید چند اسم را پوچه های بر زبان آورد و اصرار داشت که قبل از آن اشخاص با تلفن

اطلاع داده شود تا به کلانتری آیند . تمبايش با مقناع افسران کلانتری و اعتراض شدید من و دیگر شهود مواجه شد و به نتیجه نرسید . خانم عصبانی شده بود . هم در آن حال همه فنون دلبری را به کار می برد . پاسبان پست و مأموران که رسیده بودند گزارش خود را دادند . من و دیگر شهود دیگری بس از دیگری آنچه را کسه به چشم دیده بودیم بتفصیل شرح دادیم . شهود را مرخص کردند . من اجازه گرفتم بمانم . پدر بچه مقتول و عمویش هم آمدند . دو فرد عادی بودند . یک کاس ، یک کارمند دولت ، دو مرد خوش قیافه . مؤدب ، گریان نوبت به خانم قاتل رسیده بود با کمال دقت گوش به اظهاراتش می دادم گفت ،

— واقعاً عجیب آقا ! این مملکت هیچ وقت درست نخواهد شد ا من همه دنیارو دیده ام ، هیچ جایه این خرابی نیست ! شما فکر نمی کنید که چه کسی رو زیر استنطاق کشیدیم ا من یک زن متهمدن هستم ؟ تحصیلاتمو در اروپا و امریکانه مو کرده ام ، کیه که افراد سرتناس خانواده می نشانند ... اسم خودم همه جا هست ... و مدتی از این قبول چیزها گفت ؛ از بزرگی خاندانش ، از هنرهای خودش .

حوصله افسر نگهبان سرآمد ، قلمرا روی میز گذاشت و گفت ،
— شرح واقعه را بگویید خانم . اینها که گفتید در اصل موضوع سر سوزنی اثر ندارد .

زن زیبا تهدید کنان گفت ، — پشمون موهون جناب سروان از این طرز حرف زدن با من ... حواستون کجا س ! هیچ نمی خواهیم توجه کنید که من گیم .. ؟ افسر با وقار بسیار و بتنیدی گفت ،

— توضیح بدمید خانم ! حاشیه نرید . فوراً بگید ... چی شد که ناگهان به سرتان زد که ویراژ بدھید ، واین بچه روزی بگیرید و بکشد ؛
زن با گستاخی گفت ،

— عجب حرفیه ! بمنجه آقا ! چشم مادرش کورشه ! اینقدر از این بچه های بی پدر و مادر تو خجا بونا زین دست و پا رینعن ...
پدر داغدیده که اشکش نمی خشکورد گفت :

— حیا کنید خانم ! مکر شما انسان نیستید ! افسر از او خواهش کرد که ساکت باشد و به خانم گفت ،
— اگر توضیح ندهید به ضرر خودتان تمام خواهد شد شنیدید که شهود چه اظهار کردند ؟
— بین خود گفتن . من می او مدم ؟ زیاد هم سرعت نداشتم . حدا کثیر سرعت ماشون

۱۹۷ ————— رالی در دست هوس

من دویست و بیست کیلو متره من صد و بیستم نمیرفتم... این بچه رفت زیر ماشه من خودش رفت من که نمی خواستم بروم.

— چه شد که بیراهه رفته؟ چرا ویراز دادید؟ چرا از وسط خوابان به طرف صفا تو بوس منحرف شدید؟

— منحرف نشدم. من بروانه رانندگی درجه اول بین المللی دارم. من در شلوغترین پایتخت های دنیا پشت دل نشتم. شاید یه دست انداز وسط خیابون بوده که خواسته ام رد کنم. یک قسم تقصیر این تصادف ها هم به گردنا این اتفاقات ها س. در اروپا و امریکا خیابونا مثل آئینه صافه.

و پس از آنکه چند دقیقه دیگر چوزهایی از این قبیل گفت از جابر خاست و گفت:

— من باید برم. بروندرو هر کارد لعون می خواهد گزین خودم بعد تکلیفشو معین می کنم.

افسر گفت: بشنوند خانم.

خانم پرخاش کنان گفت: خیر، باید برم. بجهام چهل و یک درجه تسب داره حالت خطرناکه.

افسر بالبخند تمسخر آلو دی گفت:

— شما که بچه تون چهل و یک درجه تسب داره و در خطره با این آرایش و با این سرعت در خلاف جهت منزلتان کجا مورفتید؟ گفتید که عازم شموران بودید؛ کار تان در شموران چه بود؟

خانم عصبانی شد و گفت:

— به شما مر بوط نوست آقا... حق ندارین تو کارهای خصوصی مردم دخالت کنین!

کلانتر که گوش به جریان بازجویی داشت با متانت بسوار گفت:

— توجه بفرمایید خانم؛ بعض کارهای خصوصی هست که به زندگانی عمومی مردم لطف می زند. شما کار خصوصی محترمانه بی داشته بود چنان مهـم که اگر راست بگویید بچه تان را با وجود چهل و یک درجه تسب...

— البته که راست می کم. تلفن کدن به متزلسم بپرسون.. بجهام بیهود و گوش افداده.

— بسیار خوب، اما کار خصوصی محترمانه نان آنقدر مهم بوده است که بچه تان را در آن حال گذاشته و با این وضع بیرون آمده و یک طفل نازنین بوسگناه را کشته و

یک خانواده نجیب و محترم را داغدار کرده بود. در این مورد ماحق داریم از شما پرسیم این کار خوب و موصی که این ماجرا ای فجیع را بوجود آورده چه بوده است. خانم سرخ شده بود. صدایش تغییر کرده بود. چشم ان زیبا یش پیاپی بهم می خورد. مثل این که می خواهد راه فراری پیدا کند، به اطراف می نگریست. در جواب کلام نظر گفت:

- هیچ حق ندارین آقا ! وظیفه شما نوست !

- چراخانم. ما وظیفه خودمان را بهتر می‌دانیم. بعلاوه این توضیحات کاه به نفع متهم تمام می‌شود. مثلا اگر شما خانم به جای آنکه از منزلتان به طرف شمیران هی رفتید در راه منزلتان می‌بودید و معلوم می‌شد که بجهه تان به آن شدت مریض و در معرض خطر است و شما از آن جهت پریشان حواس بوده بیهوده و مثالدار دیگر برای هر یضستان می‌بردید دادگاه مجازات شما را مشمول تخفیف می‌کرد .. خانم با صدایی که از غمیظه می‌لرزید گفت: شما ایرانند در بفرسین به دادگاه باقیش به شما من بوط نیست.

تلفن کلام‌تری صدا کرد . افسر نگهبان گوشی را برداشت و خود را معرفی کرد و هنوز چند ثانیه نگذشته بود که نگاهی دقیق و روشنانه به روی شناام دوخت . درخانم اضطراب تازه‌یی بوجود آمد افسر نگهبان در تلفن می‌گفت
— بله بله . یک بچه را کشته‌اید ، بله بله ، خیر ، امکان ندارد آقا ! .. خلاف مقررات نمی‌شود رفتار کرد . شما کوستید؟... بله بله ... صحیح . ارادت داشتم ... لطف شما زیاد . . بله ، بله ، ... تعجب می‌کنم از این خواهش شما ! باخانم نسبتی دارید؟، صحیح ! بله ! بله .. بسیار خوب ... پرونده جریان خودش را طی خواهد کرد؛ خدا حافظ .

گوشی را گذاشت چند لحظه همچنان که خانم رامی نگریست بدی حرکت
مازد سپس گفت: بفرمایو دخانم شما با این آقا که تلفن کردند چه نسبت دارید؟
اسم کوچکشان هوشنگ ...

و با استفاده از تأمل و رنگ به رنگ شدن و پا به پا کردن خانم روزبه من کرد و گفت، خواهش می کنم به اتفاق دیگر تشریف بپرید.

حدس زدم که تحقیق صورت مجرمانه پیدا کرده است. بیرون رفتم. پس از چند دقیقه صدای زنگ تلفن بگوشم رسید. چندین دفعه پیاپی تلفن کردند در این میان دمادم اتوموبیل شیکی دم در کلانتری توقف می‌کرد و افرادی بدرون می‌آمدند. از جریان داخل اتاق افسر نکهبان خبر نداشت « ساعتی در کلانتری مانند ممثل این بود که تلفن‌ها ورفت آمدها اثربخشید. افرادی که آمده

رلی در دست هوس ۱۹۹

بودند یکی پس از دیگری ناراضی و عصبانی رفتند یک اتومبیل پلیس خانم را با پرونده وبا دو حامور از کلانتری بیرون برداشتند . هن نیز پس از آنکه افسر نگهبان و کلانتر نخواستند توضیحی به من بدهند به منزل رفتم . دو روز بعد همان افسر نگهبان را در ساعت هر خصیش در خیابان دیدم واز او پرسیدم که قضیه چه شد . مثل این بود که هنوز عصبانی بود ، گفت : رسایی به بار آمد . خانم محترم راست میگفت . بجهاش به سختی بیمار بود ، شاید هم اکنون مرده باشد ، با وجود این خانم رانده و دیگر شیران با یک مرد داشت به آنجامیرفت اهمان که تلفن دور از احتیاطش باعث فاش شدن را زد . این یکی از افراد متمول و با نفوذیکی از دونز و انانهای عصر ، یکی از بیشرف هاست . خانم با اورانده و ودادش و توقع دارید به جان و مال و ناموس مردم چه اعتناء کند کسی که به جان بچه خودش ، به ناموس خود و ناموس خانواده اش اعتنایی نمی کند ؟

امروز برای ادای شهادت به دادگاه دعوت شدم ، تمایل خواهد بود تلاشی که خانم با وکلای مدافعت و با افراد با نفوذی که اسم می برد برای تبرئه شدن و پایمال کردن خون نازنین کودک بیگناه به کار خواهد برد .

خرداد ۱۳۳۸

کلامی دلنواز تو

روز سنگمنی بود. فشارش روی اعصابم بیش از روزهای دیگر بود. صبح در انبوس ناچار شدم آرنجمن را محاکم بزنم به تخت سینه یک احمق!... مردکه لش بی حیا، هر چه من خودم را هقب می کشیدم باز پیش من آمد و پایش را به پای من می زد. پیش از ظهر یکی دیگر را ادب کردم؛ یک جناب آفای با عنوان بود که به دبیرستان آمده بود تادر باره دخترش حرف بزند. مراجیبود، دشما چه خوشگل‌م، بی‌اندازه خوشگل، عشق آفرین، الهه زیبایی و عشق! آ... کاش این سعادت را می‌یافتم که خاک پاتان شوم!..

— ای مرد شو برد خوشگل و عشق را، برو گمشوخاک برسرا. «آبرویش را پیش دخترش و پیش همه ریختم. و شب حال یک عاشق سمجھم را که از دوسته پیش مزاحم بود جا آوردم. دنبال من تا سالان سخنرانی دانشکده آمده بود. آنجا با پر رویی بغل دست من نشسته بود. در همه مدت سخنرانی بونج گوشم و زوز کرده بود. وقتی که سخنرانی تمام شد دنباالم افتاد. این دفعه دیگر نمی‌سرایی نمی‌کرد و مزخرفات عاشقانه نمی‌سرود. یک حرف دیگر می‌زد، چیزی که از پروفور سخنران یاد گرفته بود، به من یک زندگی بهتر پیشنهاد می‌کرد. جلو یک پاسبان گریبانش را گرفتم، — «می‌روی بشرف یا تحولیت بدھم!...» به غلط کردن افتاد و گریخت.

وقتی که به خانه رسیدم پدرم به کنار چارچوب در کوچه تکیه کرده بود. من اعتماء به همه جا، غمزده، خاموش، غوطه‌ور در تفکر. با من وارد خانه شد.

۲۰۱ ————— کلامی دلنوازتر

دست لرزا نش شانه ام را نوازش می داد . با مهر بانی گفت ،
— بارک الله . دیر نیامدی . دختر خوب یعنی همین . تعریف کن ببیشم
سخنرانی پرسور راجع به چه بود ؟

پدرم مرد فقیری بود اما هنرمند و دانشمند بود . خوشنویس بود و
مینیاتوریست . اطلاعات و مطالعات عمیقی هم در ادبیات و فلسفه داشت . از
وزارت معارف . بازنشسته یا بقول آنروزها مقاعدشده بود . من در آن موقع فرزند
بزرگ خانه بودم . دو برادرم که از من بزرگتر بودند چند سال پیش به خرج
دولت به اروپا رفته بودند . امروز یکی از آن‌دو پژوهشی بسیار معتبر و سرشناس
است ، و دیگری یک مهندس عالی‌مقام و از قریوندان درجه اول است . و دو
خواهرم که به مدرسه میرفتدند از من کوچکتر بودند . مادرم در بستر افتاده
بود؛ سالها بود که روماتیسم قلبی برای مردن آماده‌اش می‌ساخت . این عائله را
پدرم با ماهی صدو شانزده تو مان حقوق تقاعدهش اداره می‌کرد .

در جوابش باقدرتی خشونت و بالحن جدی و باحرارت گفت ،

— خلاصه کلام باباجان آنکه ، این زندگی نشدا

پدرم لبخند حزن آلو دی زد و با صدای خسته ضمیغش گفت ،

— حواست کجاست دختر ؟ من از تو می‌برسم که سخنرانی پرسور راجع به
چه بود ، تواز زندگی شکایت می‌کنی ۱

— دلیلش آنست که سخنرانی پرسور راجع به همین موضوع بود .
خندید و گفت ،

— عجب ، راجع به بدی زندگی ؟

با خلق تنسکی گفت ،

— نه باباجان . راجع به این بود که دنها و زندگی به خودی خود
بدنیستند ، نعمت‌های دنیارا خدا برای مردم آفریده است . منتها هر کس باندازه
همتش و کفاش از این نعمت‌ها بهره می‌کیرد . موضوع سخنرانی این بود که
فلسفه و هدف امروزی آموزش و پرورش ، آماده کردن اسل جوان برای بالاترین حد
استفاده از نعمت‌های جهان و زیبایی‌های زندگی ، البته با مرااعات حقوق وحدود
دیگران ، و تلاش دائم ناگستنی برای رسیدن به یک زندگی بهتر است .

به ایوان جلو انا فمان رسیده بودیم . پدرم روی یکی از سه صندلی کهنه
نوم شکسته بی که در ایوان داشتیم نشست . بالحنی که کما بیش آنگ تمسخر
داشت گفت ،

— بنشین تعریف کن تا بجهنم چکونه بوده است حکایت سخنرانی پرسور.
به مادرم که بسترش در آناق بود سلام کردم . خنده شورین حزن آلوش
را مثل یک نصیب هر روزی از غم گرفتم و بدل سپردم . روی پسکی دیگر از
صندلیها نشتم و گفتم :

— همین دیگر باباجان . پرسور یک ساعت و نیم حرف زد : اما خلاصه
مطلوبش همین بود. من از همانجا تصمیم گرفتم بهایم به شما بگویم که شما هم باید
برای تأمین یک زندگی بهتر تلاش کنید؛ یعنی این وظیفه هر فرد است در دنیای
امروز سعادت جز از این راه بدست نمی آید .
خنده بی تلحیخ کرد ، آهی طولانی کشید و گفت :

— یا از مرحله پرتوی دخترم ، یا اهل حساب ندستی . پنجاه سال از عمر
من صرف همین تلاش شده است چه کس را سراغداری که در این راه بیش از
من کوشیده باشد ؟ یکی از افتخارات بزرگ من و یکی از چیزهایی که رضای
کامل به جانم می بخشند اینست که در مدت عمر هرگز وقت را تلف نکرده ام
در روزگار جوانی ، در آن مرحله دشوار و خطرناک زندگی ، در اوقاتی که
همسالان عالم غالباً عوط ورده هوس رانی بودند و دنیا را از دریچه چشم شهوت هاشان
نگاه میکردند ، من کاری جز تحصیل و مطالعه نداشتم ، درجه امید ؟ درامید
رسیدن به یک زندگی بهتر. پس از آن زن گرفتم در همین امید ، و از بخت خود
راضیم که در این تلاش دائم هرگز شکست نخورد و از شاهراه این امید درخشنان
هر گز بیرون نیفتاده ام ، — برای من ، از آن روز که پدر شدم و نیز امروز و
روز های آینده ، مضحک است ، نقض غرض است اگر به فکر خودباشم و برای
خود یک زندگی بهتر به معنای ظاهری آن ، یعنی خورش و پوشش و خانه و
تجمل بهتر بخواهم. من خوب میدانم که زندگی من و آینده من تعلق به فرزندانم
دارد و خودم نیز متعلق به آنام . اگر جویای زندگی بهتری هستم باید برای
آنان باشد ، و گرفتار چه خود خواهی و کوتاه بینی بزرگ است کسی که تصور
کند زندگیش با مرگ خودش پایان می یابد ا تلاش من برای شما بوده است و
من همیشه در میان شما ، در روح شما ، و در خون و گوشت شما زنده خواهم
بود ، و از مشاهده زندگی عالی شما با چشم جانم لذت خواهم بردا . چند سال
دیگر برادرانت ، درس خوانده و دنیادیده و دانشمند باز خواهد گشت. بانی وی
دانشگان توفیق بدست خواهد آورد ؛ تو تحصیلات را تا حدی که در کشورمان
امکان داشته است تمام کرده بیم و امروز دیر با سواد و محبوبی هستی .

خواه را نت نیز درس می خواند و به خواست خدا آینده شان روشن خواهد بود . باقی می ماند مادرتان . او دوشادوش من ، بخاطر شما ، برای فردای شما ، در راه نامین یک زندگی بهتر برای شما نلاش و فدا کاری کرده است ، و با کمی نیست اگر امروز در بستری افتاده است ، مجاور بستر گور که امیدوارم زودتر از او نصیب من شود .

همیشه هم شد . چهار سال بعد پدرم مرد و مادرم چنان زود به او پیوست که شب هفتمش با شب چله او یکی بود .

در آن موقع برادر بزرگم دکتر ، از فرنگ برگشته بود و دو خواهر کوچکم نیز دبورستان را تمام کرده و در نتیجه دوندگی های من آموزگار شده بودند .

سال تاریک محنت آلود گذشت . سیاه پدر و مادرمان را از تن بیرون کردیم . زندگی مثل یک آفتاب خوش بامدادی روی به مانمود . برادر دیگرم نیز باداشتن عالیترین دانشنامه مهندسی بازگشت و اندکی پس از ورود به تهران در یکی از سازمان های بزرگ دولتی استخدام شد . خانه پدری را ترک گفتیم . خانه محل مدرنسی در یکی از بهترین خیابان های شمالی شهر تهیه کردیم و من که خیال می کردم برای خود فلسفه بی دارم و به راز زندگی بی پرده ام پیوسته با کمال مسرت می دیدم که در راه یک زندگی بهتر هستیم و روزی نمی گذرد که زندگی ما از روز پیش بهتر نشود .

یک روز برادر بزرگم ظهر که از کلینیک بسیار معتبر ش به خانه آمد هرا به گوش بی برد و باروی خوش و چشم خندان و لحن مسرت آموز مطالی بمن گفت . خلاصه آنکه دکتر «پاییند» دوست عزیزش که در فرنگ همدوره و هم درشن پوده است و از همه حیث از بهترین جوانان مملکت است می خواهد زن بگیرد و مرا از او خواستگاری کرده است .

نتوانستم هماندم به برادرم جواب گویم . پانزده روز مهلت خواستم . در این مدت شب و روز فکر کردم . هر چه را که به فکرم میرسید در ترازوی فلسفه خاص می سنجیدم نابجیشم که آیا با اصل «نلاش ، رای نامون یک زندگی بهتر » جو در می آید یا نه . سرانجام تصمیم گرفتم . با خود گفتم ،

- شوهر کردن چه حاصل و چه معنی دارد جز آزادی را از کفدادن ، زیر دست قرار گرفتن ، محاکوم امن دیگری شدن ، از تدریس ، از تحصیل ، از ترقی ، از رسیدن به مقامات عالیتر بازماندن ، صد گونه رنج و زحمت بیهوده بر خود تعامل کردن ، دل و جان را با هزاران نگرانی و عذاب گرایانه ساختن ؟

نه امن احتیاج به شوهر ندارم . خودم برای خود یک مرد هستم ، شغل دارم ، مقام دارم ، احترام دارم درآمد کافی دارم ، روز بروز مقام عالیتر و درآمد بیشتر می‌شود . هر طور که دلخواهم باشد زندگی می‌کنم هیچ دلیل ندارد که خود را در بند یک مردانه‌تر از صورتی که خود از هیچ روی دست کم از یک مرد ندارم .

به برادرم باصراحت گفتم که پیشنهادش را نمی‌پذیرم . اصرارش در من اثر نیخورد . اندرزهای او و برادر دوم و تنی چند از آشنایان خانواده را نوز ناشنیده گرفتم ، و برادرم به جای من خواهرم را ، خواهر دروش را ، به دکتر «هاونده» داد . دکتر «هاونده» واقعاً مرد خوبی بود . خواهرم از زندگی با او راضی بود .

یک‌سال بعد ، باز هم مورد دیگری پیش آمد . الهی خواستگاران بی - شمار داشتم اما همه دارد می‌کردم و گاه به کمک خواهر کوچکم چنان بی‌سر و صدا خواستگار را می‌رازدم که خبرش هم بگوش برادرانم نمی‌رسد . اتفاقاً هر عموی خاصه برادر دوم خواستگار من شد . ناگفته نماند که هر دو برادرم در دو سال گذشته زن گرفته بودند . ایندفعه باز حمت و تلاش بیشتری گریبانم را رهاندم . این خواستگار مرادر مجالس خانوادگی ، در عروسها و جشن‌ها دیده و تاحدی دلباخته من شده بود هنوز فکر «زندگی بهتر» از دماغ من بیرون نرفته بود با چشم‌دقیق خواهر شوهر دارم را ، و زن برادر هام را مونگریستم ، در زندگی شان تعمق می‌کرم و بنظرم می‌رسید که خود از آن هر سه‌بسی خوشت و آسوده نرم . هر سه‌شان از لحاظ شوهرشان آورده بودند . برادرها یم و شوهر خواهرم واقعاً از نظر زندگی خانوادگی مرد حسابی بودند . با آنهمه محاسبه دقیق من شان می‌داد که خود از آن هر سه زن راحت‌تر زندگی می‌کنم . از این گذشته فکر می‌کرم که یک ن شوهر دار و بچه دار چگونه می‌تواند در راه یک زندگی بهتر تلاش کند . این زنها بقول پدرم از وقتی که بچه دار شوند دیگر مال خودشان نیستند . باید همه وجودشان را وقف فرزندانشان کنند و خود از همه چیز چشم پوشند . این چه سعادتی است !

ایندفعه هر دو برادرم از سماجت من خشمگون شدند . هر دو باهم به جان خواستگا . من افتادند و به او نه مانند که مر بقول خودشان ، عنل در متی ندارم ، سر بر سر گذاشتند با بچه‌های مردم هفتم را خراب کرده ولیاقت شوهر کردن و تشکیل عائله را از من سلب کرده است ، اما خواهر کوچکم از همه جهت دختر شایسته بی است .

کلامی دلنوازتر ۲۰۵

پس خواهر کو جکم نیز شوهر کرد و بقول خود برادرانش خوشبخت شد .
شش هفت ماه پس از عروسی او من یکبار دیگر ترقی کردم ، مدیر
دبیرستان شدم . روزی از همان روزها به خواهرا نم که هردو حامله بودند
گفتم :

– شما باید چندماه دیگر هم عذاب بکشید و پس از آن همه تحدیل چه درد –
سرها و شکنجه های جانکاه شوید تا هر کدام یک بچه داشته باشد، اما من اکنون
مادر هزار و صد بچه ام که در دبیرستان من درس می خوانند و دوستم میدارند همچنان که
من دوستشان می دارم .

خانواده و سنت می یافت. مدت ها کوشیده بودیم تا دو رحم باشیم اما کم کم
یک جایی نیز نداشت . این چند خانوار دشوار می شد. طولی نکشید که هر یک از این زن
و شوهرها با فرزند یافر زندانشان در یک خانه چدایکانه منزل گرفتند و من نیز در
خانه مناسبی که برای خود و موافق دلخواهم ساخته بودم با یک خدمتکار
و یک دختر بچه یتوم که نگاهداریش را بر عهده گرفته بودم سکونت گزیدم .
جمهه ها و روزهای تعطیل همه با هم در یکی از این خانه ها جمع می شدیم .
خوش می گذشت . صفا می داشت . همه به هم محبت اشتیم . ماآوس و صمیمی بودیم .
و من در آن میان بیش از همه، مورد توجه و بهش از همه، طرف خطاب بودم. در واقع
اسباب تفریحشان بودم . صحبت ها با من و از من شروع می شد ، خواه شوخی می بود
یا جدی غالباً موضوعی جز من نداشت ، این موضوع که من هم باید شوهر کنم صحبت
به هرجا که کنانده می شد پس از اندک مدت ناگهان باز می گشت و دامان مرا
می گرفت . هر کس به زبانی می گفت که من باید شوهر کنم، و سرانجام خواهیم کرد .
اما من بحث می کردم، مبارزه می کردم ، استدلال می کردم، پرحرفی می کردم .
مثل یک ناطق بزرگ، مثل یک خط و ب زبردست ، سخن می گفتم و به کمان خود مرأی
و عقیده ام را بر کرسی می نشاندم ، خلاصه آنکه شوهر کردن مایه خوشبختی زن
نیست بلکه اگر هم فرض مایه کمال بدینه و عذابش نشود موجب گرفتاری او و
سبب بازماندنش از ترقی است . و مدعی بودم که خود از این ترقی که لازمه سعادت
است و از این آزادی که یکی دیگر از ضروریات زندگی است برخوردارم، روز و
شب در کمال راحت و خوشی می گذرد؛ آنقدر اختیار خودم را دارم که بخواهیم برای
نامه ن یک زندگی بهتر تلاش کنم .

خانواده های برادرانم و خواهرا نم کم کم نزد گفتو مرشدند . هر یک از
آنان صاحب چهار پنجه بچه شده بودند . بچه ها بزرگ شده بودند، یا گرفته بودند ،
زبان باز کرده بودند ، شور و نزبان شده بودند. برای همه این بچه ها، بعد از پدر و

مثل خدا

مادرشان و بلکه به اندازه آنان درچند موردش بیش از آنان من محظوظ نبین فرد خاواه بودم. در روزهای تعطیل که دورهم جمع بودیم دو کلمه‌یی که بیش از هر کلمه دیگر به گوش می‌رسید «خاله‌جان»، و «عمه‌جان» بود، و این خاله‌جان و عمه‌جان من بودم... خاله و عمه دیگری هم داشتند اما من چنین دیگر بودم، و من واقعاً از داشتن این خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌ها حظ و سعادتی داشتم.

یک روز، پس از آنکه کوچکترین برادر زاده‌ام با صدای دلنوازش به من گفت:

«عمه‌جان»، و من در جوابش گفتم، «جانم»، به برادرم که نزدیک من نشسته بود گفت: «

— هوچ کلام در این عالم برای من شورین قر و خوش‌آهنگتر از این عمه‌جان، و خاله‌جان‌ها نیست.

برادرم لبخندی فلسوفانه زد و گفت:

— اما کلمه‌یی هم هست بسی شورین تر و دلنوازتر از این، کلمه‌یی که تو تمی شناسیش.

با اطمینان گفتم:

— هر گز! امکان ندارد! چنین کلمه‌یی نوست! گفت، چرا خواهر، نمیدانی، اگر بدانی، آن کلمه دلچسب که جان می‌بخشد!... من آرزو دارم، آری، آرزو دارم، بلکه همه آرزو دارند، که شنیدن آن کلمه هم نصوب تو بشود.

— من که تمی فهم کدام کلمه.

برادرم بالحن شورینش گفت:

— کلمه مامان.

بی اختیار از فرمودم. اما ظاهرم را حفظ کردم و گفتم:

— واوهواه! چونی که هوچ دلم نمی‌خواهد.
واقع‌آدم دلم نمی‌خواست.

سی و سه چهار سالم بود. هافلت‌تر و پنجه‌تر شده بودم. بیش از آن، تا چند سال پیش، گاه‌نای جسم و غریزه‌ام بگوش دام رسیده بوداما از آن پس این نداها، این وسوسه‌ها، و مجهه همچنانی که گاه‌گاه در جانم ولوله‌یی می‌انداختند اندک‌اندک خاموش شده بودند.

خود را راه‌ماپک مردمی دیدم، یک مرد با مقاطعت، یک مرد بی‌نیاز از همه عوالم

کلامی دلنوازنر

۲۰۷

مبتدل زندگی، و برای یک زندگی بهتر نلاش می‌کردم.

مسلم بود که یک موجود تنهای است. اما نمی‌گذاشتم از این تنهایی ملالی حاصل شود. هنوز معتقد بودم که در سایه همت واردۀ خودم هر روز زندگم بهتر می‌شود.

رتبه‌ام و مقام عالی شده بود. بدن زنان روشنگر و دانشمند و فعال ارزش و اهمیتی داشتم. در همه فعالیت‌ها شرکت می‌جستم. عضو ممتاز یاری‌سپاهاری، از انجمن‌های مربوط به زنان می‌شدم. هرجا که از زنان پوشیدم و آزادی طلب صحبتی به عوان می‌آمد نام من در ردیف اول ذکر می‌شد. برای آنکه بازدم محبوب‌تر و محترم‌تر باشم می‌کوشیدم تاملومات علمی و هنریم را بیشتر سازم و اینرا هم به حساب «زندگی بهتر» می‌گذاشتم. موافقی و نقاشی یادگرفتم، در خیاطی و دیگر هنرهای دستی زنانه مهارت بدست آوردم. یکی دوزبان «وکاوه» را خوب فراگرفتم. چند دفعه که احساس کردم زندگیم در تنهایی و مکوت وضع یکنواختی گرفته است و مثل اینست که روی «بهتری» نمی‌بینند، پس اندازم رادر کوفم گذاشتم و به اروپا یا امریکا سفر کردم.

آنچه را که یک زن شریف و ترقی طلب برای بالا بردن سطح زن و بهتر شدن زندگی او تصور می‌کند انجام دادم. سال عمرم به چهل نزدیک شده بود.

یکی از روزهای بهشتی خرداد بود. دنیا پر از گل و نسیم و زمزمه بود. اما هنر کسل بودم. تنهای‌مانده بودم. برادرها یم باخانم و بجهه‌هایشان برای استفاده از مرخصی به اروپا رفتند. خواهرانم باشون و بجهه‌هایشان برای دفع خستگی سال تحصیلی بجهه‌ها بارضاییه مسافرت کرده بودند. من گرفتار کار پر مسئولیت فرهنگی و کارهای دیگر و فعالیت‌های گوناگون حزبیم بودم و نمی‌توانستم از تهران بورون روم.

صبح تاظهر مثیل روزهای دیگر در کمال فعالیت کار کرده بودم و خسته بودم یکی از فرنگیان، دانشواری که همان روزها نامزد استادی شده بود پای میز نشسته بود. جای می‌آشامدیم و صحبت می‌کردیم. او هم با آنکه به مقام دلخواهی رسوده بود مثل من ملول بود. کم حرف می‌زد و غالباً آه می‌کشید. کوشیدم تا خود رادر سطحی بالاتر از سطح او قرار دهم. همیشه در مقابل هر دان این سعی را بکار ھو بستم. دلیل ملاش را پرسیدم. جواب روشی نگفت. سر راست گرفتم و گفتم،

— دلیل ملاطفه و شما و همه افرادی که پایهون تن ازما یا بالاتر از ما هستند اینست که یک اصل بزرگ ترقی و سعادت را که نلاش برای تأمین یک زندگی بهتر،

است هر اعانت نمی کنندم .
آهی کشید و گفت ،

— حق باشماست . اما یک اصلاح عبارتی لازم است . باید بگوییم که می دانیم
ونمی کوییم، یا صحیحتر آنکه بگوییم، «خواال می کنیم که می کنیم اما اگر فتار اشتباہیم
و بی بور اوه، می رویم!»

با حیرت و با کنجکاوی گفتم: چطور؟
گفت، سالها است که از وضع شما و فلسفه شما آگاهم، شما خیال می کنید که
از آغاز جوانی تان تا امروز فقط در این راه بوده بود، فقط در راه این هدف قدم
برداشته اید .

— البته، فقط در این راه .
بالحن قوی گفت ،

— اشتباهتان در همون است ! این چه زندگی بهتر است که شما
دارید؛ کار دائم، خستگی دائم، ملال دائم، رسیده به بن است، به مرحله بی
که در آن، هیچ نوع کوشش و تلاش برای بهتر شدن زندگی امکان ندارد.

— چطور امکان ندارد ؟

— خوب حساب کنید . روز بروز مسن تر می شوید، نیرو و نشاطتان رو به
زوال می رود، دیگر از مقام و پول و احترام لذت نمی برد، و می بینید که هیچکس
به شما علاقه واقعی ندارد، و می بینید که هیچکس واقعماً زیر بال محبتان نیست ،
و می بینید که هیچکس واقعماً ایه بال محبتی بر سرتان اینداخته است، و می بینید
که هیچکس به شما بسته نیست، که هیچکس دنباله گیر وجود شما نیست، و امروز
خواه خودتان بفهمود یا نفهمود ، خواه تصدیق کنید پسانکنید، دستخوش ملالی
همتود که پیش از این کمتر داشتید و از این پس بیشتر خواهید داشت زیرا که بتوتر
خواهید فهمید و آشکارتر خواهید دید که وجودتان، زندگی تان به خودتان ختم
می شود ، فنای واقعی !

اگری عجب در دلم بخشدند - این کلمات، مثل طوفانی بودند که سیاهی ها
وقشهای نخوت را بزداید و بیندهای تاریک را بردارد. غفلت و بدبنداری و اشتباه
را به چشم دیدم مثل این بود که پنهانی بامن سخن می گوید ! یک کلام
اعتراف هم در ذهنم نیافتنم، آهی را که بخودی خود از دام بیرون می آمد فرم و بردم
و زیر لب گفتم،
— حق باشماست.

کلامی دلنوازن

۲۰۹

ادنوز آهی کشید، سرتکان داد و گفت ،

— من نون مثل شما، گرفتار اشتباه! باز یچه؟ این تصور باطل که خواستاریک زندگی خوبم، که جویای یک زندگی راحت بخشم!

باز هم جوابی نداشت، نگاهش می کردم. چشم به زمین دوخته بود، تارهای سفید میان موهای سواهش بر قموز دند. مژگان بلندش روی گونه هایش سایه انداخته بودند.

چند لحظه به سکوت گذشت. سر برداشت. در چشم انم نگریست ، گفت ،

— در این اواخر به اشتباهم بی بردم. اما ...

— ... اما چه ؟

— اما فکر کردم که شاید هنوز دیر نشده باشد یک تلاش واقعی برای یک زندگی جدید که واقعاً بهتر باشد.

— بی اختیار گرفتم ،

— اوه . پس اینرا به من هم بگویید، به من هم بپرسید .

— فکر کردم که باید اشتباه گذشته ام را جبران کنم . متاهل شوم .

— شما ؟ ... حالا !

و هماندم احساس کردم که چشمانتش زیبا و نگاهش جذاب است . چند نانویه دل هامان از راه چشم هامان باهم صحبت کردند با استفاده از سکوت سنگون سکر - آلود ما . باور کنوند که دلهای کوه حسامت نند .

آهسته ، با صدایی که بزمت شنیدم گفت :

— آری ، هنوز دیر نشده است ، هنوزمی توانم دامان سعادت را بدست آوریم.

هر تعش شدم و گفت : اوه !

آرام از جا برخاست من نون بی اختیار بلندشدم .

گرفته شده بودم . کشیده می شدم. او قامت کشیده و شانه های محکم داشت . تازه می دیدم . تازه حساب می کردم .

دست پوش آورد . دستم را که بی اراده پوش بردم گرفت . چشم در چشم دوخته دستم فشرده شد ، آیا من هم فشدم ؟ نمی دانم . او مثل اینکه چوزی را تفسیون و تعبیر می کند گفت :

— بله خمام جز این راهی نوشت برای تأمين یک زندگی بهتر .

چون لبخند زد چشم پایین انداختم . نشایی بی سابقه ، شورین ، بالاتر از تصورا

یک روش‌نایی تندنا دیده به چشم خود ده بود،
باز صدای آرام اطمینان بخش او:
- نگاه کنید، آه. نگاه کن.

آهسته چشم بر رویش بلند کردم فریز لب با یک آه گفت:
- مدت‌ها بود که یک زندگی بهتر دا برای خود در وجود شما تصویر
می‌کردم.
اوه. چه عالی بود نگاهش، لحنش، کلامش!

عروسی‌ها، هشت آموزن ترین عروسی خافواده شد.

«پایان»

عشق‌ها و هوسها

این حکایت را یک زن انگلیسی برای من نقل کرد، یک پیرزن که در محلی موسوم به «سون اوکس» از آبادی‌های ناحیه «کنت» نزدیک لندن یک باخچه کوچک دارد، باحداقل درخت و گیاه و گل، به ساحت کمتر از سیصد متر مربع، و کنار آن، خانه دوطبقه یی‌سفال پوش بتنی که قرمزوآبی، با ده دوازده اتاق بسیار کوچک. آنجا با دخترش و یک دختر خدمتکار زندگی می‌کند و در آمدش از نگاهداری بچه‌های کوچکی از اتباع ملل دیگر خصوصاً شرقی‌ها است که به او بسیار نند. نه تنون گفت که کودکستانی دارد. تا بلوهمنزد و هیچیک از اتاق‌هایش را به صورت کلاس کودکستان در زیوارده است، اما بقول خودش گذشته از آنکه باین بچه‌ها صحنه و شام و زاهار می‌دهد و به بازی کردن و ادارشان می‌کند و کارها یعنی هم از گرده ناتوانشان می‌کشد از قبیل بیل زدن و گل کاشتن و برگ‌های زرد را گرفتن و وجهون کردن، گاهی درس هم به آنها می‌دهد.

یک روز در لندن یک آشنای ایرانی که خود مردم سن و علمی است و توانایی بدنی ندارد با تلفن به من گفت: «یک خانم ایرانی یک بچه چهار پنج ساله‌اش را پرسان پرسان روی آدرسی که داشته به «کنت» برده و به این خانم پیرزنده ورفته است، اما بچه پیش پیرزن بند نشده؛ گریده‌اش سه شبانه روز است که آرام نگرفته و در این مدت نه غذا خورده و نه خوابیده، و پیرزن مستأصل شده است ازدست این بچه که نه زبانش را می‌فهمد و نه می‌تواند چیزی به او حالی کند، البته مادر بچه نشانی محل اقامتش را در لندن به پیرزن داده اما خود در آن محل نبوده و پیرزن شخصاً و بوصمه بلوس هم مکرر به آن محل تلفن کرده و موفق

به پیدا کردن این مادرنشده است . بیا نوابی کن برو به «سون اوکس» به خانه این زن، بلکه بتوانی این بچه را ساخت کنی، و اگر ساخت نشد بیاوریش به شهر در خانه پک ایرانی نکاهش داریم تا مادرش پیدا شود .

رفتم و خانه پیرزن را پیدا کردم و دخترک نازنین که ازدم در صدای گریه اش مثل اینکه به آخرین نفس هایش رسیده امت شنیده می شد به محض دیدن من با آنکه هر گزنه من اورادیده بودم و نه اومرا، و به محض آنکه من به زبان فارسی صداش کردم، ساخت شد، خود را با اشتیاق بی پایان در بغل من انداخت و من آنقدر ناز و نوازشش کردم تا در آغوش من خوابش برد .

پیرزن جلوروی من نشته بود و با همه سنگدلی که اینکونه افراددارند اشکش را پاک می کرد . وقتی که بچه خوابید خواست اورابکنید ببرد توی رختخوابش بیندازد . گفتم، نه، بگذارید همینجا باشد، اگر بلندش کنید بیدار خواهد شد و گریه را از سر خواهد گرفت : برای من هیچ سنگینی ندارد، طفلک آب شده است : یک پوست واستخوان شده است .

پیرزن با صدای آهسته حکایت کرد که این بچه در چهارشبانه روز اخیر یعنی از همان لحظه که مادرش رهایش کر دورفت با گریه وزاری وزبان در دهان نگرفتن چه بلا به روز گارا و آورد است .

من با حورت گفتم :

— عجب مادران خودخواه بی رحمی پیدا می شوند !

پیرزن آهی کشید و گفت :

« — این که چویزی نوست آقا : نظیر فراوان دارد . غالباً بچه هایی که بعن سپرده می شوند فرزندان اینکونه مادرها هستند . من خود غالباً تعجب می کنم که این مادرها چطوردل از این بچه های کوچولوی شهرین می کنند و آنها را پیش من می گذارند و می روند . من با مهارتی که دارم اینها را زودبا خود مأنوس می کنم . چند وقت که بگذرد همین که با زبان ما آشنا شوند زبان خودشان را، و کم کم با با مامان را هم فراموش می کنند ، و من صحنه های حیرت آورو گاه بسیار مضحكی دیده ام وقتی که این مادرها و پدرها پس از یکی دو سال می آیند به بچه هاشان سروز نند ! بچه هایی که دیگر از این راه با مامان در دلشان نمانده است .

« — این چیزها حالا دیگر برای من عادی شده است . بندرت اتفاق می افتد که یک بچه، بی آرامی را به این حد برساند ، به حدی که مرا با همه مقاومت و خونسردیم مستأصل کند . گاهی من بعض بچه ها را اگر به هوج و سیله آرام نشوند

عشق‌ها و هوشها

۲۱۳

با کتک زدن آدم می‌کنم ، خصوصاً بجهه‌های سواهه را که هموشه شش‌هفت‌تاز آنها دارم . اما این بجهه‌آنقدر قشنگ و لطیف است که دلم نیامد بزنمش .

«با این‌همه برای من تمیز جب آور نوست بدلیل آنکه چیز‌های عجیب تراز این دیده‌ام یکی از آنها راجع به دختر بجهه‌یعنی بود که چند سال پیش بمن سپرده شد ؛ دیک روز یک خانم تقریباً سی ساله ایرانی بسیار شیک که بوی عطر تندش تایکی دوماه از شامه من بیرون نرفت بایک مرد که ظاهرآ از خودش بسیار جوانش بود و شاید پیش از پیست سال نداشت با این دختر که می‌گفتند شش سالش را نسام کرده است برای سپردن بجهه پوش من آمد . خانم دست دختر را گرفت و به کردش دادن او در باغچه پرداخت . آقا پیش من نشست و گفت که این بجهه باما ما نش بی اندازه مأнос است . اصولاً بجهه عجیبی است . هر گز دیده نشده است که یک بجهه به مادرش اینقدر علاقه داشته باشد . به این جهات احساس می‌کنم که بجهه داردلوس بار می‌آید و تربیت نمی‌پذیرد . بعلاوه کارها و گرفتاریها و مسافرت‌های لازمی داریم که نمی‌توانیم بجهه را همراه داشته باشیم . اینرا هم باید بگوییم که این بجهه بسیار زود با هر کس انس می‌کیرد . من و خانم یکی دو ساعت پیش شما می‌مانیم . شما سعی کنید بجهه را با خود مأнос کنید تا پس از رفتن ما چندان ناراحت نشود . «خانم با بجهه بازگشت و من سوی بجهه رفتم . واقعاً بجهه به آن گرمی و زود جوشی ندیده بودم . بفاصله چند دقیقه با من مأнос شد و من از هوش و ذوق فوق العاده او نیز تعجب کردم زیرا که در مدتی کمتر از نیم ساعت ده با نزد کلمه‌انگلیسی از کلماتی را که من به او گفته بودم یاد گرفت و همه را با تلفظ صحیح تکرار کرد . «پس از یک ساعت هنگامی که دختر کدر بغل من نشسته بود و با موهای خاکستریم بازی می‌کرد ماما نش تا آنجا که من از حرکات و اشاراتش فهم‌مودم گفت ، زوزو جان ، پهش این خانم بیمان و با این بجهه‌های ماما نی که اینجا هستند بازی کن تا ما بر گردیم . «بجهه با وضعی مظلومانه که اشک به چشم‌های من آورد دودستش را روی سونه‌اش گذاشت ، گردن کج کرد و چیز‌هایی گفت . بعد که آن مرد توضیح داد فرمودم که التمس می‌کند و ماما نش را قسم می‌دهد و من گویید من این خانم واين بجهه‌ها را خیلی دوست دارم اما مرد اینجا نگذارید و نزروید . من یک شب که سرمه را روی سینه شما نگذارم حتماً تا صبح خواهم مرد . شما که همه‌ش می‌گفتند دوستم داردید چرا می‌خواهید پیش این خانم بگذاریدم ؟

«به رسمیت بجهه را گذاشتند و رفتند . طفلک بمحض رفتن آنها ساکت شد ، در گوشی نشست و چشم به درخانه دوخت من بجهه‌های دیگر را در پرس جمع کردم . یک پسر بجهه سواه پنج شر ساله را که حرکات و ادھاری بسیار مضحكی داشت و

رقص های بامزه بی می کرد و اداشتم که با کارهایش اور ابختنداند به دیگران خوراکی دادم برایش بردند. خودم و دخترها بعد افراط ناز و نوازش کردیم، خیال کردم که با این کارها سرش تاحدی گرم شده است اما او پس از یک ساعت که این کارها دوام یافت چیزی به اصرار از من پرسید. بگمک یک بچه ایرانی دیگر که فارسی تقریباً از یادش رفته بود فهمیدم که می پرسد:

«— شما خیال می کنید که ماما نم چه وقت برخواهد گشت؟

«نمی دانستم چه جواب بدهم. دلم به حالت می سوت خصوصاً بدلیل آنکه بی اندازه ساکت بود. غالباً دست های کوچولویش را زیر گونه اش و سرش را کج و مظلومانه روی زانویش می گذاشت و بی آنکه هر چه برهم زند یا با بالبخندی یا اخمن قیافه عوض کند به یک گوش و غالباً به درخانه نگاه می کرد، و گاه آهی می کشید. غذا پس از آنکه من قدری اصرار کردم خورد اما با کمال بی مهملی. شب چون وقت خوابیدن بچه ها شد رویش را پوشاندم و بوسیده ش و سفارش کردم که بخوابد اماتا وقتی که خودم بیدار بودم هر دفعه که به اتاق خواب بچه ها سرکشی کردم دیدم چشم هایش برق می زند و باحالت عجیبی نگاه می کند.

«صبح که بیدار شدم دیدم یک عالم لاغر شده است. به رژیم بود به او فهم اندم که ماما نش اگر بیاید و بفهمد که ناراحت بوده است او قاتش تلغیخ خواهد شد! یقین خواهد کرد که دختر قشنه گش دوستش نمی دارد، به دلیل آنکه دختری که ماما نش را دوست می دارد حرف اورا گوش می کند.

«این حرف، شاید بدلیل آنکه بزحمت حالت کرده بودم، در ذهن من نشد. پس از آن با تعلی عجیب که گاه آثار آن بر چهره اش آشکار می شد آرام می ماند، غذامی خورد، بازی می کرد، با بچه ها کم و بیش به لال بازی و اشاره حرف می زد، و شب ها مثل این بود که ساعتی به خود تلقین می کند که بخوابد، و خوابش هم برد.

«انگلیسی یاد گرفتن این بچه هم عجیب بود. هر گز، ذه بیش از آن چنین استعدادی دیده بودم و نه پس از آن دیدم. منتها دوماه از روز و روز گذشته بود که بامن و بچه ها به خوبی حرف می زد و هر وقت که مراتنهای می دید به انگلیسی می گفت:

— خانم. دیدید که ماما نم نیامد؟ دیدید که من دوست نمی دارد!

«نمی کردم که این تصور را، این تصور مقرر و بحقیقت را، این تصور کشته دار که مادرش دوستش نمی دارد از ذهن من برآنم و خوش بمنی و امدد را بوجود آورم.

عشق‌ها و هوسها

۲۱۵

« یک روز شاید از راه کنجه‌گاوی از او پرسیدم :

— شما زوژو، چرا همچو قوت از باستان حرف نمی‌زنید؟ مگر با با را دوست ندارید؟ با با به آن خوبی؟

« چشم‌انش را از حیرت باز کرد و گفت :

— شما با بای مر اکجا دیده بود؟

« گفتم : فراموش کرده بید، زوژوی عزیز؛ آن روز با ماما نستان با هم آمده بودند.

« زوژو قیافه جالبی پیدا کرد، چشم‌ها یش را به زمین انداخت و گفت ،

— آن‌آقا با بای من نیستند .. دوست ماما نام هستند .

« با همین یک کلام همه چون در نظرم روشن شد . گفتم ،

— پس شما با با ندارید عزیزم؟

با زهم سرش را بیشتر پایین انداخت و گفت ،

— چرا . اما با با ما را دوست ندارد ، ماما نام را دوست نداشت ، محض خاطر همین آقا که دوست ماما نام بودا مر اهم دیگر دوست نداشت . نمی‌خواست ببیندم . من هم دیگر نمی‌توانستم دوستش بدارم . آنوقت ماما نام را اطلاق داد . حالایک زن دیگر گرفته است .

« بشنویدن این کلام، مادر زوژو، آن خانم شیک خوش ظاهر معطر در نظرم مثل دیومجسم شد. فکر کردم که بیشتر آنست که به این بجهه با همه قوایم محبت کنم و چون استعداد فراوان دارد مرتباً بایک تلقین قوی محبت مادری چنون فاسد و می‌حیثیت را از دلش بپرون آورم .

« کارهایی کردم و تدا بیری به کار بستم که در مدت عمرم سابقه نداشت . البته زوژو یامن بیاندازه مأذون شده بود و واقعاً دوستم می‌داشت اما از عشق جنون آمیزی که به مادرش داشت یک سرمومکش نمی‌شد . یک روز که من با صراحت به او گفتم ،

— اینطور مادرها دوست داشتنی نیستند .

« دخترک چشم‌انش را برم زد و پس از آنکه دو قطره درشت اشک بر گوشه هایش چکید با صدایی لرزان از تالم گفت ،

— من خیلی بد بخشم خاتم از این که ماما نام را نمی‌بینم ام . الا دیگر کم کم فهمیده ام که او دوستم نمی‌دارد . اگر دوستم می‌داشت تا حالا آمده بود . اما اگر

خواه کنم که او می خواهد من بعیرم دیگر نخواهم توانست تحمل کنم .
گفتم ، این حرف ها چیست زوژوی عزیزم !
زوژو گفت ،

— می دانید خانم ؟ شما ممکن است این بجه «لیدی ژوبرت» را که
همایه تان است دوست نداشته باشید ..

گفتم — بله ، دوستش ندارم برای آنکه بجه شرور و بی تربیتی است .
گفت ، خوب اما اگر لیدی ژوبرت به شما بگوید که امروز اگر شما بشه
خانه اش نروید و این بجه را نوازش نکنید این بجه خواهد مرد ، آنوقت چه
خواهد گرد ؟

— فوراً خواهم رفت ، نوازش خواهم کرد ، و از همان موقع به دلیل همین
حرفش دوستش خواهم داشت .

زوژو باز دوقطره اشک افشارند و گفت ،

— خوب . پس خانم ، از شما خواهش می کنم برای مامانم یک کاغذ بنویسد .
از قول من بنویسید ، بدهید خود من هم چند کلمه بین را که بلطفه ام بنویسم ،
بنویسید که زوژو من گوید ماما ، می دانم نه هرا دوست نمی داری و الا
در این شش ماهه یکدفعه پوش من آمده بودی و بمن سر زده بودی .
حرفی ندارم . اما خودم نمی توانم دوست تان ندارم و دلم برای شما آنقدر
تنگ شده است که نمیتوانم تحمل کنم . پس حالا این را به شما بگویم . می گوییم که
مامان جان باور کنید که من اگر تادوماه دیگر شمارا ببینم خواهم مردانشما اگر واقعاً
دلتان می خواهد من بعیرم تا آخر دوماه نمایید . خبر من به شما خواهد رسید .
اما اگر آنقدر رحم دارید که راضی به مردن یک بجه مثل من نوستید پیش از تمام
شدن دوماه به من سرزنش نمود ، من تا آخرین دقیقه این دوماه چشم برآشما خواهم بود .
و چشمانت را درشت کرد و در چشمانت من دوخت و گفت ،

— خانم ، پایون کاغذ تاریخ روز و ساعت و دقیقه اش را هم برای مامانم بنویسید .
و گذشته از اصرار بجه ، این موضوع برای خودم هم جالب بود . در مدت عمرم
جنین حرفی را ، چنین حکایتی را نه از کسی شنیده و نه در کتابی خوانده بودم .
تصمیم گرفتم ، و کاغذی درست به مین مضمون نوشت و چندین کلمه از آنرا هم خود
زوژو با خط خام بچگانه اش نوشت . کاغذ را فرستاد ، ماماش چندان دور نبود . در
یکی از شهرهای شمالی آلمان بود .

یک ماه گذشت و خبری نشد ، جز آنکه در پایان یکماه ماماش وصول نامه
مرا اعلام کرد و قسط سه ماهه بجه را فرستاد . زوژو بعد از رسیدن کاغذ با کنجکاوی

عشق‌ها و هوشها

۲۱۷

عجب‌بی‌من اقب من بود. بعد هم کاغذ مامانش را از من گرفت و نگاهی کرد و بوسید و به من پس داد و چون من راجع به مقاد کاغذ هوج نگفتم فهمید که اشاره‌یی به تمنای او نشده است، و ساكت ماند.

«از روز بعد احساس کردم که رنگش‌اندکی زرد شده است. یك کاغذ تند به مامانش نوشتم که خیال می‌کنم اگر نیایید واقعاً این بچه خواهد مرد.

«جواب نیامد. بی‌اندازه ناراحت شده بودم. بیش از هفت‌هشت روز ازدوا ماه نمانده بود، آشکارا می‌دیدم که بچه رو به زوال میرود. نصف شده بود. هیچ حرف نمی‌زد. مثل این بود که نگاه هم نداشت. تصمیم گرفتم که بچه را بردارم بیرم پیش‌مادرش. به خودش گفتم. پس از مدتی که جز کلمات پسوار کوتاه عادی هوج نگفته بود سر راست گرفت و اعتراض کنان گفت:

— هر گز، هر گز، ممکن نوست بیایم. باید بفهمم... بفهم که ماما نسم می‌آید یا نمی‌آید...

«یک روز به من گفت:

— خانم، امروز بیستم جولای است؟

«لرزیدم و گفتم، آری. ژوژوی عنیز.

زیر لب گفت، درست دوماه، مامانم تادوشه ساعت و چند دقیقه دیگر میتواند بیاید..

«بلر زه درآمد، دندانها بیم میخوردند، و حشتن عجب پودا کردم. باور کرده بودم که این بچه سر همان ساعت و دقیقه خواهد مرد. سراسمه به سراغ پیش‌شکی که در محل داشتم رفت. او در خانه نبود. سفارش اکید کردم که تا برگشت به خانه ما بیاید، باز گشتم پیش‌بچه، روی نیمکت نشسته و سر شن را روی دست گذاشتند بود. خیال کردم خوابیده است. نبضش را گرفتم، تقریباً مرتب بود، فقط قدری ضعوف بود. بعد ملتفت شدم که چشم‌ها یشن، فشرده شده بر بازویش به درخانه دوخته شده است. میل کردم با او حرف بزنم و آرامش کنم، فقط یک دفعه گفت،

«— اگر حرف بزنید گریه خواهیم کرد، بگذارید خوب گوش کنم. شاید صدای اتوموبیل مامان را از دور بشنو!

نمودانستم چکنم. رفتم از لب‌دی ژوبنت خواهش کردم که بیاید. دخترم و خدمتکارم و بچه‌ها در آن نزدیکی جمع شده بودند و من نمی‌گذاشتم بچه‌ها نزدیک شوند.

لیدی زوبرت گفت، نگذارید به این حال بیماند. صحبت کنید.

«زوژو مدتی حرفهایم را تحمل کرد، سپس ناگهان نکانی بخود داد و به شدت بکریستن پرداخت.

«دیدم از حرف زدن نتیجه بعکس گرفتم. ساکت شدم، باز به خانه پیشک دویدم، از عیادت بر نگشته بود.

نیمساعت پس از برگشتنم از خانه پیشک زوژو سر برداشت، نگاهی به اطراف کرد آنگاه چشم بمن درخت و بالحنی حزن آلود گفت،
- ساعت شش و نیم است، نیست؟

کفتم، آری زوژی هزین.

زوژو رو به کوچه کرد و با صدایی بلند و عجیب که دل انسان را از تأثیر آب میکرد گفت،

- مامان جان، فقط دوازده دقیقه مانده است، بیا بیدد...

«من ولیدی زوبرت و دخترم بشدت میلرزیدیم، و همه چشم بهدر درون خته بودیم. نه در انتظار مادر او، بلکه در انتظار پیشک.

«ده دقیقه دیگر گذشت، زوژو کاملاً آرام بود. در آن موقع صدای اتوموبیل از همان نزدیکی شنده شد اتوموبیل توقف کرد و باز راه افتاد. صدایش نزدیک شد. زوژو از جاجست و در حالی که همه اجزای صورتش میلرزیدند گفت،
- آمد، ای خدا، مامان آمد.

«و با چالاکی عجیب سوی در دوید، ماهم رفتیم، اتوموبیل ایستاد، در باز شد، زوژو فریاد زد؛ مامان، مامان.

«ماماش نبود، پیشک پیر محل بود.

«زوژو یک فریاد دیگر زد. مثل این بود که بغضش ترکید، اما گریه نکرد. فقط دست هایش را روی سرش گذاشت و با صدایی شکسته و پاره و دلخراش پیاپی گفت،

- وای، وای، وای!

و نشست، و افتاد.

«تقریباً در آغوش دکتر، پیشک با تأثر اعلام کرد که مرده است.»
.. در پایان حکایت از پیرزن پرسیدم، مادرش چه شد؛ چه کرد؟ گفت، همچ نامه‌یی با رونوشت رسمی گواهی پیشک برایش فرستادم. جواب این نامه هم رسید، خانم فقط یک قسط عقب افتاده ماهانه پجهرا فرستاده و از من خدا حافظی کرده بود.

پاداش

جوان بودم ، بست و دو ساله ، زن داشتم ، زنی که بدلیل مکثت شد با فشار پدرم و به تمامی مادرم گرفته بودم ، زنی که دوستش نموداشتم و تصور نمیکردم که زندگی با او برایم امکان داشته باشد ، گذشته از آنکه زشت روی و تن خود بود بیمارهم بود ، یک هفته بعد از عقد کنایمان بستری شده بود ، بجای آنکه با اتوموبیل گل زده برای عنوسی به خانه منش آورند با آمبوالانس برای یک معالجه جدی و شاید یک عمل جراحی به بیمارستانش بروند بودند ، پزشکان و جراحان نومید بودند و من با آنکه مرد دلخختی نبودم و همیشه به دردمندان دل میوزاندم از بیماری خطرناک او که به مرگ تهدیدش میکرد تأثیری نداشتم ، گاه برای ادائی تکلیف به عوادتش میرفتم ، گله نمیکرد ، میدانست که دوستش نمیدارم و دل در من نمیبست ، در واقع دل از زندگی کنده بود : یکی دو دفعه لبخند زنان به من گفت ، « طولی نخواهد کشید ، آسوده خواهی شد »

این آسودگی را انتظار میبردم . احتیاج به همسر و همدمی داشتم . پدر و مادرم توز باهمه خودخواهی و سختگیری شان دریافتی بودند که این زن برای من همسر و شریک زندگی نخواهد شد ، و اصرار نموده زیدند که حال و آینده امرا مقید به وجود زنی کنم که هچکس امید نداشت زنده بماند .

بفکر افتاده بودم که دختری را که باب طبیم باشد در نظر گیرم . تصمیم داشتم که ایندیمه اختیارم را بdest پدر و مادرم ندهم و شریک زندگیم را خود انتخاب کنم . در مؤسسه اقتصادی بزرگی کار میکردم و چندی بود که در سایه فعالیت و کارداریم ، ریاست قسمت مهمی از آن مؤسسه بر عهده من گذاشته شده بود .

دها کارمند و صدھا ارباب رجوع داشتم . بین کارمندانم چندزن و دختر بودند که به من چشم داشتند . لادن یکی از آنان بود . دختر بیست ساله درس خوانده بی بود که با مادرش زندگی می کرد و از همه جهت آزاد بود . چندفعه از زین چشم اما بدقت نگاهش کرده و در دل گفته بودم ، « بی شبهه خوشگل تر از هم زنان و دخترانی است که بی رامون خود می بینم » شنیدم که چندتن از کارمندان و چند تن از خارج خواستکارش شده بودند و او نویزیر فه بود .

پنجم روز فکر کردم که اگر بخواهم زن بگیرم بهتر از لادن پیدا نخواهم کرد ، امام ممکن است که مرا هم نپذیرد . خوب است که مزه دهانش را بدانم . روزی از همان روزها انفاقا هنگامی به اتفاق من آمد که تنها بودم . خواهش کردم که بشنید و پس از انجام دادن کار اداری که به خاطر آن آمده بود ، لبخند زنان و با متانت به او گفتم ،

— شنیده ام که خواستکاران متعدد دارید اما همه را رد کرده بیدا باش رمندگی چشم بایهون انداخت . سرخ شده بود و خاموش ماند .
جرأت بخود دادم و گفتم ، لا بد من هم اگر خواستکاریتان کنم جواب دد خواهم شنید .

تندربر داشت ، نگاهی سوزان در چشم انم کرد و با همچنانی که گفتی اختیار از دستش بدر برده است گفت :

— شما ا اوه ؟ ، من ..

چیزی مثل بغض صدایش را قطع کرد . با حیرت گفت ، چه می خواستید بگویید ؟

مثل کسی که دل به دریا زندب آشناستگی عجیبی گفت ،
— بگذار پد بگوییم ، تا کی پنهان کنم ؟ دوستان دارم ا
و مرأ غوطه ور در بحث گذاشت و بسرعت از اقام بیرون رفت .
هیچگونه سابقه و تجربه در عشق و رزی نداشت . پس از آن روز ، هر گاه که با لادن مواجه می شدم هر قمی کردم و از یاد می بردم که روزها و شبای پوش درباره اوجه از دیشیده و برای صحبت با اوجه کلمات و عبارات در ذهنم آماده کرده ام .
اما لادن هر دفعه اعتراض را تکرار می کرد و هر دفعه خود را گرفت و مشتاق تر نشان می داد .

پنجم روز به خانه اش دعویم کرد . چقدر این خانه در نظر من غریب و توقف در آن چقدر برای من دشوار بود .
لادن خود کما بیش از گرفتاری هایم خبر داشت ، من نیز توضیحاتی دادم و

پاداش — ۲۲۱

کفتم تازن عقد کرده ام آخرین ایام حیات محنت آهون و یا من آلودش را بیان نرساند و دوران سوکواری بر من کار او پایان نیابد نخواهم توانست راجع به زن گرفتن تصمیم گیرم .

اما لادن چنان به مرحله شوریدگی و بیقراری رسیده بود که آماده بود بی هیچ قید و شرط در اختیار من قرار گیرد .

دویا سه دفعه نزدیک بود که من نیز دستخوش این بیقراری شوم - اما باز حمت و بوضی خود را رهاندم و از آلوده شدن گریختم که در دفاتر نخست موجب حورت او شدو آخرین دفعه به خشم آورد بطوری که من اناقابل شمرد و قسم یاد کرد که روازن خواهد گرداند و هنقرم را بهره قیمت که باشد از دل خواهد راند .

ملالی که قهر او بر من وارد آورد توأم با مررت و رضایی هجوب بود . در این رنج یک راحت و آسودگی روحانی احساس می کردم ، با خود می کفتم که اگر تسلیم تمایل او می شدم و پس از آن نمی توانستم با او مزاوجت کنم گذشت و فدا کاری او در راه عشقش به قویت سقوطش تمام می شد هنوز زلم ذنده بود . چرا حان دومین عمل چرا حی را با نویسیدی کامل و با سلب مسئولیت از خود با مند گرفتن از پدرش و از من روی او انجام داده و یک قدم به هر که نزدیکتر شد کرده بودند ، از وضع او واژگشت خود خواسته ام ، در نخستین عشق ملول بودم . رفقایم که دوست جوان باذوق و خوشگذران بودند برای آنکه منصر فرم سازند به گردش می بردند ! در یکی از این گردها بود که با « سوسن » آشنا شدم اولین دفعه در حال رقص دیدم من ، دهها جوان مثل من پیرامونش جمیع آمده و چشم تمبا به او دوخته بودند . به نظر می رسید که مدت ها پوش از آن ساقط شده است ، هنوز نشده بود اما قدم در راهی داشت که بزودی به سقوط منتهی می شد . اطراف مانش در باره او شرط بندی هایی می کردند ، و او رندانه خویشتن داری می کرد و می کوشید تا یک چند ، هر چه بیشتر ، چوب دل باختکانش را خالی کند و پس از آن به نام آنان که پولدارترند در آید .

یکی از دوستانم من را به او معرفی کرد و ازوی خواستار شد که با شورین زبانی ها و شورین کاریها یعنی ساعتی سرگرم سازد .

سوسن پس از ده پانزده دقیقه صحبت و شیطنت دام را هم گرم کرد . از لادن بمراتب زیباتر و شیرین تر بود . آنچه را که من از وضع خود گفتم خنده زنان و شوختی کنان شنید و سرانجام هر دو دستم را گرفت و با سادگی و صراحتی کودکانه وبالحنی ساحرانه گفت ،

— من دوست داشته باش تا همه غم‌های دنیارو فراموش کنم .
و خود، چندی بعد، پیش از آنکه اعتراف صریحی از من شنیده باشد،
بصراحت و با صدای صاف خنداشت گفت،
« — بی‌هیچ شوخی دوست دارم .

این عشق ، خصوصاً از طرف او، همه‌شود و هیجان بود . در صحبت‌هایمان
موضوع زناشویی به موان نمی‌آمد، سوßen از خویشن‌داری من متوجه و خشمگمن
می‌شد این را تقوای من نمی‌شمرد، سفاهتم می‌شمرد .

هنوز نمی‌توانستم تصمیم به مزاوجت گیرم، و جز در این صورت طبیع اجازه
نموداد که به تمای دختری که می‌خواست همه چیزش را فدای عشقش کند جواب
مساعد گویم .

یک‌سال به قهر و آشتی و کج‌دار و مریز گذشت . در این مدت سوßen همه
دلباختگانش را رانده بود و روز و شب را صرف این می‌گرد که مرأت‌خیز کند،
به تنگ آمده بودم ، هم از او ، هم از خودم ، هم از زندگی .

زتم هنوز در بستر بیماری بود ، نوهدتر از هموشه . هر شب احتمال می‌
رفت که صبح روز بعد را بپنهان .

در آن اوقات خبر رسید که در استکهلم دکتر جراحی هست که در سایه چند
آزمایش و اکتشاف جدید خود موفق شده است چند بومار را که به مرضی از قبل
بوماری زن هن مبتلا بودند با یک عمل جراحی عجوب‌روی قلب از مرگ برها ندند .
پدر زتم مرا طلبید و گفت ،

— گذشته از آنکه شوهر این دختر بد بخت هستی، وظیفه انسانیت و نوع پرستی
نیز حکم می‌گند تا آنجا که از دستت بر می‌آید در راه نجات دادن این زن بکوشی .
نمی‌توانستم امتناع نشان دهم . زیر لب گفتم ، البته .

دست در جوب بر ده، چکنی را که قبل از نوشته و امضاء کرده بود از جوب بیرون
آورد و به دست من داد و گفت :

— صدهزار تومان است . زنت را بردار و به سوئد برو . مقدمات مسافرت تان را
شخصاً فراهم خواهم کرد . دو سه روز بیش طول نخواهد کشید . روز همون شنبه
حرکت کنید .

خطور امکان داشت که شانه از زیر این بارس نگون خالی کنم ۱ یک‌نفر را نیز
سراغ نداشتم که این موضوع را بشنوید و به ایفاء این وظیفه تشویق نکند .
تهران را با سوßen ولادن، و با هزار آرزو گذاشتم و با دلی پراز غیظ و حسرت

به سوگیرتم . زنم را از هواپیما با برانکار بیرون آوردند و با آمبولانس به بیمارستان برندند . دکتر پیش از معاینه او گفت :

— پس فردا اول وقت عملش خواهم کرد . دهدرسد امید نجات دارد .

در کمال حیرت من، یکی از این ده درصد نصیب زنم شد . چهار روز پس از عمل ، نخستین دفعه با هوشیاری جسم گشود و لبخندی بروی من زد . نقش سرنوشت را در این لبخند دیدم .

دو ماه و نیم در بیمارستان بود و من عادت کرده بودم که کنار بستری باشم . چاره‌یی جز این نبود . زبان نمی‌دانست و اگر هم زبانی نمی‌داشت به آسانی درمان نمی‌یافت .

نمی‌دانم چه شد و کدام یک از عوامل اسرار آمیز زندگی در احوال من و زنم مؤثر افتاد که با هم مانوس شدیم .

وقتی که از بیمارستان بیرون آمد تاحدی زیبا شده بود . نیمی بیش از زشت روییش مولود بیماریش بود ، زردی چهره ، خاموشی چشمان ، حلقه‌های سمهای پیرامون حدقه‌ها ، گونه‌های فرورفته ، و چونهای صورت و گردش با بیماریش درخت بربسته و رفت و بودند . به سفارش دکتر چندماه با هم در باصفاتیین نقاط اروپا گشته‌م . وقتی که به تهران بازگشتم ، او حامله بود و من از دل وجان دوستش داشتم ، بیش از آن هم که بجهه‌مان بدنها آید لادن و سوسن و همه چیز دیگر را از پادرده بودم . امسال بیست و پنج سال از آن ایام می‌گذرد . دو پسرم در امریکا و انگلستان و دو پسر دیگر در تهران درس می‌خوانند ، دو دخترم شوهر کرده‌اند و هر یک از آن دو چند بجهه دارد و سه دختر دیگر می‌باشند . زنم کوچکترین بجهه‌مان را شیر می‌دهد و روزی چند دفعه دوستانه غرولند می‌کند که : « این چه وضع است این بجهه خودم از همه نوه‌ها یم کوچکتر است اقابت دارد » و من هر دفعه می‌خدم ، خنده‌یی سعادت آموز .

اوائل امسال ، هنگامی که همین بجهه ، تازه بدنها آمده بود وزن هنوز در زایشگاه بود در یک مجلس عروسی دعوت داشتم . روی نومکتی نشسته بودم که خانم بسیار با وقار و خوش لباس از جلو مگذشت .

سر کردند و نگاهم کرد . برا گشت وسلام گفت ، هچچ نمی‌شناختم ، اجازه گرفت که بر همان نومکت بنشوند . نشست و لبخندزنان گفت :

— نشناخته‌دمرا ؟

گفتم ، نه ، تصویرمی‌کنم که مرآ بجا دیگری گرفته بود ؟

گفت، نه، الان خودم را معرفی می‌کنم.

و با صدای بلند دختر زیبای بلند بالایی را که پنج شش قدم آنسو تر پشت به ما ایستاده بود و باد و دختر دیگر صحبت می‌داشت صدا کرد. تا دختر کروگر داند من تکانی خوردم، به نظرم رسید که هوشناسیم. با حیرت در ذهن جمیع میکرم که کجا ملاقاتش کرده‌ام.

زن با وقار به محض نزدیک شدن دختر دست او را گرفت و بالحنی عجبوب که هرا مرتعش کرد بهوی گفت،

- بشون پری، این آقا رامی‌شناس؛ همان است که مکر ربا توراچی به او صحبت کرده‌ام، کسی که موجب سعادت من شد، کسی که بیش از هر فرد دیگر در این دنیا حق بگردن من دارد.

ورو به من کرد و لبخندی نان گفت،

- حالا شناختید؟ من لادن!

و پس از چند احظه سکوت گفت.

- قرین افتخار باشید، خوشبخت باشید، هر گز بدنبیه نید! من شرح بزرگواری و تقوی و مردانگی شمارا برای پری، برای همه بجهه‌هایم و برای شوهرم نه ز نقل کرده‌ام. همه میدانند که سعادتمان را از شعاداریم، هزار دفعه از تصور این امر بر خود لرزیده‌ام که اگر در آن ایام شما تسلیم‌تما بیلات چاهلانه من می‌شدید من چه می‌شدم!

یک‌ماه بعد که به مسافت رفتم هنوز تأثیر این ملاقات و حالتی را که گفتار لادن بمن بخشید از یاد نبرده بودم. یک‌روز در لندن با سون مصادف شدم. سون رامی‌شناختم، طی سالهای گذشته گاه و بیگاه در کوچه و خوابان یاد ربع محاذل با او مصادف می‌شدم، در سالهای نخست روازهم می‌گرداندیم، بعدها کما بیش سلام و تعارفی می‌کردیم اما من هیچ نمی‌دانستم که او چه سرنوشت پیدا کرده و چه شده‌است.

در لندن با ایل دختر هیجده نوزده ساله دیده‌مش. سلام گفت و ایستاد و دخترش را به من و مرآبا و معرفی کرد. اصرار ورزید که به خانه‌اش روم. آپارتمان دواتافی کوچک ظریفی داشت، دختر و پسرش در لندن درس می‌خواندند، خودش آude بود تاماهای تعطیل را با فرزندانش بگذراند...

به تفصیل صحبت کردیم، دخترش هم فشسته بود پهلوسته اور اگواه می‌گرفت.

پس از آنکه شرح زندگیش را از آنروز که روازنم گردانده و رفته بود بیان کرد گفت ،

— فقط دو سال یا قدری بیشتر با شما دشمن بودم و هر گاه که به فکر تان میافرادم دشنامه‌تان میگفتتم . اما از روزی که احساس آردم که خوب شدختم، حس حق— شناسی نسبت به شما نیز در دلم بیدار شد . هر چه زندگانیم بیشتر رونق گرفت و خود را بین شورم و بوجه‌ها یم که بیشتر و بزرگتر می‌شدند در سعادت و صفاتی دل پذیر تری غوطه‌ور می‌یافتم شعادر نظرم بزرگتر می‌شدید . آن ایام که دل در گرو عشق شما داشتم اگر روزگار به نام من می‌گشت و شما به دلخواه من در می‌آمدید به کجا را فده می‌شدم و چه اطمینان از دست هوش خودم و دیگران می‌خوردم .

پس از چند لحظه،

گفت ،

— شامرا که مثل برۀ غافلی مخصوص در میان ده‌ها گرگ بودم به نیروی عشق از چنین گاه آن در زندگان نجات دادید و پس از آن خود نیز گرگ من نشدید !

با زهم ساکت هاند و فکر کرد، سپس با حرارت، گفت ،

— نمی‌دانم شما چطور زندگی می‌کنید، اما یقین دارم که خوب شدختید، کاملاً خوب شدخت ، و خوب شدختی تان پاداش سعادتی است که به دیگران بخشیده بید . در سایه عفنه‌ان .

نهو چشم‌هی که نهیخشکد

پانزده سال داشتم . با پدر و مادرم درده زندگی می‌کردم . خودم از خوشکلیم خبر نداشتم . پدر و مادرم زیبا بودنم را از خودم نیز پنهان می‌کردند ارترس چشم زخم مردم . غالباً لباس کهنه و کثیف بر من مو پوشاندند . صور تم را آلوده می‌کردند و سرم را شانه نخورد و نشسته می‌گذاشتند تا کسی نفهمد که خوشگلم . و چشم نزند .

هنوز آنقدر بزرگ نشده بودم که از خوشکلی خودم چوبی بدام : هنوز نظری را جلب نکرده بودم تا نهمه ستایشی به گوشم رسد . کارم بزجرانی و شیر دوشیدن و وصله پینه و تایله بستن بود . شاید هر گز آینه نمی‌دیدم . هر وقت که عکس خودم را در آب نمای چشم‌هی دیدم دلم بهم می‌خورد اما در آبادی و سیع ما با آنکه مردم دل خوشی از زندگی نداشتند و غایب اجبار و زو شب گرفتار کار و حمت بودند اهل نظر کمیاب نبودند؛ کسانی بودند « با چشم تیز - بینشان الماں را در جل و بلاس و اولو را در لجن تشخیص دهند . یکی از آنان « خان » بود .

خان متمول ترین و بانفوذترین مردان آبادی ما و چند آبادی اطراف بود . چندین ده را اینجا و آنجا غصب کرده یا بزور خریده و یا با استفاده از نفوذش نصاحب کرده بود . نصب و عزل کدخداهای بهدست او بود، می‌گرفت و میزد و میبست و هر کار که دلش می‌خواست می‌کرد و کسی جرأت نداشت از او شکایت کند یا به وسائل دیگر برای بازگرفتن حق خود از اودست بزنند .

پدرم یکی از دشمنان سرخست او بود . گاه برادرانم که همه از من بزرگتر

سرچشم‌هایی که نمی‌خشکد

۲۲۷

بودند و همه رعوتی یا چوپانی یا گاوداری می‌کردند با پدرم راجع به خان حرف مین‌زند و من جسته و گریخته چیز‌هایی از صحبت‌خان می‌فهیم. پدرم ضمن این صحبت‌ها غالباً مطالبی اراین قبیل می‌گفت،

— شما هر چه بگویید به کلمه‌من فرونمی‌رود، این اعتمادمن است، دین‌من است، این قبیل پولداری‌ها و بزرگی فروشی‌ها و کلمه شقی‌ها و بزن بهادری‌ها عاقبت ندارد. مالی که از زدن و کشتن و لقمه از حلق این و آن و بودن و پایه‌ال کردن حقوق مردم بدست آبدگوارانمی‌ماند و درام نمی‌کند و بازویال خود همه‌چیزانسان را نابود می‌کند. من مرده شمازنده، خواهید دید آخر عاقبت خان و امثال او را.

من هم مثل پدرم از خان بدمنی آمد و هر وقت که می‌کنی از برادرانم می‌گفت که خوب است به خان خدمت کنیم ناصاحب همه‌چیز شویم حرص‌منی گرفت. اتفاقاً یک روز که رفته بودم سرچشم‌آب بیاورم و همانجا دست و رویم را شسته بودم با دیدن سایه بزرگی که روی آب افتاد سر برداشتیم، خان پشت سرم ایستاده بود، از جا جستم، خودم راجمع کردم. ارزیدم و سرم را پایین انداختم. خان مردی درشت‌هیکل بود، چشم‌مان‌سیاه دریده و دهان بسیار بزرگ و چانه بسیار بینی داشت، شصت و دو ساله بود. پنج‌شش زن گرفته، و یکی را بطوری که اهل‌ده می‌گفتند به دست خود کشته بود، آخرین زنش شش هفت‌ماه بوش مرده بود. یک‌دفعه دیگر از فزدیک دیده بودمش و ازش ترسیده بودم. این‌دفعه هم چنان ترسیدم که‌جون بدفکر فرار افتادم دیدم که نمی‌توانم با از پا بردارم. دست درشت و سیاه خان پیش آمد و چانه‌ام را گرفت و صدای کلفت‌ش را شنیدم که گفت،

— کیم‌تی دختر؟ دختر مشهدی رجب هستی؟

سرم را پایین تر آوردم. گفت:

— دختر خوبی هستی، ماشاء‌الله خوش‌کلتر از همه دخترهای ده‌هستی، اول تو، بعد گل نیات، تو همه‌آبادی دختری به خوش‌گلی تو و گل نیات نیست، می‌خواهم بکیرمت، زن من موشی؛

چنان‌لرزیدم که نتوانستم بر پا بمانم، اما پیش از آنکه بنشینم خان بازویم را گرفت و گفت:

— جواب بده حیوان! این خودخانه که با تو حرف می‌زن! اگه قبول نکنی پدر تو می‌سوزدم، اما اگه قبول نکنی نون خودت و پدر و مادرت و برادرات توی روغن خواهد بودا بهر کدوثون یک‌ملک شندونگی مودم. دست هر کدوشونو به یک

کار حسابی بندمی کنم ، هر کدوم از برآدات همداش بخواهد می فرستم تهرون درس بخونه و آدم بشه؛ همه‌تون ازاين زندگی فلاكت بار كه دارين آسوده هيشين. حرف بزن ، حالارن من هيши يا ؟

نفترت و ترس مثل اينست كه چون از خد بگذرد نوروی تازه بی به اسان می. دهد ناگهان از جا جستم و بی اعتماء به کوزه هایم که هردو را پر کرده و کنار چشمه گذاشت، و دم مثل آهوبی که صدای تیر شنیده باشد گریختم . وقتی که به خانه رسیدم خودم را روی پاهای نهادم انداختم و با گریه بی سخت که خیال می کردی جانم با آن بیرون می آمد گفتum :

— من زن خان تمیشم . نمی خوام نمی خوام ؛

برادرانم یکی بس از دیگری آمدند و چون هاجر ارا دانستند ملامتم کردند. بعد از همه پدرم آمد و چون مطلب را دانست در آغوشم کشید ، سر و رویم را بوسیدو گفت :

— جانم فدای تو دختر باشود . خاطر جمیع باش ، زن خان نخواهی شد ، اگه مکت دنیارم زیر پام برینه زیرا یعنی بار نخواهم رفت.

وبه برادرانم که عقیده داشتند این سعادت بزرگی است که به خانواده مارو برد. است مثل «میشه» گفت :

— گوش کنین بچه‌ها ، هشیار باشین ، من صدفه بهتون گفته ام باز هم می‌کنم ، کسی که زدونه ، حرجی بهش نیست ، اما ما که می‌دونیم این مرد سفاک خدا نشناش چقدر خون مردم بدینه تو شویشه کرده و چقدر حق و حیات و هستی خلق الله را زیر پا گذاشته تا این همه نرورت و جلال بست آورده ، ما که به خدا و به حساب و کتاب عقیده داریم اگه سعادتی در وجود این مرد برای خودمون فرض کنیم مثل اینه که بdest خودمون تیشه برشنه زندگی‌می‌ون زده باشیم.

دیگر نفهمیدم پدرم چا کرد و به خان که جدا خواستگاری کرده بود چه جواب گفت . چند روز او قاتش بی اندازه نلخ بود و حالت وحشت و نفرتی در چهره‌اش احساس می‌شد ، اما یکروز خنده کنان وارد خانه شد و گفت ،

— الحمد لله . خلاص شدیم ، خان دست از سر ما برداشت و رفت خواستگاری دختر عمو حبیب .

بن اختیار گفتum ، گلنیات ؟

— آره ، گلنیات .

شانه بالا انداختم و گفتum ،

سرچشم‌هی که نمی‌خشد

۲۲۹

— او هم حتماً قبول نخواهد کرد ، اگرچه به قیمت جو نش تمو م بشه.

پدرم مسخره کنان گفت ،

— از کجا می‌گی؟

آهسته و با شرمندگی گفته‌ام ،

— شما که می‌دونیون گل نبات نامزد مرتضی است. هم‌دیگر و دوست دارن.
پدرم خنده بلندی کرد و گفت ،

— با وجود این، هم خودش قبول کرد وهم پدر و مادرش و همه‌شون دارن با
دهشون گرد و می‌شکنند

رامت می‌گفت. از روز بعد سرو صدای عروسی خان با گل نبات در آبادی
بیچوید. من هم مثل زنها و دخترهای ده دلم به حال مرتضی می‌سوخت. یک روز ظهر
که هوا بسیار گرم بود و در آبادی پرنده پرنموزد مرتضی را دیدم که نزدیک
خانه گل نبات سرش را به درختی گذاشته است و گریه می‌کند. دلم آتش گرفت.
بناراده پیش رفتم و سلام گفتم. از بچکی می‌شناسن ختمش، قوم و خویشی دوری هم با
ما داشت هفت هشت سال ازمن بزرگتر بود . وقتی که بچه بودم بارها روی
زانویش نشسته بودم. دست بر بازویش گذاشتم و گفتم ،

— حیف نمی‌آد مرتضی از جوانی خودت که بخاطر یک دختر بی‌صفت گریه
می‌کنی این کاریک جوون با غیرت نیست.

به غیرتش برخورد، اشکهایش را پاک کرد. بامن راه افتاد. صحبت و درد
دل کرد . در سه چهار هفته‌یی که تدارکات عروسی خان با گل نبات طول کشید
چند دفعه دیگر هم دیدمش. آن روزها پاکیزه ترشده بودم. از همان روز که خان
با من حرف زد دانستم که خوشکلم و دلم می‌خواست که خوشکلم راهمه بفهمند.
مرتضی هم فهمیدم کم کم شوق جای غم و ناامیدیش را گرفت و شوی که گل نبات را
با النگ و دولنگ بخانه خان می‌بردند و دهها سوار و تفنگدار توراندازی
می‌کردند من و مرتضی دریک گوشه تاریک ایستاده بودیم و راز و نیازمی کردیم.
هم‌دیگر را دوست می‌دانستیم دو سه‌ماه بعد از عروسی خان ماعروسی کردیم.

بهمن زودی وضع زندگی عموجیب و پسراش عوض شده بود امشان
هم عوض شده بود هر روز می‌شودیم که خان کاری برای یکی از آنها کرده است،
دیگر هیچیک از آنان به ما اعتناء نمی‌کرد. شش هفت ماه دیگر که گذشت هر
کدام از برادران گل نبات دم و دستگاهی پیدا کرد. دو شان را خان به شهر فرستاد.
هر روز خبری از خوشبختی آنها بگوئیم می‌رسید.

مرتضی گاه از اینها صحبت می‌کرد، و هم‌شه با غیظ و نفرت. یکدفه که حرف یکی از آنها بود با خلق‌نشکی گفت،
- این گدا گرسنه‌هار و بیرون که با فروختن خواهرشون به کجاها رسیدن؟ من گفتم،

- خوب، اینها با این پیش رفتند تو با پایی همت و غیرت قدم بردار.
این حرف، مرتضی را به فکر انداخت. از روز بعد مثل این بود که سراپا عوض شد. به من نمی‌گفت که چه می‌کند فقط می‌دیدم که صبح‌ها زودتر و شتاب زده‌تر می‌رود و شب‌ها دیر‌تر و خسته‌تر بر می‌گردد. چیزی از او نمی‌پرسیدم و می‌کوشیدم تا نسبت به او بیشتر مهربانی کنم. پس از دو ماه، یکشب، او لین‌دفعه در این مدت، خندان وارد خانه‌شد و مزده داد که توانسته است باعث حاج نجفرا کرایه کند.

بزودی به باغ‌داری و من‌غداری و پروردش دیگر بوندان خانگو پرداخت.
چند دفعه تنها و دودفعه با من به تهران سفر کرد تا برای پوشرفت کارها یعنی فعالیتی کند در این فعالیت‌ها درس هم می‌خواند. درس‌خواندن در ده که افراد با سواد در آن کم بودند دشوار بود اما او از عهده بر می‌آمد و پس از آنکه خود توانست بخواند و بندویسد و قرآن را بی‌غلط تلاوت کند درس‌دادن به من را هم شروع کرد.
دیگر من و او از بچه‌های عم و حب صحبت نمی‌کردیم، دنبال سعادت خودمان می‌گشتم و کم کم به آن می‌رسیدیم. آنها زیاد افاده می‌فرمودند اما ما خریدار نبودیم

وقتی که یک بچه داشتم و بچه دوم در شکم بود بتهران آمدیم و اینجا برای خودمان خاوه زندگی دوست کردیم. شوهرم با وانت تازه‌پر که خوب بود هفت‌بی‌یی یکی دو دفعه به ده می‌رفت، به کارها رسیدگی می‌کرد و محصولاتمان را به شهر می‌آورد. باغ را خریده بود و وسعت داده بود؛ چند قطعه زمین برای کاشتن گندم و جو و صوفی کاری بر آن افزوده بود، مرغ‌داری و گاو‌داری نیز داشت، دویست سیصد نفر رعیت و کارگر داشت.

خودش بشکل شهریان در آمده بود و من هم یک خانم شهری شده بودم، هر تاب و با سواد و آداب دان، مرغ، و خوشبخت.

یک شب مرتضی با چند مهمان از دوستان مهربان شهریش به خانه آمد.
با هم حرف می‌زدند و می‌خوردند، صحبت از خان بود. پرسیدم موضوع چیست؟
مرتضی گفت،

- خیر نداری! عاقبت خان در تله افتاد. خدا بی‌امزه با با تو، هم‌شه

سرچشم‌هی که نمی‌خشکد

۲۳۱

این روز رو پیش بینی موکرد.

پرسیدم که چه پیش آمده است گفت،

— بالاخره یک نفر که از دست ظالم‌ها و بیرحمیها و تجاوزات او بتنگ آمد، بود دل بدریا زد، پاشنه گووه‌ها یش را ورکشید، آمد بشهر، رفت به دادگستری، رفت به دادسرا، رفت به دستگاه نخست وزیر، و برای بالاترها هم عریضه نوشت و آنقدر پافشاری کرد تا نفوذ خان راخنی کرد و رسیدگی به عرض ودادن شروع شد. چندشیر پاک‌خوردۀ مأمور رسیدگی شدند شنودم پرونده‌یی برای خان درست شده که به‌جهن زودی بیشتر از دزار برگداره، پرازه‌م چیز، تا دلت بخواهد بن از دزدی، بی‌ناموسی، جنایت، دیروز یا پریروز خودش را هم که فرار کرده بود گرفتند انداختند تو زندان.

مدت چند ماه هر شب در خانه‌ما صحبت از بدبهختی‌ها بی بود که یکی پس از دیگری بر سر خان می‌آمد. کم کم عده شاکیانش به هزار رسیده بود. دادگستری بتدربیح حق شاکیانش را از او گرفت و به دستشان داد. از آن‌ها ملک و باخودم و دستگاه یک وجب و یک پر کاه هم برای خود خان نماند و او محکوم شد که علاوه بر آن و گذشته ارجمند سال زندان چند صدهزار تو مان هم به گروهی از شاکیان بپردازد.

از گلنها و برادرانش خبری نداشتیم تا آنکه یک روز صحیح زودکسی در خانه مارا زد و نوکران آمد گفت که مردی می‌خواهد آقادار، یعنی هرتضی را ملاقات کند.

هرتضی این مرد را یدیرفت. من کاری به این کارها یش نداشتیم، پس از رفتن این مرد هرتضی را دیدم که قیافه عجیبی پوشاکرده است، صورتش هم بسیار دوشن شده بود، و هم حالت حیرتی داشت. گفت،

— فهمیدی این مرد که بود؟

گفتم، نه. من دنبال کار خودم بودم،

گفت، احمد بود، برادر گل نبات، پسر بزرگ عمو حبیب برادر زن جناب خان!

با ذوق ورغبت گفتم،

— خوب، چه می‌گفت؟

گفت، کاش می‌آمدی مودیدیش که چه ریخت و قیافه ارها ناله می‌کرد! خودش و برادرش آه در بساط ندارن. بادآورده‌هارو آب برده، هرچی رو که از خان

گرفته و بلعیده بودن مجبور شده‌اند قی‌کنن، دوآشون که هم‌ستی‌ها بایی با خان داشتند نو زندان این‌یکی، با دوتای دیگه ای، بیکاری و بی‌رسامونی کارد به استخونشون رسیده. آمده بودا ز من خواهش می‌کرد که توی‌ده کاری بهش ودم هر کار که باشه، هر قدر که کوچک باشه، با حداقل درآمدی که شکم خود وزن و بچه‌هاش رو سوی کنده. هنوز خان در رزان است.

کل نبات در خانه یک تاجر کلمفتی می‌کند. برادرانش رعیت شوهر من هستند و سیلی که زود یا دیر باد آو ده‌ها دا میبرد و خواهد برد مثل همیشه از دریای ناحشکیدنی حق سرجشمه می‌گیرد.

۱۳۳۸ دی

خانه‌یی که روشن شد!

خانه‌یی در خیابان مشتاق کرایه کرده بودم. اولین روز که وارد آن خانه شدم از بالکون طبقه دوم، تماشایی در ساختمانهای اطراف کردم. چند عمارت بسیار بزرگ شش هفت طبقه، چند خانه و باغ با صفاتی اعوانی، و دو ساختمان بزرگ‌ک‌اما مفلوک اینجا و آنجا دیده میشد.

خوب یا بد، از قدیم این عادت را داشته‌ام و دارم که هر وقت وارد محل جدیدی شوم که جاواری و تحقیقی درباره همایکان کنم از این تحقیق آشنایی‌هایی حاصل می‌شود که غالباً برای شخص و گاهی هم برای بعض همایکان مفید است.

بین خانه‌هایی که از بالکن خانه من دیده‌میشدند و سمع تر و ظاهر آغازی تر از همه خانه‌یی بود دیوار بدیوار خانه من؛ حیاط بسوار و سیمی داشت که تقریباً یک باع بود، چندین درخت کوئن داشت‌با صدعا درخت و نهال زیستی زیبای رنگارنگ احشیه‌ها و تپه‌های گلکاری، دو آلاچیق خوش‌شکل، یک استخر کاشی فیروزه‌یی که، هر چند پر کین بود، عکس یک عمارت چهار طبقه خوش‌تر کیب در آزمایشداد. اولین دفعه‌که این خانه را دیدم پوش خود گفتم صاحبین بی‌شک از اعیان و بولداران است اما ساکنان آن هر که و هر چه هستند مردم خوش ذوق و با سلیقه‌یی نیستند؛ یا کار و گرفتاریشان زیاد و حوصله‌شان کم‌است، و یا از این خانه باشکوه وزیبا سور شده‌اند و می‌خواهند از سر بازش کنند. همه‌جای این خانه، دیوارها، درها، نمای عمارت، درخت‌ها، گلکاری‌ها، حباب‌های بزرگ و کوچک

چرا غها، غبار گرفته بود، کاشی های استخر مدتی بود که شسته نشده بود و آبش شاید از چهار پنج سال پیش عوض نشده بود. نمیتوانستم بگویم که عمارت غیر مسکون است؛ همان وقت دیده بودم که اتوموبیلی از در بزرگ خانه وارد شد، جلو عمارت ایستاد، راننده پایین جست، تعظیم کنان در را گشود. مردی مسن، اعیان منش، سفید مو، درشت هیکل، اندکی خمیده، قیافه مفرو رو گرفته و ناراضی، بیرون آمد، خدمتکار لاغر پریده رنگی پیش دوید و آقارا برای بالارفتن از بله ها کمک کرد.

بعلاوه می دانستم که صاحب خانه کیست، وقتی در محضر اجاره نامه مینوشتم متصدی دفتر چون سندرا دید گفت، دیوار بدیوار خانه...

لقبش را گفت، نام فامیلش را هم گفت؛ من اینجا فقط اسم کوچکش را می نویسم، «میرزا موسی خان!»

قبل این آقای میرزا موسی خان را نمیدانم کجا دیده بودم، مکرر هم بین اسامی پولداران درجه اول شهر نام اور اشنیده بودم، کما پیش می دانستم که مرد استخواندار سرشناس محترمی است که چندین پسر و دختر و عروس و داماد و نوه و نتیجه ویک عده قوم و خویش نزدیک گردن گرفت دارد، برادرزاده هایش خواهرزاده هایش، عموزاده هایش و... .

همان شب، اولین اقامتم در آن خانه، بار دیگر برای تماشا به بالکن رفتم، با اهل خانه.

همه عمارت و حیاط ها و باغهایی که روز دیده بودم روشن بودند جز خانه میرزا موسی خان، از چهل چراغ بزرگ و کوچک حبابدار که در حیاط و عیان گل کاری ها و اطراف حوض بربایه های فلزی کوتاه و بلند، ویا بربنمای، عمارت نصب شده بودند یکی هم روشن نبود. همه جارا ظلمت صرف گرفته بود. فقط در گوشی از عمارت روشنایی کمی، شاید از یک لامپ پانزده شمعی سوسومی زد.

در این باره چند دقیقه با پیجه ها صحبت کردیم، معتقد شدیم که آتش اهل خانه میرزا موسی خان و خود او هم به مهمانی رفته اند و کسی جزیک خدمتکار در خانه نیست.

اما شب های بعد نیز این خانه همچنان تاریک بود و کنجه کاوی عادی مرا بیشتر متوجه خود ساخت.

در اولین فرصت، شش هفت روز بعد، از یکی از کاسب های محل درباره

خانه‌یی که روشن شد ————— ۲۳۵ —————

خانه موسی خان تحقیقی کردم . با لحنی تمثیر آمیز که اثری هم از غو-ظ داشت گفت ،

— نکویین و نپرسین از این آدم ما شش هفت ساله که اینجا دکونداریم هنوز رنگ پولشو ندیده‌ییم اما اینهمه دارایوش مثل جف-ذندگی می‌کنه . کسی نمی‌دونه چی می‌خوده اید را نمی‌داره که مواجب خشکه ازش می‌گیرد . بایه کلفت بدینه که گرسنگی خود را از دینه‌ش پیداست .

دیگر لازم نمودم درباره هورزا موسی خان تحقیقی کنم . مرد ایمه‌ی است که مال و دولتش را به خودش همدواندارد .

دلم نمی‌خواست اسمش را هم بشنوم . هر وقت به با ایکن می‌رفتم و اظاب بودم که خانه غبار گرفته اش را نگاه نکنم . چند دفعه جلو درخانه با خودش مصادف شدم . با نگاه عمیقی و راندازم گردید . باز فرط رواز او گرداندم و نه فقط سلامش نگفتم بلکه تصمیم داشتم اگر هم اسلام گوید که هرگز نگفت ، جوابش نکویم . اما بین دیگر همسایگان بیندیج چندین آشنا . و دوست دوست صمیمی بیدا گردم که با هم رفت و آمد دوست‌خانه و خانوادگی برقرار کردیم . در صحبت دامان با این همسایگان گاه نام هورزا موسی خان به میان می‌آمد . همه با تحقیر از او بیاد می‌گردند و گاه نیز حکایاتی شیرین از زندگی عجیب‌ش می‌گفتند که برای من چندان تازگی نداشت . کمیاب نوستند افرادی که درهای زندگی را چنین سفت و سخت بروی خود و بجهه‌های خود می‌بندند و خود را از نعمتی که خداوند به آنان بخشیده است محروم می‌ارند .

یک شب به یکی از دو عمارت مغلوبی که در آن نزدیکی بود رفته بودم . عمارت بسیار بزرگ شن طبیعی بود که نزدیک به صد اناق داشت و در آن از اتفاق‌ها افراد و خانواده‌های بی‌بصاعت و محتاج زندگی می‌گردند .

اگر حمل بر خودستایی نشود درخانه من . در سال چند شب به بهانه‌ها و دلیل‌های مختلف طعامی بذام نذری یا خورات پخته می‌بود که بر اهل خانه حرام است و باید تا آخرین ذره اش به افراد مستمند خصوصاً به همسایگان نیازمند داده شود و از شما چه پنهان . این یکی از دلائل عادتی است که من بتحقیق در احوال همسایگانم گرفته‌ام .

در هفته‌های اول اقامتم در خانه جدید اتفاق افتاد که دودخه نذری بخوردم و بیشتر گوتیدم قاهرت حق ترین همسایگان را بیا بیم . یک کسب محل مردی را که با خانواده اش در دوازده عمارت بزرگ منزل

داشت نشان داد. مرد فقیر پنجاه و چند ساله بود که با ماهی دوست توان درآمد خدمتگزار ارجزء یک اداره بود، زن داشت دو خواهر مغلوب محروم از شوهر داشت. یک مادر پستی مردی داشت، هفت هشت پنجه قدونیم داشت. من گنج شدم. هر وقت می خواستم حساب کنم که این بینوا این عائله را با ماهی صدوچهل توان چطور اداره میکند! (شصت توان کرایه اطاق هایش بودا.) دلم از تأثیر می لرزید و اشکم بی اختیار جاری می شد. گاه زفتش را می دیدم باطفل شیر خواره بی که بر سینه گرفته بود، یا بجهه های بزرگترش را می دیدم که با لباس پاره و تن لرزان و گونه های پریده رنگ به دستان یا دپستان می رفتد. چه خوشبخت است انسان اگر آنقدر استطاعت داشته باشد که بتواند لااقل یکی از اینکونه خانواده هارا از چنین فقر جانسوز برها ند.

اسم این مرد قدرت الله بود. دومن دفعه که نندی داشتم سهم خانه قدرت الله خان را خودم بردم. اتفاقاً خود او در را باز کرد. با شرمندگی قابلمه را که در آن پلوخورش کشیده بودیم گرفت و از مشاهده قابلمه دانست که دوهفته پیش هم از خانه من برای او شام فرستاده اند، بالکنت، با حجب بی پایان، با تأثیری دلکدار تشكیر کرد. خواهش کرد که باتفاقن روم و از چایی که تازه دم کرده است یک اسکان بنویشم. خواهش را بر غربت پذیرفتم و بینرون دفترم، چه بگویم از اتفاق و اتفاق رقت انگیزش، از مادر بیمارش که در اتفاق مجاور، یک اطاق سه متعدد و متز ناله میکرد، از خواهان بدینهش، از بجهه هایش، از منظره وحشت انگیز کمال فقر و احتیاج که نقش تندوزوال فاپذیر این خانه مغلوب بود، همه دیده بیم، همه شنیده بیم، همه میدانیم، آن مرد لشیم میرزا موسی خان هم میداند...

مرد خوش صحبت مهر بانی بود قدرت الله خان، قدری هم فیلسوف بود. پیرو فلسفه گذشت و بردباری، آسان گرفتن زندگی، تحمل بدینهای امید. از بدبختی خود چیزی نگفت. به حل مسئله دشواری که در ذهن من بود، این مسئله لاینحل، زندگی یک خانواده ده دوازده نفری با ماهی صدوچهل توان، کمکی نکرد، چند دفعه یرسیدم، فقط یک دفعه جواب گفت. گفت، خدا خودش میداند، چه لازم است دیگران بدانند!

اما نمی توانستم بقدر او تحمل داشته باشم. همه حساب های ناروا همه عدم تناسب های حیرت انگیز در ذهنم مجسم شده بودند. در حصور این ترکیب عجیب از فلاکت و تسليم محض، یک ترکیب عجیب دیگر، ترکیب ثروت بی پایان و لذامت صرف، در نظرم مجسم می شد، و آن

خانه‌یی که روشن شد

۲۳۷

میرزا موسی خان بود . مثل این بود که خودش را می‌بینم ، و او با مکنتر در این کلله غمانگیز حضور یافته و زانو بزانوی قدرت الله خان نشسته است ! ..
ضمن صحبت با غایظ گفت :

— عجب است ! تأسف آور است ! دریک محل ! دریک کوچه . بفاصله کمتر از صدمتر ، دو موجود زندگی می‌کنند ، دو مظهر کمال تناقض ، دونما ینده موحش عدم تناسب . دو ناروای عجیب که یکی معلول دیگری است ، میرزا موسی خان و شما ...

خنده تلخی کرد . چقدر بلند نظری و چقدر بی نیازی در این خنده تحقیر آمیز وجود داشت ! نفرت و تحقیر را هرگز به این شکل ندیده بودم ، اینها نیز چون در دلی که کانون بر دباری و رضا است گداخته شوند صورت و هیئتی مطبوع بخود می‌گیرند ! آهی کشید و گفت :

— بگذرید آقا . گفتنی نیست . هر کس برای خودش زندگی می‌کند . اینها به فرد اقائل نیستند . اینها همه حساب خودرا دارند غافل از آنکه حسابدار واقعی دیگری است ! دلم بحالش می‌سوزد . خدا را شکر ، من و بچه‌هایم بهتر از او زندگی می‌کنیم ! بیچاره حاضر نیست یک‌ریال برای خودش هم خرج کند : بچه‌هایش و نوه‌ها و نتیجه‌هایش از پنجاه نفر بیشترند ، اما اورنگ‌شان را نمی‌بینند ، راهشان نمی‌دهد ، اسم بیشترشان را هم نمی‌دانند ، همه از اورم کرده‌اند ، دلشان نمی‌خواهد ریختش را ببینند ! فقط منتظرند که بمیرد ... آیا برای یک فرد انسانی بزرگتر از این بد بختی وجود دارد که فرزندانش ، کسانش و همه افرادی که می‌شناشندش منتظر مرگش باشند !

زبان من خواه و ناخواه به بدگویی باز شد . اما قدرت الله خان نگذاشت . گفت :

— بماچه آقاجان ! اینهم یکنون از بندگان خدا است . فکر کردم که شاید روزی از روزها میرزا موسی خان استثنائاً احسانی در حق این مرد بینوا و خانواده‌اش کرده است . در جواب پرسشی که در این باره کردم قدرت الله باز هم خنده دید و گفت :

— نمی‌خواستم اینرا عرض کنم . حالا که پرسیدید می‌گوییم ...
و بچه‌یی را که در بغل زنش بودنشان داد و گفت :

— این بچه از همه بچه‌های من پدقدمتر بود آقا ، وقتی که نزدیک بود به دنیا آید نه در جویب من چیزی پیدامی شد نه در خانه . به کاسب‌های محل هم آنقدر

بدهکار. بودم که دیگر دوم نمی شد چیزی از شان نسیه بگورم یا تقاضای پول دماغی کنم. مادرم که آفرودها حالت به این بدی نیود باصرار و باذکر هزار دلیل و برهان بمن گفت که به امید خدا بردم بیشتر میرزاموی خان، احوال و اوضاع را بدانم و گویم و خواهش کنم ده بیست تومان بعنوان ارقاض الحسنی بدهد.

د امر مادر بود. نمی‌توانستم اطاعت نکنم، بهلاوه استیهام از خود گذشته بود، راه به هیچ جانداشتیم؛ در خانه‌ام نیو زهیچ چیز بیندا نمی‌شد که هم حاضر شود به قیمت دو سه تو ما فش بخرد. مادرم تحریکم می‌کرد می‌گفت، بازندشو برو، تو حق نداری روی خیالات باطلت، روی غرورت، روی کم رؤییت زن و چنان‌از را بشکش، برو پیشی مهر زاموسی خان!

د بخدا قسم وقتی که می رفتم دستم برای پاک کردن اشکم بچشم بود، رفتم.
میرزا موسی خان را اتفاقاً در حیاط خانه اش فزدیک اتومبیلش دیدم. با صدای
لرزان، اشک در چشم، شرح حالم را و ته اضایم را گفتم ساکت و بی حرکت گوژداد
با چه قیافه‌یی! نفرت آور، مهووع، محلو از خشم، مثل کسی آه باشندن هر کامه‌ادزار
فحش در داش بدهد. چون حرفم تمام شد شاهزاده‌ایش را بالا کشید، لبانش را جمع گرد
و با قور و خاق تنگی گفت.

ندرام نم، تو انم بدهم، دا فرض دادن مخالفم...

حرصم گرفت . طاقتمن از دستم درفت ، مناعتم را فراهوش کردم . بی -
اختیار گفتم ،
- فرض ندهد آقا ، احسان کنید ا من مستحق واقعی هستم، یک مستحق
آبرومندا

«بدرشتی گفت. اگر آبرومند بودی گدا یعنی نمی‌کردی.

«آب شدم، جلو اشکم را نتوانستم بگیرم. باز هم بی اختیار گفتم:

— قبول دارم ا فرض کنید که گدا هستم . گدای بدینهت ، گدای سوچ !
اما به شما جه می شود با اینهمه ثروت اگر دست درجه بتان بگنید و یك قران به
یك گدا بدهیدا

« بطرف اتومپلش رفت و غریوند کیان، بالحن دشام گفتن کفت »

— برو بی کارت مرد که فضولا من اگر می خواستم از ایران بولهای مفت و دهم
صاحب این ثروت که دارد تو و همه مردم را کورمی کنند نهوند
قدرت الله خان چون به اینجا رسید آهی کشید. تأثیرش را در خنده پی کوتاه
ناپدید کرد و گفت:

خانه‌یی که روشن شد ————— ۲۳۹ —————

— اینست آقا، مذارت می‌خواهم، صحبت این‌طور بیش آمد. خداخودش
میداند با بندگان جورا جور و رنگار نکن... .

* * *

چند ماه گذشت — من به مسافت رفتم، چهار پنج ماه بعد برگشتم. اول شب
بود که با اهل خانه و چند تن از اقوام و دوست‌انم به خانه آمدم و همه به‌امم به‌اتفاق
پذیرایی رفتیم. این اتفاق در طبقه‌دوم است. بالکون عمارت جلو‌آن است درهای
بالکن باز بود. همین‌که وارد اتفاق شدم چشم از بالکن به حیاط مسایه، حیاط
میرزا موسی‌خان افتاد. همه حیاط مثل روز روشن بود. دهها چراغ پرنود در آن
می‌سوخت. بانجع سوی بالکن رفتم و گفتم:

— چیز عجیبی است، خانه میرزا موسی‌خان و این همه چراغ!
و چون به بالکن وارد شدم دیدم و شنیدم که در خانه میرزا موسی‌خان
جنجال عجیبی است، در حیاط عده بی‌شماری بچه‌های کوچک و بزرگ بازی و جست
و خوز و غوغای میکردند، خانم‌های شیلک و آقا‌یان خوش‌اجاس می‌آمدند و میرفند،
همه اناقه‌های عمارت از هایین تا بالا روشن بود و صدای قوه، خنده ده‌ها زن و مرد
از آنها بکوشن میرسود.

با هر گفتم،

— اینجا چه خبر است؟ همچو شده است؟ اینها کوستند؟
چند نفر آه با من به بالکن آمده بودند در هم و برهه و با لحنی تم‌خرا
آمیز گفتند.

— بچه‌ها و نوه‌ها و قوم خویش‌های میرزا موسی‌خانند!

— عجب! آفتاب از کجا در آمده؟ میرزا موسی‌خان مهمانی کرده
همه خنده‌یدند و پسرم گفت.

— نه با اجازه، هفته‌گذشته میرزا موسی‌خان به رحمت خدا رفت.

دخترو کوچولوی اوون آقاھه

هفتة گذشته، همون وقت‌ها بود، شب دوشنبه، ساعت هشت و نهم، کـ۴ پس درم مطابق معمول به خانه آمد اما مثل هر شب خوش رو و خندان نبود و نشاطی را که ما خوب میدانستیم که غالباً ساختگی است به خود نیسته بود. این که می‌گوییم نشاطش غالباً ساختگی است بود لول نیست، چنگونه ممکن است واقعاً خندان و با نشاط به خازه آید مردی که صبح ساعت پنج بودار می‌شود و ساعت هفت شنبه‌بان سرکارش می‌رود، ظهر هم به خانه نمی‌آید و رویهم روزی سیزده چهارده ساعت و گاه‌های بیشتر کار می‌کند تا چرخ زندگی‌ش را بگرداند و عائله‌اش را راضی نکاه دارد؛ ما هفت نفریم که با خودش هی‌شویم هشت نفر. مادرم است و دو خواهرم و سه برادرم. یک کلفت هم‌داشتم که هشت ماه پیش از لحاظ صرفه جویی عندهش را خواستیم و تصمیم گرفتیم که خودمان کارهای خانه را انجام دهیم.

بهر صورت؛ صحبت آن شب بود، هفتة گذشته چیزی نشیم، بعدها این‌که پدرم وارد شد و همه صدا در هم‌انداختیم وسلام گفتیم همه متوجه شدیم که او لب خند نمی‌زند، افسرده است، در چشم‌ها یش حالتی است که از یک غم شدید حکایت هی‌کند.

خواهر کوچکترم که عزیز تر از ما هم و بهمین دلول جسوردتر است گفت،
— وای باباجان! امشب چیزیه؟ با کسی دعوا کردیم که اوقات تاخیش و راه
ما آوردین؟

این حرف سابقه‌یی داشت، ما همه می‌دانستیم که باباجانم در خارج از خانه،

دختر کوچولوی اون آقا

۲۴۱

در گیرودار کارهایش، در تماس‌هایش با مردم، در تلاش‌ها و مبارزاتش برای دفع مشکلات مختلف هر قدر ناراحت شود، هر قدر عصبانی شود، هر قدر ضرر و زحمت بیند شب و فتنی که می‌خواهد به خانه آید همه این جیزه‌هارا دور می‌ریزد، فکر همه را از سبیرون می‌کند، آثار خستگی و اندوه را از چهره می‌زداید، نشاط دروغی و لبخند ساختگی کذایی را مثل یک مامک بر صورتش می‌گذارد و وارد خانه می‌شود.

همه دهان‌هایمان را به لبخند آرام‌شیم و گوش‌هایمان را نوز کردیم تا جوابی را که بابا جامی به خواهر کوچکم خواهد گفت بشنویم، می‌دانستیم که هر قدر ناراحت و خلق تنگ باشد حرف‌ها و پرسش‌های مارا بی‌جواب نمی‌گذارد.

لبخند تلغی زد و گفت:

— ناراحت نباشون، جیزی نیست نه با کسی دعوا کرده‌ام و نه ام و دیگری اتفاق افتاده، با هر شبیم فرق ندارم.

خواهر کوچکم با شیرین زبانی گفت، ای با باجون دروغ‌گوام‌گرما کود پیما اهشب شما مثل آدم‌های غصه‌دار هستین.

پدرم نشست بچه را میان زانوها بیش گرفت، موهای نرم او را بوسید و گفت:

— ممکن‌هه غصه‌دار باشم دخترم، امادلیلش چیزی که نه به من مر بوطه، نه به کار و زندگیم.

— چه، هست باید واسه‌مون تعریف کنیم با باجون:

ما هم اصرار ورزیدیم که پدرم علت‌غضه‌دار بودنش را بگوید، گفت،

— بسوار خوب، بگذارین خستگیم در بره، بعد از شام تعریف خواهد کرد،

اصلاً خودم تصدموم داشتم که این قصه‌رو براتون نقل کنم.

خواهر کوچولوی گفت چه خوب با باجون، یه قصه پر غصه یاد گردن شما؛

— آره دخترم، یک قصه واقعی، ۵۰ هزار هم نظیر دارد و انسان نمی‌پردازد، چطور این جیزه‌هارو بشنوه و بدونه و بی‌اعتنای بگذرد و فراموش کنه

همه با کنیکلاوی به شنیدن این قصه ترغیب شدیم، خواهال می‌کنیم به همین مناسبت ده بیست دقیقه هم زودتر از همه شب شام خوردیم، با عجله سفره را جمع کردیم و نشستیم و یکی بعده از دیگری گفتیم،

— با باجان، قصه، قصه.

پدرم سوکارش را آتش زد، روی صندلی راحتی کوئنه‌اش امده و گفت،

- خوال نکنین که قصه عجوب و پر حادثه وجود آیه. یک حکایت بسیار عادی و پوش بالافتاده است. حکایت یک خانواده است که از بعض جهات به مشاباهت دارد و با یونیکم که توجه به همین شباهت ناراحت کرد بطوری که هرچه کوشیدم نتوانستم مثل هن شب خنده رو و خوش خلق وارد خونه بشم. امشب نهم ساعت پوش از آنکه برای آمدن به خونه آماده بشم اتفاقاً با مردی آشنا شدم که میل من زن داره باشش بچه، درست مثل شماها: سه دختر و سه پسر، و اتفاقاً بچه هایش هم به سن و سال شماها هستند.

خواهر کوچکم کودکانه خنده دید و گفت:

- باین که نه مزه داره و ناغصه! مادو بین که خودمو و پرای شنیدن به قصه خوب حاضر کرده بودیم.

مامانم به باباجانم گفت:

- راستی راستی چیزی هست یا شوخی میکنی؟

پدرم گفت، نه والله شوخی نمی کنم، نشستا بودم داشتم گارهای تو موهه و کردم ناگهان صدایی بلند شده، مثل صدای افتادن یک چیز سنگین. نگاه کردم دیدم نزدیک مغازه به فاصله چند قدم یک مرد روی زمین افتاده، ازو و بعض پیدا است که سخت ناراحت شد، اما صدایش در نمی آد، فقط نلاش میکنے تا بلند بشه از جا جسم رفتم به سراغش، کمکش کردم تا از زمین بلند شدم، پرسیدم: «چه شد، صدایی که نخوردین؟» با صدای بسیار ضعیف گفت، «نه آقا ام منونم، عوض از خدا پسکورین!» دقت کردم، بنظرم رسید که ضعف داره، مرد خوش قیافه بی بود. سرو و پستان هم چندان بدای بود، لباسش نونبود اما یا کیزه و مرتب بود. گفتم،

- هر یعنی هستید؟ کمالتی دارید؟

گفت: نه آقا، می رفتم طرف منزل . . . خدا حافظ شما: حالا دیگه

من تو نم برم.

آشکار بود که دروغ میگه، نمی توانه برم. با خواهش والتماس بردمش توی مغازه، چای حاضر داشتم. یک استکان بر اش دینختم، ته جعبه شیرینی چند دانه نان خشک مانده بود، آنرا هم جلوش کذاشتیم و هم و نوقت دو نستم که حدود هشت دقیقه بود، حدس زده بودم که این مرد گرسنه است و از ضعف گرسنگی از پادر افتاده. اصرار ورزیدم تا چند گلن شیرینی رو با چای خورد یک چای دیگر هم بر اش دینختم. آشکارا جون گرفت، رنگی به صورتش آمد که بعد دو نستم نصفش از شرمندگیه بامهن باقی باهای بصحبت پرداختیم، مناعت عجوبی داشت. نمیخواست

دختر کوچولوی اون آقا

۲۴۳

حرف بز نه و دلیل ضعف و افسردگی بی پایان شو بمن بکه، اما پا فشاری من و بین محبت آمیزم و ادارش کرد که بکه، نمیدونین چطورد حرف می زدا یک آکتر ماهر میخواهد که بتونه تقلید کنه. بوان حقوقت میکرد، شرح زندگی خودش و میگفت اما با لحن کسی که به گناه وجنا پیش اعتراف کنده، بیچاره بیکنادا

خواهر کوچکم گفت،

- آی باباجان. الان خاکستر سیگار تون هیریزه

پدرم خاکستر سیگار را در زیر سیگاری تکاند، یک پلک به سیگار زد و گفت،

- من نمی تونم او نظرور که او گفت بکم، اما کلمات و عباراتشو تقریباً بیاد دارم، جشم پایین انداخته بود و حرف می زد. می گفت،

- چه هوشه کرد آقا؛ سرنوشته ا نمیدونم چو؟؛ از کسی گله ندادم، نمیتونم بگم که خواست خداست؛ خدا بد بنده هاشو نمیخواهد، غنی علی الاطلاق کسی رو فقور نمی کنه، اینها بلاهاییه که خودمون بسر خودمون مه آربیم ا بد بختوای من و امثال من مولود افراط و تفریط هاییه که منصل تووش غروطیه می خوریم. این روحه نمیکم که زن گرفتم و بجهه دار شدنم خطابود یا اشتباه بود، نه، وظیفه بی بود که انجام دادم، وهر مرد این وظیفه رو داره؛ این روحه که بزرگان گفته اند هر آنکس که دندان دهد نان دهد، تکذیب نمی کنم؛ کاملاً درسته، واگه لقمه بی رو که هال بجهه نمی دیگرون بر بی ایند و خونی رو که باید در رگهای من و فرزنداتم بدوه دیگران بمحکم نهاید نه صیرشو گردن خدا گذاشت ا من شش بجهه دارم آقا، بجهه های بزرگ؛ کوچکتر از همه شان شش هفت ساله است.

خواهر کوچکم گفت، هم من من...

پدرم باتأثر گفت: آره چونم بجهه های دیگرش هم تقریباً همان خواهات و برادرات هستند. بیچاره با صدای لرزانش گفت، «سیگار زستم؛ دوزی دود و ازده ساعت کارهم می کنم. اما زندگوم نمیگرده، توی یک خونه کوچک نشسته بودیم ماهی صدوینچاه تومن کراشه می دادیم؛ آنجارو صاحبین خراب کرد. بزحمت خانه کوچکتری پیدا کردم به ماهی پانصد تومن، این بکلای فاجعه کرد؛ حلا دیگه غالباً در شباهه روز نمی تونم بوش از یک و عده غذا بخوردیم. او نم چه غذا! انفاقاً من در روز گارجوانی و در اوقاتی که دخلام به خرجم می رسید در غذا بهانه جو بودم و همه چیز و دوست نداشتمن شاید بی نوی و گرفتاری امروز خودم و بجهه هام مکافات همون بهانه جویی ها و ناشکریها باشد، بهر صورت این طوره، خودم

غالب روزها گرمنگی رو تحمل می کنم، برای ناھار خوردن به منزل نمیرم تا
بچه هام بتوانم سهم منو بدن خودشون تقسیم کنم و هر کدوم یکی دو لقمه بشغف
بخورن! گاهی هم مثل امروز میشه؛ ضعفم می گیره، اما امروز بدتر از هموشه شده،
چهار پنج ساعت راه رفتم، نتیجه هم نگرفتم، گذشته از گرمه بودن روحیه ام «
خراب شد. این بود که سرم چرخید، نتو نستم قدم از قدم بردارم و افتادم».

پدرم باینجا که رسید ساکت شد و آه کشید. من برسیدم،

—ندو نستین با باجان که روحیه اش چرا خراب شده بود؟

پدرم گفت، چرا. پرسیدم و اصرار هم کردم تا شرح داد. گفت،

— ملاحظه می کنید که شب عیده. پنج تا از بچه هام به مدرسه می رون، هموشه
سعی کرده ام که آبرو مند باشن اما حالا هدایه که ایامشون از تنشیون می ریزه، از
چند ماه پیش که نق و نق می کردن و عده دادم که شب عید برآشون لیاس خواهم
خریده. پس انداز کردن که برای من امکان نداره. از دو ماه با یه طرف با همه قوایم
کوشیدم بلکه یک کار اضافی پوبدا کنم نشد. پوش فیاما، قسمت نیود. بورجا دو
آوردم جواب رد شنیدم. امروز بفکر افتادم که برم قدری پول قرض کنم نمیدونید
چقدر از قرض کردن بهزارم، با وجود این دل به دریا زدم و تصدم گرفتم که به
چند نفر از رفقای قدیم مراجعت کنم و دو پیشان زمین بودازم. هر گز چنون
کار نکرده بودم. با سهی صور تو سرخ نگاه داشته بودم؛ امروز ناچار شدم. یقهون
داشتم که نتیجه خواهم گرفت. نمی دوستم که مروت و صفا اینقدر کم شده. چهار
پنج ساعت طول کشید، به دووازده نفر دوآوردم، آبرو مو مثل قطربهای عرق پیش
همه شوی بر خاک ریختم. همه عذر خواستند، و یکی شونم حاضر نشد در این گرفتاری
و بد بختی زیر بغلمو بگیر».

پدرم باز ساکت شد. به بهانه انداختن ته سیکارش در زیر سیکاری و
خاموش کردن آن چشم پایین انداخت اما من خوب ملتافت شدم که اشک به چشم
آمده است و مو خواهد ما نفهمد.

برادر بزرگم که یک سال از من کوچکتر است بالحنی یا اس آلد گفت:

— شمام که لا بد کاری نکردن با باجون!

همه می دانستیم که پدرم بضاعتی ندارد. در امده فراوانی ندارد. بزحمت یک
زندگی پایین تر از حد متوسط را برای ما تأمین می کند. منتها مواظب است تا
ظاهرآ آبرو مند باشیم مثلا در مدرسه همدرس هامان همیشه هارا متمول و پنداش
و اولوای مدرسه هم تصور می کنند که پدرمان بولدار است و هر وقت که قرار شود

دختر کو چولوی اون آقاھه

۲۴۵

اعانه‌یی در مدرسه جمع کنند توقع دارند که ما پوش از همه کمک کنیم .
پدرم در جواب برادرم آهی کشود و گفت،

— نه چطور می‌تونستم کمک قابلی کنم از پولی که دیشب برای لباس
عیند تون به مامانت دادم فقط شصت هفته‌داد تومن در جوییم ماند. فروش امر و زردهم
که کمتر از هر روز بود با عجله به بانک فرستادم، برای چکه‌ای وعده‌یی امروز و
فردام. بعلاوه این آدم کمک قبول نمی‌کرد . پس از آنکه مدتی اصرار کردم
حاضر شد پنجاه تومن بعنوان قرض از من بگیره و رسید هم داد.
دست در جیبش کرد و رسید را بیرون آورد، یکی پس از دیگری آنرا گرفت و
ونکاه کردیم. با خط خوش پاکیزه و مرتبی نوشته بود که از پدرم پنجاه تومن قرض کرده
است. اسم و آدرسش را هم نوشته بود.

با همه سادگی که این حکایت داشت هم‌مان را حزنی فرا گرفت. خود من
احساس موکردم که یک عقده روی دلم افتاده است و آزارم هی دهد! همساکت مانده
بودیم. پدرم یک سیگار دیگر آتش زد.
پس از یک دودقیقه مامانم گفت،
— من یک پیشنهاد دارم .

همه روبه او گرداندیم و پدرم مثل اینکه موضوع صحبت و حکایت مرد
گرسنه را فراموش کرده است با حیرت گفت،
— چه پیشنهاد؟

مامانم گفت: اولاً من خودم امسال از لباس هیدچشم می‌پوشم؛ عهد به‌مان
مبارک رمضان می‌افتد، یکشب بعد از احیاء؛ عید درست و حسما بی‌نیست. همون پیره‌ن
پارسالمو می‌پوشم.
مقصود مادرم را فهمیدم و با تائیز گفتم،
— منم لباس نمی‌خواه مامان.

مادرم گفت، نه‌جاینم. نمی‌خواه که نمی‌شه. لباس ندارین . بالاخره باید به
چوزی بخرین اما یادتونه که دیشب د پریشب چقدر با پدرتون و من چونه‌زدین
تا این صورت نوشته شد و با باجوتون حساب کرد و بولداد!
دفتر حساب روزانه‌اش را از روی طاقجه‌یی که در دسترسش بود برداشت و
باز کرد و گفت،

— پیشنهادم اینه که همه چوزه‌ای رو که اینجا نوشته‌ایم نصف کنیم. منلا
شما دخترها اگر برای پهرهنتون پارچه‌متربی سی چهل تومنی خواسته‌یین متربی

پانزده تومنی شو بخریم، اگر اصرار داشته بین که کفشهای تونو از کفایشای بی انصاف خیابان شاه بخریم جفتی دست کم هشتاد نود تومن، برم از خیابانهای پایین تریا از بازار ارسی دوزا بخریم جفتی منتها سی تومن؛ و شما پرهاهم بجای او تکه برای لباستون پارچه فرنگی مترا هشتاد نود تومن یا بیشتر بخرین به پارچه‌ای وطنی مترا بیست سی تومنی قناعت کنین، همینطور در کفن و پیراهن و چیزهای دیگر تون، مترا لباساتونو بدین یکی از همین خیاطهای خیابون خودمون بدوزه که ثلث خیاطهای خیابانهای بالا اجرت می‌گیرن. لباس خواهرهای تونم خودمون بدوزیم و اجرت خیاط ندیم. به این ترتیب خواهیم توافت از هزارو پانصد تومنی که با باجونت برای لباس عهیدتون داده نصف بیشتر شو صرفه‌جویی کنیم. او نوقت با باجونتون این پول و بیمه بده با این مرد آبرومند که بچه‌هایش به تعداد شما و به سن شما هستن و خواهش کنه که برادرانه این پول و بیمه و برای بچه‌هایش لباس عوتد تهیه کنه. مثل ایاس شما.

سکوتی که ابهت و عظمتی داشت برقرار شد و یکی دو دقیقه طول کشید همین اندازه سکوت و تفکر و مبارزه درونی برای نابود شدن آخرین تردیدها مان کفاایت می‌کرد. یکی پس از دیگری گفتیم که موافقهم و پدرم که بندرت‌مادرام پوپو، با شوق بی‌سابقه‌یی برخاست، همه‌مان را بنوبت بوسید و مادرم که قطرات اشک بر گونه‌هایش میچکید شتابان رفت، کیف دستوش را آورد، اسکنا سهارا از آن پیرون کشید، هفتصد تومن شمرد و برداشت و هشت‌صد تومن به پدرمداد.

شب بعد پدرم چون به خانه آمد واقعاً شادمان بود؛ مژده داد که موفق شده است این پول را به دوست‌های‌تمند آبرومندش بقبولاند.

عقیده‌شما چیست؟ من فکر میکنم که عید امثال ما از همه عیدهایی که دیده‌یوم مبارکتر خواهد بود، سال نو را از هر سال دیگر خوشنور خواهیم گذراند و کار و بار با باجانم نوز درسال آینده بهتر خواهد شد.

امشب پس از چند شب باز صحبت از این موضوع بمعیان آمد. خواهر کوچکم که روی زانوهای پدرم نشسته بود باشیرین زبانی گفت،
- با باجونم؛ عیدی امثال منو به خودم ندین. بین بدین به دختر کوچولوی اون آقاوه.

ثروتی به این قیمت

وقتی که بتهران آمدم جوان فقیری بودم؛ همه لباس را کشیدن داشتم و سال پیش در آبادی خودمان از یک دستفروش تهرانی به بیوست و شش تومان خریده بودم.

چه شد که ده را ترک گفتم و به شهر آمدم، در آغاز جوانی، در شانزده سالگی؛ نگفتنش بهتر است از زندگی من و خانواده ام در ده یات فاجعه ممتد بود. شاید من هم اگر آنجا می‌ماندم اکنون مثل بسیاری از افراد خانواده ام ساها می‌گذشت که در قبرستان کهنه بالای آبادی خفتہ بودم و شاید هم بهتر آن می‌ود که چنان میشد

شش دیوال پول و یک پرسه آواز داشتم که بتهران رسیدم، فزدیل محلی که امروز میدان شوش است و آن روزها بشوش از هرجیز دیگر بوی مرده و مرده‌شوی خانه میداد از خستگی کشنه شانزده ساعت پواده روی با گیوه‌های باره به یک قوه خانه مغلوب تاریک پناه بردم.

قوه‌چی، پور مرد مهر بان خوش روی پرچانه بی بود. بی آنکه از پول بپرسد دو لیوان چای و یک نصف دیزی بمن داد. وقتی که سه شدم و سرحال آمدم زو بردم نشست، پرسشایی از من کرد و چون دانست که فقیر و بی پناهم پرسید،

— چه بله؟ چه هنر داری؟

گفتم ارعوتی بیلدم، قدری هم آهنگری میدام. دو سه ماه در ده شاگرد آهنگر بوده‌ام؛ خرده نعل کرده‌ام؛ اما از این کارها چندان خوش نمی‌آید، یک پرده هم آواز دارم، یک دفعه پارسال در تعمیمه، حضرت علی اکبر شدم؛

قهوه‌چی همین را چسبید و گفت، بخون ببینم یه دهن بخون!
خواندم؛ چند شعر از یلک غزل حافظ، یکی دوتا تر آن که آرزو زها مشهور
بود. قهوه‌چی خوش آمد؛ گفت،

— چند روزی همینجا بموز، پوش خودم توی این قهوه‌خونه، واسه مشتریها
بخون؛ هر کدوم یه چیزی بهت میدن؟

قیول کردم؛ قهوه‌چی همان روز یکدست لباس برایم خرد با کفش و کلاه،
بحساب درآمد آینده‌ام؛ خدا رحمتش کند؛ در مدت هر مردی بخداشناسی و خیر-
خواهی اوندیده‌ام؛ چند ماه بعد که تو انتیم دینم را باو پردازم فقط نصفش را قیول
کرد، آنرا هم چند روز بعد به من پس داد، گفت،

— من از قبل تو خیلی استفاده کرده‌ام؛ مشتریها قهوه‌خونه بروای، آواز تو
ده برابر شدن.

مثل یلک پدر مهر بان مواظب من بود؛ می گفت،
— توجوونی، بجهالی، بر و رو داری، ممکنه تو خطر بوفتی؛ بهمه کس
اعتماد نمیشه کردا من تاجون دارم از تونگه‌داری و مراقبت می کنم؛ اما این پند
من همیشه تو گوشت باشه، «هیچ ثروت در عالم بالاتر از عفت نیست.»

از بخت بدمن پیر مرد قهوه‌چی شش هفت ماه بعد مرد؛ برادرش که قدم
بچه‌های او بود و صاحب قهوه‌خانه شد درست عکس او بود، و به فاصله چند روز متوجه
شدم که خیالهای بدی دارد و قهوه‌خانه را ترک گفت؛ نزد یلک بدو سال بود که در آن
قهوة‌خانه کارمی کردم؛ لباس مرتب و پاکوزه شده بود، دویست سوصد تومان پول
داشتم فکر کرده بودم با یولی که دارم دست فروشی کنم؛ اما اتفاقاً قدر کار خودش
را کرد:

اولون روزی که بیکار شدم پس ازمه چهار ساعت سرگردانی یک ساعت بعد
از ظهر که هوا بشدت گرم بود آقای درشت همکلی بالباس مرتب و قیافه مطبوع
نظرم را جلب کرده چمدان بزرگ سنگینی بدهست داشت و باز حمت میرفت؛ پیش
رفت و گفت،

— هیخواهین کمکتون کنم؟

خوشحال شد. چمدان را بدهستم داد، نفس بلندی کشید و گفت،
— خدا پدر تو بیمار زه، هرجه هفطل شدم کسی پیدا نشد، در شکه یی چوزگ هم
نیود. خسته شدم؛

ثروتی باین قیمت

۲۴۹

- چون به درخانه اش رسیدیم یک تومان دمن داد. تشكیر کردم. در قوای افغان
- دقیق شد. پرسید،
- بیکاری؟
- آره آقا، کاری ندارم.
- اگر مایل باشی و اگر شناسنامه و ضامن داشته باشی حاضر من کاهت دارم.
- کفتم، شناسنامه دارم، اما ضامنی جز خدا ندارم.
- نخواهتم از قهوه خانه اسمی ببرم. ترسیدم که صاحب جدیدش، خشمگین از آنکه حاضر نشده ام در خدمتش بمانم هزار عوب رویم بگذارد. آقا پس از شنیدن جواب من فکری کرد و گفت:
- خدا که راستگو باشی، به خدا معتقد باشی، این بهتر از همه چیزه؛
- کسی که خدارو بشناسه هر گز نهادزدی میکند نه بیش فی سواد داری؛
- نه آقا؛ سواد ندارم؛
- عیب نداره، بچه هارو و امیدارم که درست بدن. چه وقت حاضری
بیایی سر کارت؟
- الان آقا. اکه اجازه بفرمایین.
- از همان لحظه خدمت در آن خانه را شروع کردم. خانم خانه که
چهل ساله زنی مرتب و یا کیزه و اعیان منش و مهر بان بود از من بسیار خوش
- آمد و شنیدم که آهسته به شوهرش گفت،
- چه خوشکله! نکنه که عیبی تو کارش باشه!
- آقا با صدای بلند گفت:
- خدارو بمنوان ضامن معرفی کرد. این حرفو مکرر از خدمت کارا
شنیده ام اما ایندفعه اثر غریبی در دلم بخشدید. بعلاوه قیافه این پسر هم نشان تموده داد
که پسر بدی باشه.
- آقا چهار پرس و یک دختر داشت. دو تا از پسرهاش بزرگتر از من بودند،
یکی شان تقریباً هم سن من و پرسومش و دخترش کوچکتر از من؛ شانزده ساله و
چهارده ساله. از همان روز و ساعت اول طوری رفتار کردم که بفاصله یکی دو هفته،
همه اهل خانه دوستم می داشتند و دو تا از پسرهای ارباب درم می دادند.
- کام زیاد بوداما من بی احساس خستگی به بیشین صورت از عهده بر می آمد و
شبها پس از آنکه اهل خانه می خفتدند دست کم دو ساعت درس هایم را حاضر
می کردم. استعداد بی پایانم مایه حیوت همه شده بود. ده ماه پس از ورودم موقع

امتحانات مدارس بود. آقا مرآبه دبستانی که پسر خاله اش مدیر آن بود فرستاد و به کمک همان مرد در امتحانات ششم ابتدائی شرکت کردم. وقتی که خبر رسود که در امتحانات با معدل ۱۷۱ پذیرفته شده‌ام همه افراد خانواده ارباب متحور و شادمان شدند و چشی بخفاخر من گرفتند.

در آن جشن یکانه دختر اربابم که محبوب همه خانواده و دختری بسوار زیبا و به دلیل یکی‌یکدانه و عزیز ددادنه بودش بسیار شیطان و بسیار کله‌شق و از خود راضی بود و بیولون نواخت.

او چند سال پیش «صبا» مشق کرده بود، خوب مینواخت. یکی از برهاي اربابم، همانکه معلم من بود چند دفعه شنیده بود که من زمزمه‌هی می‌کنم . به همانان اعلام کرد که من خواهم خواند. همه هورا کشیدند، کف زدند و تشویق کردند، ناچار کنار نوازندۀ زیبا ایستادم و خواندم . هر گز به آن خوبی نخواهد بودم.

از روز بعد دختر اربابم که پیش از آن سلام را هم بزمحت‌جواب می‌گفت توجهی بمن نشان داد، با من گرم گرفت و خواهش کرد که دست کم روزی یکی دو دفعه چند تکه باساز او بخوانم. ردیف‌های آواز و تصنیف‌های معروف و چند قطعه خارجی را در قهوه‌خانه در خانه ارباب با گوش دادن به رادیو پادگرفته بودم دختر زیبای ارباب راضی بود و من هم از خواندن با ساز او شوق و حرارتی پیدا می‌کردم که در سایه آن هم کارهای خانه را بهتر انجام می‌دادم هم بهتر درس می‌خواندم و هم استعدادسازی به آموخته شدن با زندگی شهری، زندگی اعیانی نشان می‌دادم.

سال بعد دوره اول متوسطه را امتحان دادم و با معدل هفده و خردۀ ای قبول شدم؛ در آن موقع لباس و صورت ظاهرم و وضع زندگیم با پسرهاي اربابم فرق نداشت و این پسرها و پدر و مادرشان نیز از این وضع بسیار راضی و ممنون بودند و بر توجه و عنایت‌شان نسبت به من می‌افزودند بطوری که هر گز اتفاق نمی‌افتاد که همانی داشته باشد و بین اهل خانه و همانان یکی دو ساعت را جمع‌بمن صحبت نشود. از من از همه حیث راضی بودند و مخصوصاً روی این کلام غالباً نکه می‌کردند، «پسری است پاکیزه، چشم و دل سیر، دست و دل پاک، خداشناس، نمازخوان و روزه‌گیر، بی‌اندازه با تقوی و عغیف.» و من هر دفعه که این کلام را می‌شنیدم یاد اندرز پیر مرد قهوه‌چی می‌افتادم که گفته بود ،

د- ثروتی در عالم بالاتر از هفت نیست.

دو سال بعد توانستم در امتحانات متفرقه ششم ادبی شرکت جویم. ایندفه هم پذیرفته شدم با معدل هیجده و خردی بیی- روزی که بمناسبت قبول شدنم در امتحانات جشنی در خانه ارباب گرفته شده بود ارباب ضمن نطقی گفت ، - این پسر حالا دیگر جزو فامیل من است. خیال میکنم که پنج پسندارم و باید بگویم که ازاو بیش از چهار پسر دیگرم داشتم. بعلاوه این پسر برای من خوشقدم بود. از روزی که پا به خانه من گذاشت خیر و بربست خانه ام آورد . تصمیم گرفته ام از امر وز دیگر توقع کار و خدمت در خانه ازاو نداشته باشم. امسال در کنکور شرکت خواهد کرد و به دانشکده خواهد رفت.

منحصراً از وقتی که به دانشکده رفتم در خانه و بین فامیل ارباب هیچکس مرا بچشم یک نوکر نگاه نمی کرد. همه دوستم می داشتند و من از این حیث بخود می بالیم. در این میان فقط یکی بود که احساس محبتش ناراحتم می کرد و آن دختر ارباب بود .

زیباییش کل اندخته و شورانگیز شده بود. میهمان احساس می کرد که توجه و علاقه اش به من رنگ و بوی خوش دارد. کنار او، هنگامی که با من صحبت میکرد یامن پای سازش می خواندم داغ می شدم، ناراحت می شدم. می خواستم فرار کنم زیرا که هر گز نمی توانستم بخود اجازه دهم که اورا دوست بدارم.

اما دو سال بعد یک روز ارباب من به اتفاق خود طلبید. مطلبی که پس از مقدمات طولانی، و با لحن بسیار محبت آمیز گفت برای من بی نهایت عجوب بود، گوی کننده بود: خلاصه آنکه دخترش دو سال است که من را با علاقه بی روز افزون دوست می دارد و چون من هموشه بطوری که خود ارباب بارها من اقتت کرده و به چشم دیده است در مقابل او بی نهایت متمن و محظوظ بوده و نتوانسته بی نخواسته ام احوال روحی او را دریابم جرأت نورزیده است به من اظهار عنق کند. مدت‌ها با عواطف خود مبارزه کرده، مدت‌ها به مکتوم داشتن رازش کوشیده سرانجام طاقت‌ش به پایان رسیده نزد مادرش و خاله‌اش اعتراف کرده است که من ادوات می دارد و هیچکس دیگر را جز من به همسری نخواهد پذیرفت

همان روز احساس کردم که من نیز دختر ارباب را دوست می دارم، دوست موداشته ام، عاشقش بوده ام، چه بسوار شیها بیادش نخفته، من همان خواسته ام یا جرأت نداشته ام این احوال را در خلوت و نزد شخص خودم اعتراف کنم .

روز بعد که با دختر ارباب مواجه شدم هر دو طاقت از کف دادیم و عشقمان

را بهم دیگر اعتراض نکردیم. ارباب برای موجه نشان دادن مزاجت ما و برای بستن زبان یا وه گویان کارها بی کرد و مقدماتی چند. دختر ارباب به عقد من در آمد و جشن های باشکوهی به این مناسبت بر پاشد.

مفاد قبالت عقد در کمیسیونی مرکب از ارباب و پسر بزرگش و برادرش و خانمش و دخترش یعنی خود عروس تنظیم شده بود. من قبله را چشم بسته امضا کردم. آنقدر از بخت بلند خود راضی بودم که گفته های عاقدرآکه قسمتی از شروط عقد را بصاصه دای بلند اعلام کرد درست نشیدم. چند روز پس از هرسی که رفتم قبله را از حضور گرفتم و بین راه آنرا خواندم با خود خنده کنان گفتم،

- خوب دستو یا می راتوی پوست گردو گذاشتند!

در قبالت قید شده بود که برای زندگی مشترک عروس و داماد خانه و انانه کامل به عروس داده شده که متعلق به شخص اوست و داماد حقی به آن ندارد. شروط دیگر بنه حی بود که من اگر روزی زنم را طلاق می گفتم نه فقط مالک چیزی جز یک دست لباس تنم نمی بودم بلکه صدهزار تومان هم باستمه ریه او به گردنم می افتد.

اما چه اهمیت داشت. من وزنم آنقدر هم دیگر را دوست موداشتم که هیچ چیز جز مرگ نمیتوانست از هم جدا مان کند.

یک خانه عالی اعیانی برای ما قریب داده بودند، من هنوز درس میخواندم. خرج خانه را زنم با نهایت گشاده دستی با پولی که از پدرش میگرفت می پرداخت. من نزد او و همه افراد فامیلش بی نهایت عزیز بودم و زنم را مثل بت می پرستیدم.

پس از چند ماه رفته رفته در اخلاق و رفتار زنم به چیزهایی که چندان مطبوع و ملامت ناپذیر نبود بر میخوردم اما اهموت نمی دادم. نتیجه آن شد که مفاصله یکسال زنم تسلطی عجوب و خال ناپذیر بر من پیدا کرد بطوریکه گاه احس می کردم که در مقابل اومیل یک بنده زد خریدهستم و حق اظهار حیات ندارم؛ باز هم مهم نبود، او عشق من بود، او حیات من بود، من منهای او بمنی هوجا بعلاوه دوستم می داشت. چه نعمت و چه سعادت بالاتر از اینا

در یک نوع تسلیم محض می زیستم غافل از همه چیز، همه چیز بی خبر از همه جا، همه جا غوطه ور در جاه و جلال و سعادت مادی، جوب پر پول، انسو موبدل آخرین سیستم زیر پا، محشور با پولدارترین و پرجسته ترین خانواده های شهر!

۲۵۳ — ژروتی به این قیمت

محبوب و مورد ستایش هم.

«ه سال با هم زندگی کردیم، بچه دار نشدیم. زنم نمی خواست بقول خودش
«به این زودی» بچه دار شویم.

شغل و درآمد آبرومندی داشتم اما این درآمد خرج یک روز خانه ام هم
نمی شد، پدر زنم با ژروت بادآورده اش پول بی حساب در اختیار مان می گذاشت، زنم
بر من حکومت می نمود.

یک روز به خانه یکی از رفقاء ام رفته بودم. وقتی که از آنجا بیرون
می آمدم بمحض یاز کردن در، انوموبیل خودمان را دیدم که از آنجا می گذشت.
زنم پشت دل نشسته بود. آنجا مرد نمی دید. در راست کنار یک تیر چرا غرق ایستادم
و نگاه کردم. اتو می دل صدقه پائین تر جلو عمارتی ایستاد.

زنم پیاده شدو بیرون رفت. با احتیاط پیش رفتم. روی پلاک در آن عمارت
اسمی را خواندم که مشهور شدم ولرزیدم. اسم شخصی بود معروف به بدناهی. از
مشتری های دائم کاباره ها و مرآت ز بدم، انگشت نما در معاشرت بازنان مشهور
به دام گستردن در راه زن های عفیف و گمراه کردن آنان.

آنقدر در آن حدود قدم فدم و آنجا و آنجا پنهان شدم تا دو ساعت گذشت
و زنم بیرون آمد.. صاحب خانه، همان مرد رذل و بد نام، همراهش بود. با هم در
انوموبیل نشستند و اتو می دل به حركت درآمد، اما همون که دور زد و خواست
بر گردد من جلوش درآمد و دست بالا نگاه داشتم. ماشین توقف کرد. زنم پشت
دل سخت می لرزید. رفیقش شتابان پیاده شد و مثل یک دزد گریخت.

ساق کت و مرتعش با کنار زدن زنم پشت دل ماشین نشستم و پیش از آنکه
او کامه بی بگوید با صدای خشک و لحن آه رانه گفتم،

— انکار قایده ندارد. همه چیز را می دانم. دو ساعت است که اینجا هستم..
این رذل بی شرف را می شناسم. روی صورت کشیف تو نشانه های فحشاء را
را می بینم.

با لکنت چند کلمه نامفهوم گفت ظاهراً می خواست از خود دفاع کند، با
نه بی خاموش کردم و گفتم،

— یک زن زیبا به خانه مرد عزیزی چنون بی شرف نمی دود و دو ساعت تمام
آنجا نمی ماند برای درست کردن نمازو روزه اش... خجالت بکش؟ پست فطرت ا
یک انگشتیش را میان دندانها یش گرفته بود، من مثل یک مجسمه بولا دی
پشت دل نشسته بودم. ماشین را بسرعت می راندم. پس از چند دقیقه با صدای
لرزان گفت،

— کجا می رویم؟

بی آنکه سر بکر دانم بتندی گفت،
 — به دفترخانه ازدواج و طلاق!
 — آه! فکر ذمی کشی آبروی من ا زندگی خودت!
 — آبروی تو فقط به این نحو محفوظ می‌ماند که بی سرو صدا طلاقت دهم و
 بک کلمه هم در باره انحراف تو، رذالت تو، بی‌عفتن تو، به هیچ‌کس نگویم. اما
 زندگی خودم!.. در این خصوص هم فکر کرده‌ام...
 جهزة لافر و افسرده، محنت دیده و نورانی پیر مرد قوه و چی در نظرم مجتم
 شد در آن حال که می‌گفت،

«هیچ ثروت در عالم بالاتر از عفت نیست.»

زنم مقاومت نوزید. با من به دفترخانه آمد. گفته بودم که اگر به پای خود
 نماید و برای طلاق گرفتن اصرار نداشته باشد همه چیز را به پدرش و به همه افراد
 فامیلش خواهم گفت.

اینرا نمی‌توانست تحمل کند پدرش مردمحترم آبرومند و با تقوایی بود.
 این دختر که میوه دل و نور چشمی بود از او بی‌نها بیت پروا داشت. مردن را بر
 فاش شدن رازش پیش این پدر ترجیح میداد.

واساطت و اصرار صاحب دفتر نتیجه نباخشود؛ من از تصمیم قاطع باز نکشتم.
 زنم نقشی را که بر عهده اش گذاشته بودم ماهرانه بازی کرد، هردو گفتیم که نمی-
 توانیم با هم زندگی کنیم. والسلام.

همونکه طلاق جاری شد؛ خبرش مثل بمب در خانواده پدر زنم صدا کرد،
 حمه گناه به دلیل سکوت خودم و با وجود سکوت زنم بکردن من افتاد. خانه ام را
 با همه تروتی که داشتم؛ با همه جلال و عزت و احترامی که به دست آورده بودم گذاشتم
 و با یک دست لباس تنم و شصت تومان پولی که از آخرین حقوقم در جیب داشتم بپرون
 آمدم! پولی را هم که در حساب جاریم در بازی داشتم در یک قطعه چک به اسم زنم
 نوشتم و تسلیم کردم.

نزدیک بیک سال است که در یک آپارتمان در دو اتاق کوچک زندگی می-
 کنم امهدوار به آینده و بیزار از ثروت و راحت و سعادتی که به این قیمت‌ها
 بدست آید.

مثل خدا که هال همه است

کسی در آن شهر کوچک نبود که نسبت به من نظر خوب داشته باشد. همه کسانی بزرگ و کوچک هر ازمن سراپا آلوده می شمرد . مردم شهر نسبت به من دو وضع مختلف داشتند، افرادی که از زیبایی جسمی من استفاده می کردند یا من کوشیدند تا به جمیع استفاده کنندگان ملحق شوند و یک عدد دیگر ، اکثریت هنگفت مردم، افراد هوس مرده یا ریاکار ، یا با تقوی یا متعصب که مرا بین خود مثل یک جذامی حساب می کردند ، رو از من می گردانندند، از برخورد عادی هم با من اختراز می چشند ، و من همه روز هزار برابر کلمات هوس آلود و راز و نیازهای عاشقانه یی که هواخواهان هوس ارام نشانم می کرددند شمام ولعن و نفرین اینان را می شنودم .

مادرم که جزو کسی را نداشم سرانجام از رفتار من، از بیشتر من و از رسوایی هایی که به بار می آوردم به تنگ آمد و از این شهر گریخت . من ماندم یکه و تنها، بازیچه هوس رذلترین و پلیودترین افراد.

یک شب یک راننده پول دار در خانه محقر دورافتاده ام موهمان من شد . هنوز ته مانده بی از آثاری یک خشم و عصبا نوت تنک که مولود بی رحمی و وقارت بیک مرد رذل در حق من بود بر چهره ام وجود داشت و من با خویشن داری توانسته بودم آن را بصورت یک اش غم در آورم.

راننده پولدار که بقصد عشرت آمده بود از ملالم افسرده شد . توضیح خواست ، اصرار ورزید و من مثل همه افتادگان و سیاه روزان وادی فحشاء افسانه بی رقت انگیز و دلخراش ساختم و برای او حکایت کردم. ضمن این افانه.

خود را زنی مظلوم ، تحقیر شده ، آسیب دیده و بیگناه جلوه دادم . صفات ممتازی به خود بستم . گفتم که همیشه بلند همت و مهر بان و خیر خواه عموم و معتقد به خدا و آرزو مندیک زندگی خوب بوده ام اما از بخت بدم این همه بلا ازدست هوس را نان بی ایمان و ستمگن بر سرم آمده است .

با این گونه حکایات و شکایات که گاه با چند قطوه اشک اختیاری رونق و چلابی می گرفت و مؤثر نر می شد به خیال خود چنان افسونش کردم که گفت ،
— اگر دست از این کارها و از این شهر بشوی و آب توبه بر سرت دیزی با خود به تهران می برمم ، چند وقت برای امتحان و برای آنکه از رفتار خاطر جمع شوم در یک منزل می نشانت . بعده از امتحان خوب بیرون آمدی عقدت می کنم .

این هارا بالحنی گفت که جای شبهه بی باقی نمی گذاشت . مسلم به نظر من - رسود که راست می گوید و نیز نگی در کاش نویست .

موقع مناسبی بود . از زندگیم بوزار شده بودم ، از همه چیز زده شده بودم . از خودم و از همه مردم شهر نفرت داشتم . همان شب تصمیم گرفتم . روز بعد اثاثه خانه ام را به هر قیمت که خریدند فروختم ، پس اندازی را که در بانک داشتم وصول کردم ، چیزهایی را که برای مسافرت لازم بود خریدم . راننده همچو جا بامن بود . عصر به پوشنهاد او به حمام رفتم و غسل توبه کردم . وقتی که بیرون می آمدم خودم را طیب و ظاهر احساس می کردم . و راننده نویز گفت :

— حالا دیگر به پا کی بچه بی هستی که تازه به دنیا آمده باشد
سب را تنها گذراندم . پس از چند سال این یگانه شی بود که تنها بودم . ناصح دور نمای یک زندگی پاک نزه و عالی را پیش چشم خوالم داشتم . صحیح زود راننده آمد و با ما شین او سوی تهران حرکت کردیم .

نزد یک شهربازیک باستان و چند مأمور ایست دادند . ما شین توقف کرد . درون اتوموبیل بدقت تفتش شد و اثری از تریاک قاچاق یا چیزهای قاچاقی دیگر بدست فواید تازه بازرسان کارشناس را تمام کرده بودند و اجازه حرکت بردهان بکی از آنان بود که یک چوب با سه افسر پلیس رسید و رو بروی اتوموبیل ماتوقف کرد . یکی از افسران به محض دیدن راننده پایین جست و جلوه ماشین را که در شرف حرکت بود گرفت و بالحن آمرانه به راننده گفت :

— بیا پایین بینم زاغی ...

راننده را با حیرت نگاه کردم :

مثل خدا که مال همه است

۲۵۷

افسر راست میگفت. چشم ان را ننده، زاغ بود. اما هماندم دیدم که چهره اش بهرنگ چهره مرده شده است و همه بدنش مولمرزد. سویچ را برداشت و در را باز کرد، آهسته بمن گفت.

- هیچ حرف فزن، هرچه من گفتم تصدیق کن؛ توزن من هستی.
و با یون رفت. افسر بازویش را گرفت و گفت:

- باز کجا بودی؟ حیا نکردم؟ نظر سیدی؟ باز هم رفتی یک بد بخت دیگر را به تور انداختی ا و نگاهی از پشت شوشه به من کرد؛ ولی من رویم داشت و سخت گرفته بودم.

رانده بالکنت گفت،
- نه جناب سروان؛ جایی نرفته بودم؛ رفته بودم تا «دین» نزدیک داد،
نزدیک حصار، باعیالم.

افسر خنده دید و گفت،
- عجب! این خانم عیال تست!
و به طرف در جلو ماشون آمد؛ سر جلو پنجره خم کرد و گفت،

- ببینم خانم. کیستی؟
آهسته گفتم، عیال این آقا هستم.
اصلًا می دانی اسم این آدم چوست?
- البته که هیدا نام، عبدالله زاغی.

افسر خنده بی زد و گفت،
- عجب میدانی بیچاره! اسم این بی هم، چیز، مسلم، است، ام نام پیش «غوب مراد». پهاده شو. خیلی از مرحله پر تی.
و باز سوی رانده رفت. دو افسر دیگر بالجن تحقیر و تذمیر با او صحبت می داشتند و ملامتش هی کردند و او ساكت بود. افسر گفت،

- خوب، پست فطرت این بد بخت را از کجا آوردی؟
من پیش رفتم و گفتم، سر کارها، بامن بفرمایید که موضوع چوست؟
جناب سروان گفت، این ناکس یکی از دلالهای باسابقه است که تا کنون شش دفعه گرفتار شده و به زندان رفته و باز دست از این کار رشت وحشت آورد بر نداشته.
کارش آینست که به شهرستان عای کوچک مورود، زنهایا دخترهای خوشگل را گول می زند و به اینجا می آورد و به قیمت های گزاف می فروشد. حالا تو بیچاره را در دام انداخته است. بر ویم به کلانتری.

زاغی دیگر هیچ اعتراف نمی کرد. در کلانتری هم سر پایین انداخت و گفت،

— خودتان که می دانید، هرچه می خواهید بنویسد. حرف های این خانم را هرچه باشد قبول دارم.

پس از آنکه بازجویی تمام شد و زاغی را ببازداشتگاه فرستادند، افسر نکهبان به من گفت:

— پس شما مدعی هستید که یلکزن نجیب هستید؟

گفتم، البته آقا، قول می دهم؛

— در تهران آشنایی ندارید؟

— نه آقا، هیچ.

— پس جطور می خواهید زندگی کنید؟ یلکزن تنها، جوان، و تأملی کرد و دنیال کلامش گفت،

— و خوشگل ...

— نمی دانم آقا، در کار خودم حیرانم ...

افسر فکری کرد. سپس گفت،

— من برادری دارم که مردم سن محترم بی آزاری است. فقیر هم هست، ولی دست و دل باز است، همان نواز است؛ بطور کلی از بندگان خوب خدا است. اگر مایل باشی هیچ هست بدست اومی سپاره است؛ همانجا بمان تا هر وقت که دلت بخواهد، تا وقتی که بتوانی زندگی مستقل شرافت آمیزی بودا کنی.

پرسیدم، تنها است برادر تان؛

— نه جانم، زن و بچه دارد. یلک عالم نان خور دارد.

بی تأمل قبول کردم.

گفت:

— باشید تا کشیک من تعام شود.

یک ساعت بعد بالا از کلانتری بیرون آمدم، و پس از نیمساعت سواره و پواده رفتن، وارد خانه بی کوچک در یلک محل کهنه و ویران شدیم که بعدها دانستم پاچنار است.

آذشب را در یک نوع گوجه، در یک نوع شرمندگی گذراندم. روز بعد اهل خانه را شناختم؛ صاحب خانه مردی پنجاه ساله بود. یلکزن سی و پنج ساله داشت که از پس خوشگل و لطیف بود خوال می کردی بیست سالش است، یلک خواهر زن نوزده ساله مثل یلک دسته گل، دودختر هفده هجده ساله و دو پسر ده ساله... یلکزن

مثل خدا که مال همه است

۲۵۹

روستایی وضع هم با دو بچه ایش جزو اهل خانه بود که می گفتند دایه پسر پزر گ آقا است که شوهرش من ده و به اصرار آقا به اینجا منتقل شده است.

واز همان روز آثار فقر را در این خانه دیدم. مرد در آمدی ناجیز داشت. چیزی که این خانه و این عائله را اداره می کرد، پول نبود، قناعت بود، همه افراد این خانه ذریت محرومیت شدید به سر می بردند؛ یک وعده غذاشان هموشه نان خالی بانان و دوغ کشک بانان و پنیر بود. خوب پیدا بود که هیچ چیز از اهل این خانه هرگز یک شکم سیر به خود نمیدیده است.

من هم اتفاقاً خوار این سفره خالی شدم؛ بزودی یک گوشة نان بی قاتقشان را هم به من دادند. من نوز بزودی با قناعت آشنا شدم و با این وضع خوگرفتم. اما چیزی که برای من عجیب و غیر قابل قبول بود ونمی توانستم خود را بزودی به آن عادت دهم این بود که یک زن و سه دختر این خانه در اوج زیبایی بودند و قدم که در کوچه می گذاشتی از افرادی که اینجا و آنجا کمین کرده بودند، یا اتو مو بیل هایی که در گوش و کنار در سر راه با منتظر ایستاده بودند می فهمدم که همه این زیبا یان دلباختگانی دارند؛ کسانی سر راهشان مستند که حاضر ندر اپاشاز رادر زربکیرند و اعمال دنوا بی او از شان کنند. ولی اینان با گرسنگی و با یک تا پیراهنی که مر اصر سال می بوشندند می ساختند و هر گز روی خوش به چشم ان پر خنده و پرشوقی نشان نمی دادند و هر گز نفعه می از آواز اینها سرا یندگان دوس و عشرت در گوش نمی گرفتند. به قناعت عادت کرده بودم رفته رفته به عفت و تقوی هم عادت کردم؛ کوشیدم تا قدم قدم پاجای پای این زن دلربا و این دختران زیبا بگذارم، هنوز شش ماه نگذشته بود که اثری از خوی فحشاء در خود نیافتم و گذشته ام در نظرم سرا ایا بصورت کابوسی سیاه و مخوف و نفرت انگیز در آمد که شبها بر بالینم می آمد و رنجم می داد و روزها من با پیروی از اعمال این افراد باته وی به دفع و محو آن می کوشیدم، و هر وقت که به خود می نگردم و می دیدم که یک چون دیگر شده ام روح مالا مال از شوق و شادی و امید می شد.

یک سال گذشت. در چریان عروسی خواهر آقا، یک خواستگار برای من پیدا شد که یک کاسب معتبر و مرد آبرومندی بود. شش سال پیش زنش مرده بود. آنقدر زن نگرفته بود تا دخترش را شوهر داده بود. مرا دید و پسندید و از آقا خواستگاریم کرد. آقا به من گفت.

اما من در قبول این خواستگاری مردد ماندم. به یاد شهر کوچک خودمان افتادم. در آن شهر کسی نبود که مرا نشناسد. البته آن شهر از تهران دور است؛ اما بای مردمش را که نیسته از دنیا. یک روزی کی از آنها به تهران می آید، نصادف ام اما بیند و به شوهرم می گوید که چه بوده ام!

مثل خدا

این خیال‌چنان ناراحت کرد که تصمیم گرفتم به شهرم بازگردم. تصمیم عجیبی بود. آقا و خانم موافقت کردند که بر روم و بن گردم. قول داده بودم که پس از برگشتن با مرد کاسب عروسی کنم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم بکنم؛ امیدهم نداشتم که باز گشتن به تهران نصیبم شود. بایلک آنبوس رفتم. بمحض آنکه بیاده شدم اولین افرادی که دیدندم به هم‌دیگر نشانم دادند و خنده زنان و همسخره کنان اسم را بر زبان آوردند.

می‌دانستم که چنین خواهد بود. بزودی خبر بازگشتم در شور پیچید اما من تقریباً خود را در شهر گم کردم؛ در یک محل دورافتاده اتفاقی گرفتم و از دو میز روز و رودم به کار پرداختم.

چندی پیش آقایم در تهران، یک روز، ضمن صحبت در باره یک فرد فاسد که تو به کرده وصالح شده بود می‌گفت،

درست است که مردم همه می‌دانند که این بد بوده است، اما اگر از حال خوبی پیشه کند و همه افرادی که در گذشته بدی‌ها یش را دیده بودند از این پس خوبی‌ها را بیینند و متقدشوند که واقع‌خوبی‌هی کند، همه گذشته تاریکش را از پادخواهند برد و جز امر و زن چیزی را به نظر نخواهند آورد.

تصمیم گرفته بودم که نیکو کاری کنم و از این راه آثاری را که از گذشته ام در دماغ مردم وجود داشت بزدایم.

به بیمارستان کوچک شهرمان رفتم و پیش‌باد کردم که بی‌دریافت دستمزد و فقط با تأمین غذا و لباس و جای خوابم، در آنجا خدمت کنم. رئیس بیمارستان با آنکه چیز‌هایی از سوابق من در گوشش گفته شد قبول کرد به دلیل ذی‌باییم این را از لحظه اول خوب فهمیدم، و در دو سه‌ماه معلوم شد که درست فهمیده‌ام، اما اقدامات و نیز نکها و دام گستری‌ها و دانه پاشیدن‌های او اثر نبخشید، و چون به خشم آمد هم نتوانست بپرونم کند از بس در بیمارستان فعالیت داشتم و از بس در همان مدت کوتاه گردش همه امور بیمارستان بستگی به وجود من پیدا کرده بود.

مرکز اعمال نیکویم همان بیمارستان بود و از آنجامشل اشعة آفتاب به اطراف پراکنده می‌شد.

خوابم که به حداقل تقلیل شد اده بودم و ساعاتی که صرف امور شخصیم می‌شد روی هم کمابیش به شبانه روزی چهار ساعت می‌رسید. بیست ساعت باقی را صرفاً خدمت به خلق می‌کردیم؛

هم‌جا دیده می‌شد؛ در هر کار خیر پیشقدم بودم؛ همه بیماران تهی دست را

مثل خدا که مال همه است

۲۶۱

می‌شناختم، نام‌همه زنان فقیر باردار را ثبت دفتر خاطرم داشتم و هنگام وضع حملشان
بایالینشان می‌فتم؛ همه پس انداز مرد را که مبالغ قابل ملاحظه‌یی بود، همه در آمدی را
که از اتفاق و پاداش در بیمارستان داشتم، به افراد مستحق بخشیده بودم و می‌بخشیدم؛
چه بساکسان را که از مرگ مسلم رهاندم و در آن میان افرادی بودند که در روزگار
گذشته من بازیچه هوشان بودم و چون می‌دیدند که نجات دهنده‌شان شده‌ام همه
چیز را ازیاد می‌بردند و در من چنان می‌نگریستند که خیال کنی فرشته
می‌بینند.

روزی زنی را که مورد حمله یک شتر می‌گرفته و سراپا مجروح شده
بود به بیمارستان آوردند. من قسمت عمده خونه را به او دادم و خود در بستر بیماری
افتادم. این زنی بود که دو سال پیش غوغایی بر سر من برپا کرده بود، بدلایل رابطه‌یی
که من باش و هر شد اشتم.

نازه از آثار بی‌خونی آنقدر بهبود یافته بودم که می‌توانستم بر بستر می‌نشینم
که همین زن که از مرگ نجات یافته و خوب شده بود بایالینم آمد، اشک ریزان دست و
پایم را بوسید و به من گفت که حق حیات بگردن خودش و بچه‌ها یعنی مخصوصاً دو-
نوزاد دوقلویش دارم که اگر او همیرد آنها هم تلف می‌شوند.

کم کم کارم بالا گرفت. همه جا اسمم بر سر زبانها بود. مردوزن شرح فداکاری‌ها
و کارهای نولک من ابرای هم حکایت می‌کردند. همه جا یک اعتماد عام نسبت به خود
احساس می‌کردم.

رفته‌رفته وسیله کارهای خیلی نیز شدم. هر کسر می‌خواست صدقه‌یی بدهد، به-
وسیله‌من می‌داد، نذور به وسیله من تقسیم می‌شد. بسیار اتفاق می‌افتد که هزاران
تومان پول و دهها دست لباس و صدھا بسته خوردنی و خواربار در دست من جریان
داشت، از یک عدد گرفته می‌شد و به یک عدد دیگر داده می‌شد..

سه سال که بدینگونه گذشت. در هر نقطه شهر که نام من، «ستاره» برزبان می‌آمد
همه کسانی که این نام را می‌گفتند و همه کسانی که آن را می‌شنیدند چنان احساس
طهارت و درخشندگی و بلندی و شایستگی می‌کردند که گفتی نام رخشندۀ ترین
ستارۀ آسمان را می‌شنوند.

نمی‌گویم که دیگر کسی گذشته، ام را به یاد نمی‌آورد. اما کسی با مشاهده اعمال
در خشانم در زمان وال جرأت نمی‌ورزید و به زبانش نمی‌آمد تا چونی از آنها بگویید. چشممان
بدنه‌دان، و چشممان کسانی هم که من در گذشته عایشه شان بودم در مقابل من مملو از
شرم و حیا شده بود. ومن خود را وقتی کاملاً رستکار و خوشبخت و بلندی‌با یه می‌دیدم

مثل خدا

که در نگاه رذلترين و ديوسيز ترين افراد هم احترام و ادب و سايش معنوی نسبت به خود ميروافتم.

سال چهارم اقامت جدیدم در شهر کوچکمان نازه تمام شده بود که در جواب يكى از آخرین نامه های تهران نوشتم که بزودی حرکت خواهم کرد. اينرا يكى دوچاهم گفتم و بزودی در سراسر تهران منتشر شد. فقط خدامو- داند که مردم چه گردند او خدای بنزرنگ! چه روز در خشانی بود برای من آن روز که فرماندار رو شهر دار به ملاقاتهم به بيمارستان آمدند. حموز منزلم در بيمارستان بود. آنجا با چه ادب و احترام دست به من دادند، با چه فروتنی سريش من فرود آوردن و با چه لحن عالي، تمنای مردم شهر را بگوشم رسانند که به تهران نزد، بهانه، مثل دويشه مشفق درد مندان و پناهگاه بیچارگان باشم.

اشكى که در آن ساعت چهارماام را می شست يك رگه بسوار کوچك هم از آلودگى های گذاه زداشت؛ مثل اشك يك معصوم بود.

با زهم مازدم. عجیب بود، حیرت انگيز بود... شما هم اگر به شهر ما برويد و به اين مایه تعصب که مردم اين شهر نسبت به من دارند بی بيريد متوجه هی شويد اينها نه فقط گذشته را فراموش کرده اند، نه فقط در گوش هم نوز نمی گويند که من در آن روز گارانچ، آلودگى ها داشتم، بلکه من را يك مقدس واقعی می شمارند، بی نیاز از همه چيز، بسی بلند پایه نراز آنکه گرد آلودگى های زندگی به دام اقام نشيند؛ زنی فرشته آسا که مثل فرشتگان احتیاج به مرد ندارد.

آری، برويد از خودشان بپرسيد، من بالاتر از آن می شمارند که شوهر اختیار كنند؛ تمثیلشان ذر باره من اجازه نمی دهد؛ غيرتشان قبول نمی کنند.. همه من امداد یا خواهر مقدس و معنوی خود منی شمارند. چند روز پيش بود که يكى از پیغمبر- مردان محترم شهر، از دیش سفید های قوم، در يك سخنرانی در يك مدخل عمومی شهر، با صدای لرزان ملکوتیش خطاب به عن گفت،
— تو هال مردمی، مثل خدا که هال همه است.

بها ١٢٥ ريال

